

نام کتاب: ابلیس کوچک

تعداد صفحات: 320

تعداد فصول: 25

ساخته شده توسط عاشقان رمان و دانلود رمان

www.asheghaneroman.blogfa.com

www.romandoenloads.blogfa.com

سلام ای آشنا. گرمترین سلام اخلاصم را پذیرا باش

آنجا که عشق همراه یک طوفان به بلندای آسمان می رود و چون ریگهای روان به همه جا می نشیند. قصه ای آغاز می شود. قصه ای که در تنگترین و داغترین قفس تعصب اسیر و بیمار است. گر چه باد بوی گل‌های محمدی را با خود دارد، گر چه خاک زبان یکرنگی و صداقت است، گر چه آسمان پاک و گسترده است. اما این هنگام که در هر کدام جای خالی امید پیدا است، به کجا می تواند بگریزد؟ و آیا در میان این تاریکی که هر طلوع و غروب با زبان غم آغاز می شود، می تواند شاهد طنین دل انگیز فرشته ای از آسمان مهر باشد و او را به خود بخواند؟ آیا با مرهم صدایش می تواند صد زخم را درمان کرده، دست لطفش موی پریشان‌شان‌هزند؟

کنون ای آشنا با دل ،با کوله باری که برشانه نحیف اش سنگینی می کند بسویت آمده ،او را بپذیر تا در طولانی ترین راهها ،مرید مکتب محبت تو باشد

فصل اول

باید می گذاشت برود! همانطور که همیشه آمده بود؛بی هیچ خبر و نشانی از خود .اما وقتی روبرویش سبز شد لحظه ای مات و مبهوت نگاهش کرد، آنچه را که چشم می دیدعقل باور نمی کرد،نفس اش قطع شد و بخوبی احساس کرد که قلبش از طپش باز ایستاده است .پیشتر تصور می نمود،که خود را برای رویارویی با چنین صحنه ای آماده کرده است و شوکه نخواهد شد،ولی اکنون می دیدکه این تصور خیالی بیش نبوده است.درست در یک لحظه ،تمام پندارها یش نقش بر آب شدند،خود را باخت .اینک او را می دید که روبرویش ایستاده بود،ساکت و معصوم ؛گویی برای اولین بار است که او را می بیند ،با همان نگاه صادقانه و همان صورت محجّب که سرخی شرم گلگونش ساخته .برلبش تبسمی نیست،یعنی هیچ نیست؛اما چرا...نگاهش حرف می زندآنگونه که پنداری ،هم اکنون او را در دریایی از کلمات غرق خواهد کرد.باید خود را از آنموج بلند سهمگین مصون بداد و اجازه ندهد که مغلوبش سازد

احساس می کرد اوراق روی میز به پرواز درآمده اند، روی هر برگ کلمه ای درشت و خوانا به چشم می خورد، توییخ، ملامت، سرزنش، افسوس و یک علامت بزرگ چرا؟ بی اختیار به خود پاسخ داد نمی دانم! از خود پرسید: آیا او می داند؟ صدایش در اعماق وجودش پیچید، اما از لبانش آوایی برنیامد. به خود قبولانده که مقصر اوست و هود را تبرئه کرد. من نمی توانم برنجانمش، نه! ابداء، هرگز! اما او؟ بااطمینان از خود به او نگریست. همچنان ایستاده بود و تکان نمی خورد، محکم و استوار. چرا متزلزل نیست؟ نکند که می داند بردبا اوست! احساس خفگی کرد و برآستی خود را مغروق دانست. به سختی روی از او برگرداند و به پنجره خیابان نگریست. او همچنان که ایستاده بود، آرام زمزمه کرد: اجازه می دهی بنشینم؟

به خود امدو دریافت که او را مدتی سرپا نگه داشته است. درست مثل یک ارباب رجوع، اما فاقد پرونده ای در دست. به مبل نزدیک میز کارش اشاره کرد تا بنشیند. دلش می خواست حرف بزند، از غیبت طولانی اش و از بی هبر و بی نشان رفتن اش، و باز کند گره کور چراها را. و نگر سخت است، لااقل بگوید متاسفم! تنها ک پوزش ساده! اما اگر چنین کند، چه باید بگوید؟ در کلام کوتاهش غم موج می زند، انا نه... همان شیطنت همیشگی و شاید پر صلابت. چرا چیزی نمی گوید؟ چرا لب به سخن باز نمی کند و مرا از انتظار بیرون نمی آورد؟ آه اگر بداند چقدر تشنه شنیدن صدایش هستم! اگر لب نگشوده ترکم کند چه باید بکنم؟ بنشینم و فقط خارج

شدنش را تماشا کنم؟ یا اینکه به دنبالش بشتابم و از رفتن باز دارمش؟ نباید خود را گول بزنم، اگر بی توجهی ام را ببیند خواهد رفت، بدون اینکه گره ای گشوده شده باشد. باید یکبار دیگر نگاهش کنم شاید در چشمانش آثار پشیمانی ببینم. آنگاه خود سخن سخن آغاز خواهم کرد. صورتش و جاهت گذشته را دارد، ساده و بی آرایش. کمی رنگ پریده است، اما پوستش همچنان می درخشد. هیچ زیبا نیست! خیلی هم معمولیست، ولی نه، آه خدا، این دختر چقدر زیباست! ساکت و شلوغ، متین و و لنگار، مصمم و متزلزل، می خندد ولی اخموست، همه چیز در او جمع است و من با پوست و استخوانم دوستش دارم. چقدر ریا کار است و برای رسیدن به مقصود رنگ عوض می کند. از سلاح مظلومیت استفاده می نماید. آیا به نقطه ضعف من آگاه است و می داند که طاقت ناراحتی اش را ندارم، و حاضرم زمین و زمان را بهم بدوزم تا غنچه لبخند بر لبش بنشانم؟ نمی دانم اکنون که روبرویم نشسته چگونه موجودی است و در زیر نقاب به ظاهر آرامش، چه چیز نهفته، آیا گربه دست آموز و رام است، یا پلنگی آماده حمله. باید صحبت کند و این قفل سکوت را بشکند، تا چهره واقعی عیان شود. چگونه برخوردی باید با او داشته باشم؟

چشم نمی دوزد و مسیر نگاهش اطاق را در می نوردد، گویی برای اولین بار است که گام به اینجا گذارده و با محیط نامانوس است، بی اختیار واژه (خب) از لبانش خارج می گردد، این حرف می تواند آغازگر واژه دیگری باشد

زن به مرد می نگرد، از صورت خشک و سرد او دلش می گیرد و از آمدن پشیمان می شود. اما مگر نه آنکه در تمام طول سفر به او اندیشیده و چشم به راه دوخته تا بسویش باز گردد؟ چرا در نگاهش آن شور و شوق گذشته نیست؟ آیا آتش اشتیاق، به خاکستر مبدل شده و به سردی گرائیده؟ به نظر او هنوز هم (متین) زیباترین مرد دنیاست. چقدر موهای آشفته به صورت استخوانی اش می آید، با آن چند تار موی سپید رها شده روی پیشانی بلند. همیشه در خواب و بیداری همین چهره او را دیده است. حتی عکس دسته جکعی که با هم دارند، همین حالت را نشان می دهد تنها لباسش تغییر کرده. چرا لب به سخن باز نمی کند و نمی گوید از دیدنم خوشحال است؟ تا به کی این سکوت غرور آمیز را حفظ خواهد کرد!

بازگشت نومیدانه و بی حاصل. چقدر نگرانم از تردیدها و بدبینی ها و این نگاههای پرسشگرانه اش، و چقدر می ترسم که در آن دو چشم میشی بنگرم. گمان های نادرست از سفر هایی که می روم، او باید مرا درک کند، با روح ارتباط متجانس برقرار کند و از من بخواهد که در کنارش بمانم. با اولین دیدار مجذوبش شدم، روزی که در دفتر روزنامه دیدمش خشمگین بود و از شدت غضب می جوشید، راضی نبود مطابق میل سر دبیر تغییراتی در نوشته اش بدهد. از خود و از نوشته اش دفاع می کرد و هیچ عذر و بهانه ای را نمی پذیرفت، کاغذهایش را آنچنان به خود چسبانده بود مانند

کسی که می خواهند به کودکش تعرض کنند. وقتی از خروش افتاد با نومیدی بلند شد و گفت

من به این دستمزد ناعادلانه گردن نمی نهم، و تا شرایط را نپذیرید کار نخواهم کرد، فکر کردم یک مرد استثنایی ست. حتی به سخن سر دبیر که گفت یک پیشنهاد تازه! اعتنا نکرد و از در خارج شد. از همان لحظه احساس کردم این موجود نحیف، و مصمم برایم ارزش پیدا کرد. او به باورها و اعتقادات خود ایمان داشت و اجازه نمی داد که کسی و یا کسانی اعتقادات او را به سودس ناچیز بی ارزش سازند او خود را قلم به مزد سر دبیر نمی دانست. همین روحیه وی را کنجکاو کرده بود که بداند در نهایت چه کسی پیروز می شود، و آیا این مرد می تواند در برابر غول احتیاج ایستادگی کند، و اعتقاد به فکر و قلمش را به سادگی نفروشد؟ زن برتی این، آنجا بود تا قراردادی با سر دبیر امضاء کند و شرح سفرهایش را که به عنوان یک راهنمای ایرانگردی جمع آوری کرده بود، در اختیار سر دبیر بگذارد. بر حسب اتفاق با او روبرو شده بود و پس از آن به دنبال اینکه چه خواند کرد، در صدد ملاقات دیگر برآمده بود. با پیگیری زیاد توانسته بود خانه محقرش را بیابد و دوستانش را شناسایی کند و مترصد زمان مناسبی شود تا با او روبرو گردد. آنروز بارانی در مقابل نگارخانه چقدر انتظار کشیده بود که بیاید. هرگز دلش نمی خواست که (متین) بفهمد برای این ملاقات چقدر برنامه ریزی کرده و چگونه با حيله مختلف پی برده

بود که به نگار خانه می رود و بهنگام تماشای نمایشگاه سایه به سایه او در مقابل هر تابلو ایستاده بود و البته خودش می دانست که نگرستن به تابلوها فقط برای در کنار او بودن بوده است. مشتاق بود که بالاخره متین متوجه او گردد و به رسم آشنایی به رویش لبخند زند و حالش را بپرسد، اما او چنان از پیرامون خود غافل بود که گویی در دنیای دیگری زندگی میکند. عاقبت کار بازدید به اتمام رسیده بود بدون آنکه مرد حضورش را حس کرده باشد. زمانی که از نگارخانه خارج می شدند، باران به شدت می بارید متین به سوی اتومبیل خود رفت و او در کنار آسفالت خیابان شاهد رفتنش بود. هرگز تصور نمی کرد که بتواند در مقابلش دست بلند مندو با زبان خواهش بخواهد که او را سوار کرده، به مقصد برساند. وقتی چتر را بسته و در اتومبیل نشسته بود به هنگام قدردانی با سردی تمام همین نگاه گذرای امروز را بر او افکنده، و گفته بود مسیرمان یکی است! با این اندیشه که همیشه من او را به حرف واداشته ام و او هیچگاه پیش قدم نبوده است، چشم به رطراف اتاق گرداند تا به قطرات اشک اجازه تجمع ندهد و در همان حال با خود گفت:

لعنت بر هر چه خواب است!

فصل دوم

مرد پرسید حرف نمی زنی؟ زن بی ادبانه شانه بالا انداخت ، ولی این نشانه بی تفاوتی نبود، بلکه واکنشی بود که بتواند افکار پراکنده خود را انسجام بخشد؛ این حرکتش مرد را به خشم آورد و احساس عجز کرد از اینکه بار دیگر به بن بست رسیده و او قصد سخن گفتن ندارد. از خشم خروشید و این بار با صدایی که آهنگ طبیعی نداشت، گفت:

پس چرا آمدی؟

زن کیفش را برداشت و بلند شد. مرد بر خود لرزید و گمان - برد قصد رفتن دارد. اما زن کیف را بر جای خود گذاشت ، به طرف پنجره رفت و به خیابان نگریست. باران آرام آرام می بارید و برخلاف حرکت کند اتومبیلها عابران به تندی می گذشتند. سکوت غمبار حاکم را شکست و گفت:

دیشب خواب بدی دیدم و نگران شدم! مرد که برای شنیدن آوای کلام او بیقراری می کرد، تاب نیاورد و با صدا خندید و سخن زن را قطع کرد

حتما خواب دیده ای که من مرده ام! نه؟ اینکه نگرانی ندارد.

زن با تغیر نگاهش کرد اما به تندی دیده برگرفت و چشم به خیابان دوخت. همیشه دآوری های کورکورانه کرده ای . لحن اش آرام بود و اطمینان برانگیز به گونه ای که حس دلسوزی مرد را برانگیخت و از اینکه او را رنجنده پشیمان شد، می خواست بگوید متاسفم ، که

زن دامه داد برای خداحافظی آمده ام ، دلم نمی خواست این کار را با تلفن انجام دهم ، فکر کردم دوستانه از یکدیگر جدا شویم بهتر است، تا اینکه کینه ای به دل داشته باشیم . بار دیگر نوعی احساس خفگی به مرد دست داد و برای لحظه ای همه چیز مقابل چشمش سیاه شد. می دانست اگر به همان حالت بنشیند ظاهرش حال نزارش را بازگو خواهد کرد . روی صندلی چرخی زد و پشت به او نمود و گفت:

من آنقدر که به خداحافظی تو خو گرفته ام با سلامت بیگانهام. اگر تماس هم نمی گرفتی نمی رنجیدم، فقط بگو این بار مقصدت کجاست؟

زن به طرف صندلی بازگشت ، بند کیفش را به شانه انداخت و گفت:

اما این خداحافظی دیگر سلامی به دنبال نخواهد داشت؛ برای همیشه می روم اینطور بهتر است تا اینکه ... کلامش را ناتمام گذاشت و بسرعت از اتاق خارج شد. مرد لحظاتی چند، مات و مبهوت به در خیره شد، صدای چند گام را شنید و سپس هیچ . سر تکان داد تا شاید بتواند مشاعر خواب رفته اش را بیدار سازد. آیا باز کابوس می دید، یا اینکه در بیداری شاهد آمدن و رفتنش بود؟! رایحه عطری که هنوز در اتاق به مشام می رسید، به این کابوس تلخ رنگ حقیقت می داد. چقدر سریع آمده و رفته بود! آیا می توانست باور کند که برای همیشه رفته است؟! نه! این حقیقت ندار!

فکر کرد، شاید اگر سرش را تکان دهد یا خمیازه ای بکشد بیدار خواهد شد. نگاهش به راهرو ثابت ماند و در همان حال خمیازه ای کشید، با ورود مردی که در آستانه در ظاهر شد، دنباله خمیازه خود را فرو بلعید و این کار موجب شد که اشکی در دیده اش جمع گردد. مثل کسی که دچار خطای باصره شده باشد، چند بار مژه برهم زد بلافاصله بپاخواست و چون مجرمی که بخواهد سرپوشی بر خطای خود نهد، خود را به در اتاق رساند و از ورود او ممانعت کرد. پرسید با کن کار دارید؟ مرد نگاهی به صورت او انداخت. گفت با آقای حکمتی کار داشتم، نامه و بسته سفارشی دارد که باید امضاء شود. آنها را گرفت و زیر دفتر را امضاء کرد، بدون آنکه به نامه و بسته نگاه کند، آنها رو را روی میز گذاشت و مقابل پنجره ایستاد. خط ممتد اتومبیلهایی که پشت چراغ راهنمایی ایستاده بودند، نگاه مرد را شتابزده ساخت و در میان آن سیل، به جستجوی وسیله ای آشنا چشم گرداند. از یاس لبخند تلخی بر لب آورد و از اینکه به یک امید کودکانه دلخوش ساخته، از خیابان دیده برگرفت.

باران بند آمده بود و ساعت میان گلهای میدان خبر از پایان کار و تعطیلی می داد. کیف و چترش را برداشت و از اتاق خارج شد. با حالتی غیر طبیعی، به چهره هایی که در راهروی طویل از کنارش رد می شدند، سلام و خسته نباشی گفت. در اندیشه بود که امروز چند شنبه بود؟ وقتی در اسانسور باز شد، افرادی را دید که

به او چشم دوخته بودند، بدون آنکه کسی را شناخته باشد، به سلام یکی از آنها پاسخ گفت و سر به زیر انداخت. در اتاقک، شامه خود را تیز کرد تا مگر نشانی از بوی آشنا بیاید، حتما از پله استفاده کرده 1 خود راسرزنش می کرد، چرا به دنبالش ندویده و او را از بدان گونه رفتن باز نداشته است؟ برای رسیدن به مقصد تعجیل داشت، بدون آنکه بداند این شتاب برا چیست؟ آیا می خواست او را پیش از آنکه کاملا رفته باشد، بیابد، یا اینکه از باران بند آمده می گریخت؟ صدای بوق اتومبیلها و چراغهای متوالی ایست اعصابش را خرد کرده بود و بر کلافگیش می افزود. نیاز مبرمی به سکنت داشت و می خواست دور از هیاهوی مردم در گوشه دنج بنشیند و بیاندیشد. پیرزنی عصا زنان و ترسان، به خیال اینکه رانندگان مراعات حالش را خواهند کردف از میان اتومبیلها به سوی پیاده روی مقابل در حرکت بود که ناگهان با سبز شدن چراغ در میان سیل خروشان غرق گردید

فضای مغزش را مهی غلیظ پوشانده بود که خرسید نگاهش را تاریک می کرد، از هوای متغیر بهاری بیزار بود. وقتی ناباورانه مقابل خانه (سروش) ایستاد، نفس آسوده ا کشید. آنگاه از نرده

چوبی پایه کوتاهی که حریم خانه سروش را از خانه همسایه جدا می کرد گذشت. بوته های گل سرخ ، برگچه های تازه رسته شان را به دست شستشو دهنده آسمان سپرده بودند و چمن سبز و یکدست ، دل را به سوی لذت تماشا می کشید. چند بار زنگ خانه را فشرد و به انتظار ایستاد، وقتی پاسخ نشنید به جستجوی کلید ، در ریز نمدمقابل در پرداخت با گشودن در ، موجی از هوای گرم صورتش را نوازش کرد. کیفش را روی میز کوچک مثبت کاری شده کنار تلفن گذاشت و نشست و شماره گرفت. دستش لبه مبل را می فشرد و پارچه طلائی زیر فشار انگشتانش چین خورده بود. بعد از سه زنگ ، گوشی برداشته شد و صدای سروش را شناخت؛ نفس آسوده ای کشید. آرام زمزمه کرد، سروش منم متین. صدای بلند و خندان سروش را شنید که پرسید:

حالت چطوره پسر؟ چه عجب؟ برگشتم اداره ندیدمت؟! متین! بخندی
:تصنعی بر لب آوردو گفت

از خونه خودت زنگ می زنی ، فکر کردم یکر است میای
:خونه. سروش گفت

کار خوبی کردی، تا کتری را روی گاز بذاری و چای درست کنی
منم می رسم ، بگو ببینم زنده ای ؟ متین چند بار سرتکان داد و با
!آوایی نجوا گونه گفت: نه

:سروش نفس بلندی کشید و گفت

نمی خواهی چای درست کنی، استراحت کن تا من برسم، پرریز تلفن رو هم بکش، تا کسی مزاحم استراحتت نشه. متین با گفتن ممنونم گوشی را گذاشت. کفشهایش را در آورد و با خشم به سوی در پرتاب کرد؛ جسم خسته خود را روی کاناپه رها کرد و دیده بر هم گذاشت. احساسی بسیار بدی داشت، سرش درد می کرد و سنگین شده بود، همراه با مه غلیظی که در مغزش ایجاد شده بود، صدای ضربات چکشمانندی هم به گوشش می رسید که تاب و توانش را بریده بود. برای رهایی از این حالت بلند شد و پنجره را گشود، چند نفس عمیق کشید. احساس سرخوردگی و شکست می کرد، هیچ چیز برایش نمانده بود، دو امید بزرگ زندگیش را از دست داده بود، یکی کار مقاله نویسی که آنقدر دوستش داشت و دیگر زنی که با جان و دل خواستارش بود او را یک رویا می دانست، یک رویای مجسم، یک فرشته آسمانی؛ ولی فرشته که نمی توانست جفاکار باشد، پس او عاشق یک ابلیس بود، ابلیسی که می توانست به آسانی رنگ عوض کند و با شقاوت تمام بگوید (همه چیز تمام شد) بی اختیار با صدای بلند خندید و تکرار کرد همه چیز تمام شد؟ احمق، کی شروع شده بود که اینک تمام گردد؟ دلخوش شدن به یک کلام ساده همچون سلام و خداحافظ، آیا می تواند در !برگیرنده آغاز و پایان عشقی باشد؟

حالت تهوع داشت، خود را به دستشویی رساند و چند مشت آب به صورتش زد، چهره خود را در آینه نگریست، زر چشمانش به

کبودی نشسته بود و رنگ پریده صورتش بزرگی می گرایید. سیمای ادمهای دم مرگ را پیدا کرده بود از دستشویی خارج شد و خود را به پنجره رساند و جند نفس دیگر کشید. روی چمنهای نمور همسایه یک میز سفید و گرد دیده می شد که چندصندلی بطور مرتب دور آن چیده شده بودند، آرزو کرد کاش می توانست تن خسته خود را روی یکی از آن صندلیهای خیس رها کند. صدای زنگ در برخاست متین آرزو را رها و بلافاصله در را گشود. دو دوست یکدیگر را در آغوش کشیدند، سروش با دیدن رنگ پریده متین نگاهی به او کرد و پرسید:

چت شده مرد؟ مثل مرده ها شده ای؟! متین سر تکان داد و در حالی که سعی می کرد، تبسمی بر لب داشته باشد گفت:

این هم تمام شد، خیلی آسان؛ درست مثل این در که باز است و هان، حالا بسته شد. سروش دستش را گرفت و روی مبل مقابل خود نشاند و پرسید: پیزی خوردی؟ متین به علامت نفی سر تکان داد و سروش بلند شد، و در حالی که به سوی آشپزخانه می رفت گفت:

معلومه که نخوردی، چون "رنگ رخساره خبر می دهد از حال درون" متین هم به دنبالش روان شد، و روی صندلی آشپزخانه نشست. در مویش چنگ انداخت و گفت:

آمدن و رفتنش سریع بود. سروش یک بشکن روی هوا زد و گفت

اینطوری؟! یعنی می خوامی بگی حتی نایستاد با تو حرف بر نه؟
متین سر تکان داد و گفت: چرا شاید ساعتی شد که نشست، اما مثل
..... همیشه نه من و نه اون

سروش خندید و گفت:

و مثل همیشه غرور اجازه نداد که گفتنی ها را به هم بگویند. من از
کار شما دو دیوانه سر در نمی آرم و نمی فهمم کعنی کارهاتون
چییه؟ به نظر من این دیوانگیه که دو نفر به یکدیگر علاقه داشته
باشن و نخوان ابراز کنن. متین که از نانی که سروش روی میز
گذاشت، تکه کوچکی کندو بر دهان گذاشت. مزه نان ذائقه اش را
تحریک کرد و معده اش برای دریافت لقمه ای که هنوز کاملاً بلعیده
نشده بود، به تکاپو افتاد و با غرش سهمگین ابراز وجود کرد. متین
گفت:

ای کاش بودی و خودت او را می دیدی. بی خبر امد مثل همیشه و
فقط ایستاد و نگام کرد. فکر کنم زیر لبی سلام هم کرد، تو که می
دونی وقتی باهاتش روبرو می شم اراده هر کاری ازم سلب می
شهو کاملاً مسخ می شم. سروش به نشانه مخالفت سر تکان داد و
گفت:

مرد این مال موقعیه که دو نفر، تازه با هم آشنا شده باشن، شما که
دو ساله همدیگر رو می شناسین چرا؟! به نظر می رسه هر کدوم
از شما داره سعی می کنه ثابت کنه که در عشق خود دارتر از اون

یکیه و اینو امتیازی برای خودش می دونه. احمق نباش متین، عشق این بچه بازیها رو نمی شناسه ، اگه دوشش داری که یقین دارم، داری؛ ابرای کن و قال قضیه رو بکن

بعد روبروی متین نشست و انگشتانش را در هم گره کرد. سپس:
مستقیم در چشمان او مستقیم دیده دوختو پرسید

رک و پوست کندهبه من بگو، آیا اونو برای همری مناسب می دونی یا نه؟ و یا شاید فقط می خوای، دلت خوش باشه که زنی رو دوس داری و بقول معروف تو آب نمک، نم کرده ای داشته باشی؟

متین معترضانه گفت:مزخرف نگو! مگه غیر از بتسابه زن دیگه ای هم هست، که بخوام اونو توی آب نمک، خوابونده باشم برای بعد؟ باور کن دست خودم نیست وقتی می بینمش دست و پامو گم می کنم و گیج و منگ می شم و این حالتیه که فقط در صورت روبرو شدن با اون پیدا می کنم.تو رو خدا آنقدر سر به سرم نذار، سرم مثل کوه سنگین شده و دارم دیوونه می شم.سروش بلند شد و گفت:

بدبختی اینجاست که اجازه نمی دی منم دخالت کنم .قبول کن کهخیلی راحت تر از تو می تونم باهش صحبت کنم و احساستو بهش ابلاغ کنم ، من می تونم واسطه محبت بین شما دو تا بشم ،فقط کافیه این کارو به من واگذار کنی ، قول می دم بدون اینکه به

غرور هیچکدومتون خدشه ای وارد بشه کار رو تموم کنم. اما اگه قضیه چیزدیگه ای که نمی خوای به من بگی مساله فرق می کنه و این حرف دیگه ای. متین گفت

مهمانی آقای سحابی یادت هست؟ سروش سر فرود آوردو متینادامه داد:

من و تو جایی نشسته بودیم که می تونستیم همه رو بخوبی ببینیم، خودت می دونی که در میون مهمونها، توجه من فقط به یه نفر بود، تمام تلاشم این بود که بدونم برخوردش با دیگران چطوره؟ و خنده دار اینکه، اون با همه خیلی معمولی و گرم رفتار می کرد، ولی به تنها کسی که توجه نداشت من بودم. یادت می آد گفتی ببین چه مجلس گرمی می کند؟ سروش خندید و گفت

و تو عصبانی شدی و به من چشم غره رفتی! متین سر فرودآورد و گفت

از حرغ تو نرنجیدم، بلکه از اینکه برداشتمون یکی بود، عصبی شدم؛ چون پیش خودم تصور می کردم، از روی حسادته که فکر می کنم داره مجلس آرای می کنه. اون از اولش که با دو دختر آقای سحابی گرم گرفته بود، بعدش هم که موقع شام با اون همکار اداره ایش گرم گرفت. سروش نکند این منم که دارم توی آب نمک خیس می خورم؟! سروش با خنده تمسخر آمیزی گفت

! بعید نیست

سخن سروش خشم متین را برانگیخت و گفت:

کور خونده ، من اجازه نمی دم که منو به بازی بگیره ، اگه فکر کرده می تونه دست آخر ازم استفاده کنه ، سخت در اشتباهه .
سروش غذایی را که در بشقاب کشیده بود جلوی متین گذاشت و گفت:

مشغول شو تا سرد نشده. متین چنگال را در میان بشقاب گرداند و
تکه کوچکی سوسیس به دهان گذاشت و گفت

پس ببین که وقتی می گم ابلیسه ، راست گفتم . سروش دستش
را روی دست او گذاشت و گفت

تند نرو ، اون نه ابلیسه و نه فرشته ، بلنه فقط یک زن معمولیه . با
این تفاوت که ایران رو مثل کف دستش می شناسه و عاشق سیر و
سفره ، و از قرار معلوم اینطور که من شناختمش ، خیال نداره به
این آسونیها تن به ازدواج بده ، بلکه می خواد از بین عاشقهای سینه
چاکش ، بهترینشون رو انتخاب کنه بار فکر می کنم تو یک پله از
بقیه بالاتری و این خوش شانسیته . چون نه خوشگلی و نه پول و
پله حسابی داری ، تنها چیزی که داری یک قلب پاک و چاک چاکه .
سخن طنز آلود سروش ، متین را به خنده انداخت در حالی که
سعی می کرد خنده اش را فرو خورد ، گفت

خفه شو لطفا! سروش سالها بود که می شناختش و به دوستی او
اطمینان داشت و افتخار می کرد. در دانشکده معماری با هم آشنا

شده بودند و اکنون که حدود ده سال از آن زمان می گذشت ، این دوستی هنوز پا برجا بود. سروش در کارش مرد موفقی بود و چون خود و تواناییهایش را می شناخت، از علم و آگاهی در زمینه درست استفاده می کرد، قاطعیتش دیگران را مجاب می کرد و بواسطه همین توانایی می توانست هر تئوری را بر راحتی عملی سازد. خودش را در مقابل او موجودی ضعیف و بی خاصیت می دید. چرا که طرحها و پیشنهادهایش معمولاً در مرحله طرح باقی مانده بودند، بدون آنکه جسارت و شهامت اجرایشان را داشته باشد. و شاید تمام بی علاقگیش هم ، از این علت سرچشمه می گرفت که فقط ، عاشق نوشتن بود، آنهم نوشته هایی که، از در بر می خاست و واقعیات جامعه را بازگو می کرد، و بی سبب هم نبود که بیشتر مقاله هایش روی میز خاک می خوردند. فکر می کرد می تواند با نوشتن دردهای بی درمان ، و نظریاتش در امر بهبود درد را دوا کند و قله افتخار را فتح نماید ، اما افسوس قله ای که انتخاب کرده بود همچون تپه ای شنی فروریخت و آمالش را نابود کرد. این شکست ، به صورت کینه ای در دلش ریشه دوانید و یاس و نومیدی را بر وجودش چیره ساخت. نیروی ابداع و ابتکار مثل یک باطری مصرف شده در گوشه مغزش فسفاته شد و نتیجه این شد که پس از هکة تلاش و تحصیل ، به امضاء نمودن طرح :دیگران اکتفا کند. وقتی سروش پرسید: خوابی؟ به خود آمد و گفت

راست می گی، داشتم فکر می کردم که نه زیبا هستم و نه پولدار، بعلاوه همین نان بخور و نمیر رو هم اگه تو نبودی گیر نمی آوردم . پس با چه پشتوانه ای به خودم اجازه می دم که به عشق و عاشقی فکر کنم؟! بهتر که تموم شد! باید این واقعیت رو بپذیرم که اونم حق داره همین فکر ها رو بکنه .مگه من چیکاره ام که انتظار داشته باشم به من بگه کجا می رهو کی میاد. اصلا اون یه زن مقتدره که خودش می دونه چه چیزی رو باید بگه و چه چیزی رو نباید بگه. شاید علت اینکه مدتی به من میدان داد ، این بود که تواناییهای مو محک بزنه و ببینه چه غلطی می تونم بکنم ، ولی وقتی دید پخمه و بی دست پام ، قلاده به گردنم انداخت و پایبندم کرد.سروش خندیدو گفت:

امان از دست کج فکریهای تو. مرد حسابی تو که هنوز قلاده نداری و داری آسوده نفس می کشی ، وقتی ازدواج کردی اونوقت اسیر می شی .متین بلندشد و گفت:

همین که اجازه دادم وارد حریم قلب و روح بشه، یعنی اسارت رو پذیرفتم . سروش نگاه افسرده اش را به متین دوخت و گفت:

اما اراده ات رو کن واگذار نکردی ، هنوز حق داری مطابق میلِت رفتار کنی . تو که عروسک نیستی! لبخند بیرنگی بر لب متین نشست.سروش پرسید:

این بار کجا رفته؟ متین شانه بالا انداخت و زمزمه کرد:

نمی دونم. سروش گفت:

تو باید اونو ، همونطور که هست دوست داشته باشی . بستابه خلق شده که سفر کنه، طاقت یک جا موندن رو نداره ، یادم ممممی آد یک بار بهش گفتم البته به شوخی که شیوه زندگیش مثل کولی هاست و اگه اونا با چادر هاشون روی اسب و استر سفر می کنن، اون با ساکش توی هواپیمای لوفت هانزا می شینه. بستابه خندید و گفت:

من عاشق این زندگیم ، وقتی با عده ای سفر می کنم و آثار باستانی رونشونشون می دم، لذت می برم، از اینکه می تونم زیباییهای سرزمینمو به کسانی که فقط آوازه این چیزارو شنیدن معرفی کنم. ناگفته ها رو برایشون بازگو کنم و وجودم پر از شور و شوق می شهو از این کار به هیچ وجه احساس خستگی نمی کنم شاید باور نکنی ولی گاهی اتفاق می افته که موقع دیدار از بنایی که بارها و بارها دیدمش ، چیز تازه ای کشف می کنم به مطلب تازه ای پی می برم که قبلا نمی دونستم

بستابه روح ماجراجویی داره و شاید نگه می خواستمی تونست با - کاوشگرهای باستانشناسی همکار بشه. متین من فکر می کنم ، اون دختری نباشه که بتونه تو رو خوشبخت کنه. اگه بتونی فراموشش کنی ، کار درستی کرده ای . خوشبختانه تو این روحیه روداری که وقتی تصمیم به انجام کاری بگیری ، عملیش کنی . فقط احتیاج به کمی زمان داری، که اونم داری . بیا و تمام این تصورات شیرین

رو از بستابه در مغزت پاک کن و دور بریز، قول می دم به روز
به این احساس می خندی

حرفهای سروش چون خنجری بر قلبش نشست، ولی متعجب بود از
اینکه چگونه این زخم به یکباره آرامشی موقتی را در رگهایش
دواند، طوریکه در خود قدرتی احساس کرد که موجب شد بستابه و
فکر او را کنار نهد و پرسد دیشب کجا بودی؟ چند بار زنگ زدم
نبودی؟ سروش در حالتی که به ساعتش نگاه می کرد، گفت:

دیشب جایی بودم که امشب هم باید برم، اما به تو نمی گم که اون
جا کجاست. اولش باید سر و وضعت رو مرتب کنی. متین گفت

خواهش می کنم سروش، می دونم منو می خوای کجا ببری

سروش با صدا خندید و گفت

د نه که نمی دونی ؛ کنجکاوای رو کنار بذار و آماده شو، توی
ماشین می گم که مقصد کجاست

فصل 3-1

آسمان شب صاف و مهتابی بود، گویی این آسمان همان نبود که
می بارید و می غریب. انوار نقره گون ماه، زمین را کاملاً روشن
کرده بود و بوی چمنهای باران خورده و نسیم ملایمی که می
وزید، هر روح مرده ای را جان و نشاط می بخشید. متین لحظه

ای کنار در اتومبیل توقف کرد، تا به این منظره زیبا و بدیع نگاه کند. اما سروش با دست گذاشتن روی شانه اش، او را از این عالم با طراوت خارج کرد و پرسید:

چی شده؟! باز فیلت یاد هندوستان کرد؟

متین در حالی که سر تکان می داد در را گشود و سوار شد. پس از لحظاتی که به سکوت سپری شد متین پرسید:

بالاخره نگفتی مقصدمون کجاست؟ سروش نگاه گذرا به او کرد و گفت:

من دیشب به دیدن یه مرد پولدار رفته بودم که تو نمی شناسیش .
خونه و زندگیشو ببینی ، شاخ در می آری ،سحابس منو به اون معرفی کرده و ازم خواسته معماری ویلاهای کنار دریا شو به عهده بگیرم ، اگه این کار به مامحول بشه دیگه نونمون تو رو غنه. حالا خیال دارم تو رو هم بهش معرفی کنم تا با کمک هم کار رو شروع کنیم.

متین نمی دونی ، علاوه بر ثروت، دو دختر دم بخت داره که منتظر همسر ایده آل خو هستندو اگر بخت یاری کنه شاید من آن همسر مورد نظر باشم خدا رو چه دیدی! متین زیر لب گفت:

تو چقدر پر توقعی؟! سروش خندید و ادامه داد:البته آنقدر با گذشت هستم که یکی شونو برای تو در نظر بگیرم، و چون خیلی دوستت دارم ، انتخابو به تو واگذار می کنم . پسر از این لاک خارج شو تا

ببینی ما کجاییم و اونا کجا. هیشکی نیست بپرسه اینهمه پول تز کجا اومده که آقا داره ویلا سازی می کنه؛ اسما یک شرکته، ولی فقط یه نفر پشت اون خوابیده که به جانت اقت می گیره نگاش کنی ، هممثل گداهای سامره لباس می پوشه و هم مثل اونا سمجه. باور کن اگه سخابی بهم اطمینان نداده بود ، فکر می کردم به نون شبش هم محتاجه . اما خب دنیا همینه دیگه

حالا خیال دارم رگ خوابشو بدست بیارم ، تا خودمو برای تمام عمر بیمه کنم. آقای سخابی می گفت که این آقای خرپول پسر نداره، و پس از دو ازدواج به این نتیجه رسیده که قید پسرار شدنو بزنه و با یکی از دو زنش بسازه و من می گم خوب کاری کرده. و بار دیگر با صدای بلند شروع به خنده کرد، طوریکه متین با تاتر نگاهش کرد، از اینکه دوستش را غرق در اینگونه عقاید و افکار می دید، تاسف می خورد، ولی سروش دوباره ادامه داد

آقای جامی ، جامی برامون ریخته که فقط باد گفت بسلامتی و سر کشید.

متین گفت:نوش جانت، بنوش .اما از من نخواه که هم پیالت بشم.
سروش نگاه عاقل اندر سفیھی به او کرد و گفت

یعنی می خوامی بگی ، دلت نمی خواد از این فلاکت نجات پیدا کنی، و هنوز می خوامی با اون افکار قدیمیت توی فقر و بدبختی دست و پابزنی؟! تو واقعا دیوانه ای ! من که نمی خوام سر شو

شیره بمالم، یا از نفس کشیدن محروم ش کنم، فقط می خوام مقدار
هزینه رو کمی بالا بگیریم تا پولی به جیب زده باشیم. اصلا فکر
نکن که داری سوء استفاده می کنی، نه، یک میلیون و دو میلیون
واسه اون مثل یه قرون دوزار می مونه، در صورتیکه سرنوشت
:آدمایی مثل من و تو رو از این رو به اون رو می کنه. متین گفت

خوب این کارو بهش می گن سر کیسه کردنو هیچ فرقی با شیره
:مالیدن نداره. سروش با کم حوصلگی گفت

خیلی خب آقا، هرچی تو بگی، فقط تو رو خدا امشب چشم و
گوشت رو خوب باز کن، اگه بعد از مهمونی باز هم به این عقیده
بودی دیگه اصرار نمی کنم

متین ساکت شد و با این سکوت نشان داد که پیشنهاد سروش
پذیرفته است

استقبال گرم آقای جامی از آن دو، لبخند رضایت را بر لبان
سروش نشانده و او نگاه گویایی به متین انداخت. سحابی دست آن
:دو را فشرد و ضمن خوشامد گویی رو به متین کرد و گفت

پیش از ورود شما، داشتم نزد آقای جامی صحبت از لیاقت و
کاردانی شما می کردم، همانطور که شاید خودتان هم بدانید، من

همواره به شما دو جوان فعال و کوشا بسیار ارادت داشته ام . متین در حالیکه روی مبلی زیبا و راحت می نشست، نگاهی گذرا و اجمالی به پیرامونش افکند، بدون آنکه خواسته باشد، خانه محقر و ساده شان از نظرش گذشت و این سبب شد که بین خود و گسانی که پیرامونش بودند، فاصله ای بعید احساس کند. با ورود دیگر مهمانان که آقای جامی مشغول معرفی آنها بود، متین به چهره آشنا برخورد ، آقای خوانپور مردی بود که متین چندین سال پیش ، نقشه خانه ای را برای او طراحی کرده بود که با موفقیت اجرا شده بود، بلافاصله او نیز متین را شناخت، دستش را بگرمی فشرد و در کنار خود جای داد. آقای خوانپور به همراه خود، همسر و دخترش را نیز آورده بود. متین با دیدن سپیده شگفت زده پرسید:

آیا این همان دخترک شیطان و پرتحرک نیست که وقتی سر ساختمان می آمد، یک لحظه آرام و قرار نداشت؟! به جای آقای خوانپور که مورد سوال قرار گرفته بود، خود سپیده پاسخ داد: چرا ولی الان دیگر آن دختر شلوغ و پر جنب و جوش گذشته نیستم و آرام شده ام . متین گفت:

به هر حال خوشحالم از اینکه سعادت یاری کرد و بار دیگر زیارتتان کردم . گونه های دختر به سرخی گراییدو با لبخند شیرین کنار مادر نشست . خانم جامی در حالی که نمی توانست از زیبایی دختر جوان چشم بپوشد، بدون آنکه قلبا راضی به تمجید باشد گفت:

عزیزم، تو روز به روز زیباتر می شوی . گونه های سپیده گلگون تر شد و لب به تشکر باز کرد. چشمان آبی اش ، با مژگانی بلند و برگشته، در صورت مهتابیش می درخشیدند. و آن صورت خوش ترکیب با ابرووان کمانی، تابلویی زیبا را می مانست که آفریده دست نقاشی هنرمند باشد. سروش دو دختر آقای جامی را فراموش کرد و محو تماشای او شد. بقدری که متوجه نشد پیشخدمت نوشیدنی تعارفش می کند، اگر عمل بموقع متین نبود هنوز دیده از او بر نمی گرفت. متین به جای او نوشیدنی را برداشت و در حالی که روی میز گذاشت زیر لبی گفت:

مراقب باش نریزی ! سروش به خود آمد، نوشیدنی اش را به دست گرفت و به بهانه گرمی هوا خود را از آن جمع خارج کرد و نقطه خلوتی از سالن را انتخاب نمود، تا بتواند براحتی و بون آنکه دیده شود، به دختری که قلبش رو لرزانده بود بنگرد.

با ورود دهتران آقای جامی در لباسهای الوان و آرایشی زنانه، متین و دیگران به پا حاستند، سروش نیز مجبور شد از سپیده دیده برگردد و برای عرض سلام و ادب به آن دو نزدیک شود. دختر بزرگ آقای جامی ، نگاهی خریدارانه به متین کرد و با شیطننت خطاب به سروش گفت:

آقای حکمنی ، چرا تا بحال دوستتان را از ما مخفی نگه داشته بودید؟

سروش خندید و گفت:

شاید تنها علت این بوده که سعادت یاری نمی کرده است.

متین به صورتهای بزرگ کرده و رنگ و روغن مالیده نگاه کرد و بی اختیار به یاد چهره ساده و ملیح بتسابه افتاد و نزد خود اقرار کرد که ان رخسار را ، حتی اگر نازیبا هم باشد، هرگز با دنیایی ، عوض نخواهد کرد. سپس مسیر حرکت سروش و دختر آقای جامی را با نگاه دنبال کرد و آن دو را در مبلی نزدیک شومینه غرق صحبت یافت. درست در همین لحظه دختر آقای خوانپور که او هم مسیر نگاه متین را تعقیب کرده بود، نگاه معنی داری بر متین انداخت . بلافاصله دیده از او برگرفت. عاقبت آقای

خوانپور، صحبت را به کار کشاند و سروش که به موضوع بحث علاقمند شده بود، با پوزش از دختر آقای جامی جدا شد و خود را به جمع مردان رساند. در قسمت دیگر سالن، زنان هم برای خود بحث و مجمعی تشکیل داده بودند. متین، صدای آنها را بخوبی می شنید. در میان آنها خانم سحابی که دختر خود را به خانه بخت فرستاده بود امتیاری ویژه داشت. تمام صحبتش حول نوه اش می گردید و آنچنان با حرارت از او تعریف می کرد که گویی زیباترین و باهوش ترین کودک دنیاست . سپس صحبت را به برنامه ریزی و آینده نگری کشاند و اضافه نمود که پدر بزرگش آقای سحابی ، از حالا به فکر آینده اوست و تمام تلاشش را در پر کردن حساب بانکی نوه اش بکار گرفته

یکباره نگاه متین به کفشهای بدون واکنش افتاد و آرام پاهایش را جمع نمود. سپس با دقت در کفشهای مهمانان خود را همچون وصله ای ناجور یافت، با اینکه خود را در جمعی دوستانه و مهمانواز می یافت، احساس راحتی نمی کرد چرا که همه چیز با آنچه که تاکنون دیده و بدان عادت داشت متفاوت بود، تتم صحبتها از سود و سرمایه و پول و درآمد بود و او هرگز فکر نمی کرد روزی بتواند با چنین اجتماعی دمخور شود.

آقای سحابی برای جلب نظر آقای جامی از واگذاری طرح به سروش و متین سخن می گفت، و معتقد بود که آن دو مرد تحصیلکرده و کاری، این کار را به نحو احسن انجام خواهند داد.

متین هنوز نمی دانست در این میان چه نقشی دارد و چه سودی کسب خواهد کرد، اما احساس می نمود آقای سحابی شامه تیزی دارد و خوب می تواند فرصتها را تشخیص دهد و از موقعیتهای حال شده بهترین استفاده را ببرد. ناگهان با حس سنگینی یک نگاه، روی برگرداند و دختر آقای جامی را متوجه خود دید، به رویش لبخند زد و با دیدن تبسم شیرین "صدف"، از اینکه در آن جمع با شکوه، کسی بود که به او توجه داشته باشد، دلگرم و خوشحال شد. صدف خود را به متین رساند و گفت:

ما حیاط بزرگ و زیبایی داریم، مایل هستید آن را ببینید؟ این دعوت نابهنگام متین را غافلگیر کرده بود. نمی دانست چه باید بگوید، می ترسید با پذیرفتن دعوت این دختر جوان و زیبا، پاکی و صداقتش

را زیر سوال برده باشد. برای گرفتن تصمیم به وجود سروش نیاز داشت پیدا کرده بود، فرصتی برای تفکر نداشت، وقتی سروش را در میان خانمها غرق در سرور و خنده یافت، بلند شد و پاسخ داد:

با کمال میل

فصل 2-3

هنوز سالن را ترک نکرده بود که دایی صدف با اتفاق خانوادهاش وارد شدند. آقای فخارپور مردی بود مسن، با قدی کوتان و شکمی برآمده، که صورتی پهن و سرخ داشت. وقتی نگاهت می کرد احساس می کردی تمام وجودت را می کاود؛ وقتی در آستانه در با متین و صدف روبروگشت، نگاهی تیز و دقیق بر آن دو انداخت، طوری که متین خود را زیر آن نگاه، برهنه و خلع شده یافت، به زور توانست لبخندی بر لب آورد و دست او را به رسم آشنایی بفشارد. با خودمی اندیشید که این مرد فربه و گوشتالود هم اینک منفجر خواهد شد و برای همیشه از تپش قلب محروم خواهد گشت.

آقای فخارپور به مرد جوانی که دست دختر زیبایی را در دست داشت اشاره کرد و گفت:

با دامادام آشنا شوید. "مانی" دست پیش آورد و متین آن را فشرد.
:صدف با اشاره به خانمی که همراه او بود گفت

هنوز یک ماه نشده که دختر دایی زیبای بنده در دام آقای مانی گرفتار شده است. زن جوان با برقی که در چشمانش می درخشید، گفت:

من مانی را به تور انداختم عزیزم! صدف در حالی که سخن او را تایید می کرد گفت:

البته درست تر آنست که بگوییم هر دو به دام یکدیگر افتاده‌اید، با عرض معذرت تا شما با دیگران احوالپرسی کنید، من حیاط را به آی متین نشان می دهم. بار دیگری برقی شیطنت وار از چشمان زن جوان درخشید و با لحن معنی داری گفت:

موفق باشی عزیزم!

متین که منظور او را درک کرده بود، خود را به نادانی زد و پرسید:

منظور خانم از "موفق باشی" چه بود؟ صدف خنده بلندی سر داد و گفت:

منظور خاصی نداشت، عادت به این سخن دارد. بیا بید تا دیگران هم نرسیده اند از فرصت استفاده کنیم و حیاط را نشانمان بدهم. وقتی وارد حیاط شدند، متین که غرق در زیبایی و بزرگی آن شده بود، با حیرت گفت:

چه باغ زیبایی؟! این سخن صدف را به خنده انداخت طوری که مجبور شد بگوید، نکند تاکنون باغ ندیده اید؟ اینجا باغچه ای بیش نیست. متین رنجید اما پاسخی نداد، در کنار هم از میان شمشادهای پاکوتاه گذشتند، گلهای زیبا با بوته هایی رنگارنگ زیر نور وهتاب و چراغهای الوان حیاط می خندیدند و جلوه ای فوق العاده داشتند و در کنار استخری بزرگ و آبی رنگ، درختان بید مجنون گیسوان خود را بدست نسیم معطری که از جانب گلهای می وزید سپرده بودند، و اینها همه فضایی شاعرانه و دلپذیر به ان محیط داده بود، متین غرق در اینهمه زیبایی بود که صدف روی یک صندلی حصیری نشست و او را نیز دعوت به نشستن کرد. سپس نفس عمیقی کشید و گفت:

حق با شماست ، حیاط بسیار زیباییست . صدف در حالی که حالتی فریبنده و جذاب به خود داده بود گفت:

من بهره گیری از این طبیعت سالم و پاک را به مصاحبت با آن جماعت ترجیح می دهم؛ شما چطور؟ متین پاسخ داد:

من همیشه طبیعت را ستوده ام ! صدف اضافه کرد:

مهماتی های بابا واقعا کسل کننده است و من تعجب می کنم که چطور دوستانش برای مهمانی های ما روز شماری می کنند، البته این امر تنها شامل حال مردان نیست که در مورد کار و مسائل شغلی گفتگو می کنند، بلکه خانمها نیز از آن استقبال می کنند و من

به این نتیجه رسیده ام که، شاید بیشترین علت رغبت آنها به ایم نوع مهمانی ها، کنجکاوی و کسب اخبار جدید در مورد اقوام و آشنایان دور و نزدیک است؛ آخر مادرم یک خبر گزارى بزرگ و موثق است.

امتنین با صدا خندید و با شگفتی پرسید: واقعا اینطور است؟

صدف سر تکان داد و گفت: بله همین طور است، چون همه دوستان و آشنایان، اسرارشان را به پدر می گویند، و مادر نیز طبیعتا از آنها با خبر می شود و بلافاصله اخبار رسیده را در اختیار همه قرار می دهد، جالب اینست که همه می دانند که او زن سر نگهداری نیست اما در وجودش کششی هست که حس اعتماد هر کسی را بر می انگیزد و باعث می شود بسادگی به او اطمینان کنند مثلا همین امشب، خدامی داند که چه اخاری کسب خواهد کرد، شاید تعجب کنید ولی یقین داشته باشید این مهمانی برای آن است که همه بدانند، آیا حقیقت دارد که دختر آقای الماس چی سقط جنین کرده یا نه؟

چشمان متین با شنیدن این سخن نزدیک بود که از حدقه درآید با بهت به دهان صدف خیره شده بود تا بفهمد آیا این الماس چی ، همان شخصی است که او می شناسد یا نه. بای این منظور پرسید: منظورتان آقای عبدالله الماس چی که نیست؟ صدف سرفرود آورد و گفت:

اتفاقا همان است، مگر شما هم او را می شناسید؟

متین نمی دانست چگونه باید خودش را کنترل کند، از یک سو در شرف دیوانگی بود و از سوی دیگر، می بایست مراقب باشد که عکس العمل شدیدی از خود بروز ندهد که شک دختر را برانگیزد. صداهای در هم و برهمی، در مغزش پیچیده بود و احساس گنگی می کرد، بطور که صدای صدف را بوضوح نمیشنید.

صدف که متوجه حال غیر طبیعی متین شده بود اضافه کرد:
باورش برای همه دشوار بود، چون بتسابه دختری نبود که به آسانی گول بخورد یا اینکه اغفال شود.

نام بتسابه همچون پتکی بر مغزش کوبیده شد و احساس کرد هم اکنون نقش بر زمین خواهد شد. صدف دست روی دسته صندلی که متین لبه اش را می فشرد، گذاشت و پرسید

مطمئنید که حالتان خوب است؟

متین به علامت ایید سر تکان داد و گفت

بله، فقط از خبری که به من دادید سخت متاثر شده ام، نمی توانم.... باور کنم که

صدف ادامه داد: البته، متوجه منظورتان هستم ولی متاسفانه باید پذیرفت چرا که مادر می گفت، در آخرین دیداری که با خانم الماس

چی داشته است، اورا سخت شرمنده و سر بزیر یافته ، علاوه بر این هیچ دفاعی مبنی بر پاکی و صداقت دخترش، و رد شایعات از او نشنیده، در ضمن خانم الماس چی در خلال صحبتهايش از بستری بودن و تحت عمل جراحی قرار گرفتن بتسابه نیز سخن گفته و اینها همه نشان می دهدکه، شایعاتی که در مورد بتسابه وجود دارد، حقیقت دارند؛ می دانیدمردم چه می گویند؟! همه جا پیچیده که بتسابه با یکی از توریستهای پولدار روی هم ریخته و از او باردار شده است. بیچاره پدر و مادرش که باید داغ چنین ننگی را بدوش بکشند، می گویند آقای الماس چی بقدری از این اتفاق خشمگین شده که می خواهد همسرش را طلاق دهد، چرا که او راعامل بدبختی و سقوط بتسابه می داند

هنوز صدف می خواست ادامه بدهد که دیگر متین نتوانست تحمل کند، به پاخواست تا خود را از آن محیط دردناک نجات دهد، هیهاهوی ایجاد شده در سرش ، امانش را بریده بود و سنگینی که در ناحیه سینه احساس می کرد، تنفس را برایش دشوار ساخته بود، همینکه بلند شد احساس کرد، در چاهی ژرف سقوط می کند، دیگر ندانست چه اتفاقی افتاد. صدف وحشت زده به سوی سالن دوید تا سوش را خبر کند، وقتی با رنگ پیده در مقابل او ایستاد، بدرستی قادر به سخن گفتن نبود سروش پرسید: اتفاقی افتاده؟

صدف به آرامی در گوش او گفت حال آقای متین بهم خورده و بلافاصله به سوی در سالن به راه افتاد. سروش از خانمهی که

کنجکاوانه نگاهشان می کردند ، پوزش خواست و به دنبال او روان شد.

وقتی خود ر به متین رساندند، چشمهایش بسته بود و بسختی نفس می کشید، سروش دست روی شانه او گذاشت و به اسم صدایش کرد، چون جوابی نشنید، دکمه های پیراهن او را گشود و از آب استخر به سر و رویش پاشید، وقتی شانه هایش را ماساژ می دادمتین به آرامی دیده گشود و نفس بلندی کشید، سروش لبخندی بر لب آورد و مقابل او نشست.

حالت بهتر شد؟-

کمی بهترم، متاسفم که باعث دردمر شدم سروش-

سپس رو به صدف کرد و گفت:

نمی دانم از شما باید چگونه پوزش بخواهم ، باور کنید حودم هم نفهمیدم چرا اینطور شدم.

صدف در حالی که سعی می کرد کمکش کندگفت:

اصلا مهم نیست، تقصیر من بود نمی بایست چنین خبری را اینطور نابهنگام به شما می دادم.

متین سر تکان داد و گفت:

نه اینطور نیست، باید از خستگی زیاد باشد. این روزها من خیلی کم استراحت می‌کنم. سروش حرف او را تایید کرد و افزود: راست می‌گویی و بهتر است به منزل برگردیم تا کمی استراحت کنی. متین نگاهی از سر سپاس بر او افکند و سروش در حالیکه زیر بازوی او را می‌گرفت گفت:

بلند شو تا بیریم یه دوش آب سرد و یه قرص آرام بخش حالتو . جامی آره .

متین به کمک آن دو توانست روی پا بایستد و به اتفاق هم بسوی سالن راه افتادند. آقای جامی با مشاهده رنگ پریده متین نگران شد و پرسید چه اتفاقی افتاده؟

صدف آنچه را که از سروش مبنی بر خستگی متین شنیده بود . تحویل پدر دادو نگرانی او و سایرین را برطرف ساخت

با این وصف، متین برای ترک مهمانی کاملاً محق بود و همه عذر او را پذیرفتند. همین که برای خداحافظی اقدام کرد سروش نیز او را همراهی نمود نمی‌خواست متین را با آن حالش به تنهایی راهی خانه سازد. وقتی در اتومبیل نشستند سروش شیشه‌ها را کاملاً پایین کشید تا متین بتواند از هوای آزاد استفاده کند، متین روی به او کرد و گفت:

شب تو رو هم خراب کردم سروش نمیدونم چی باید بگم؟

:سروش گفت

فقط خفو شو و حرف نزن! و سپس اتومبیل رو روشن کرد.

(-:فصل 1-4)

بتسابه روی تخت دراز کشیده بود و دستانش را روی شکم برجسته اش گذاشته بود، چشم برهم داشت و به نظر می رسید در خواب است، اما دردی که در ناحیه شکم احساس می کرد، خواب را از دیده اش ربوده بود. این درد، گهگاهی به سراغش می آمد؛ در اوایل آنقدرها نبود که باعث نگرانی اش گردد ولی از زمانی که شکمش رو به بزرگی نهاد دردش هم شدیدتر شد، عاقبت مجبور گشت به پزشک مراجعه کند، اما جای نگرانی نبود، فقط از بزرگ شدن شکمش تعجب می کرد و تنگی نفس را هم به حساب چاقی می گذاشت، سعی کرد، خود را به ورزش و رژیم غذایی عادت دهد تا اندام خود را موزون نگاه دارد، ولی اینکار هم بی فایده بود و شکمش به مرور زمان بزرگتر می شد، عاقبت بی قیدی را پیشه گرفت و از فکر کردن پیرامون آن، خود را رها ساخت. اما همان دردهای موضعی اجازه نمی داد موضوع را کاملاً فراموش کند. به توصیه یکی از دوستان مادرش، نزد مامای قابلی رفتند، او با یک معاینه سطحی چشمکی زیرکانه به مادر بتسابه زدو گفت:

مبارک است! شیرینی بتسابه خانم را که نخوردیم انشا... شیرینی
. نوه اتان .

مادر بتسابه خشکش زد و در حالی که زانوانش سست شده بودند
:روی صندلی نشست، بتسابه با غضب به او نگریست و گفت

چه شوخی بیمزه ای! نمی ترسید مادرم باور کند؟

:افسر خانم ، با تعجب به او نگاه کرد و گفت

خب باور کند، بچه دار شدن که آرزوی هر کسی ست! بتسابه
گفت:

ولی من هنوز ازدواج نکرده ام ، چطور ممکن است بچه دار شده
باشم؟

:اینبار نوبت افسر خانم بود که خشکش بزند. با تحکم گفت

من سی سال است که ماما هستم، زن حامله را از چند فرسخی می
شناسم علاوه بر این وجود جنین را زیر دستانم کاملا حس کردم،

چطور ممکن است اشتباه کنم؟

:بتسابه با گریه و التماس گفت

.خواهش می کنم دوباره معاینه ام کنید، شاید اشتباه کرده باشید

:افسر خانم پذیرفت و پس از معاینه دوباره، گفت

من سر در نمی آورم ، بهتر است پس از عکسبرداری نزدیک
پزشک متخصص بروید

در نهایت با امید اینکه تشخیص اشتباه بوده باشد از بتسابه و
. مادرش خداحافظی کرد

مادر بتسابه که کم کم قوای از دست رفته و مشاعر از کار افتاده
اش را باز یافته بود، دخترش را به نزدیکترین آزمایشگاه تشخیص
طبی برد و او را تحت دقیق ترین آزمایشات قرار داد. چندین
روزی طول نکشید که دانستند، کیستی بزرگ در تخمدان بتسابه
رو به رشد است. خبر ناگواری بود اما می بایست پذیرفت که
بتسابه دچار بیماری خطرناکی شده است

دختر جوان به قدری از این رویداد وحشت کرده بود که نمی
دانست چه باید بکند. وجود این کیست می توانست سلامتی اش را
در اذهان دوستان و افراد فامیل زیر سوال ببرد، در خود نمی دید
که بتواند اطرافیانش را در مورد بیماریش اقناع کند، لذا برای
گریز از پرسشهای گوناگون، و بنابه اصرار مادرش گناهی را
پذیرفت که هرگز مرتکب نشده بود، و حاضر گردید که، لکه
بدنامی را بر دامن خود ببیند، اما مجبور نگردد به دیگران توضیح
دهد که چنین غده ای را با خود حمل می کند

در حالی که تمام آینده اش را سیاه و فنا شده می دید، پذیرفت که تن به عمل جراحی بسپارد و خود را از شر غده ای که روح و جسمش را به تباهی کشیده بود رها سازد.

در بیمارستان، همه چیز برای عمل آماده بود و بتسابه دیده بر هم نهاده بود و به این می اندیشید که آیا پس از جراحی براستی آسوده می گردد یا آنکه از چنین تصویری وحشت کرده، غرق در این افکار بود که، پزشکش با مهربانی دستش را روی دست او گذاشت و لبخندی ملایم بر لب آورد، اوضاع روحی و روانی بتسابه بقدری بد بود که از این تبسم شیرین، چندان وحشتش شد اما برای رعایت ادب مجبور گشت او نیز لبخند سردی تحویلش دهد.

دکتر با تزریق داروی بیهوشی جراحی را آغاز کرد و عمل بیش از یک ساعت طول کشید. سر انجام، کیست بزرگی که بی شباهت به یک جنین نبود از شکم بتسابه خارج گردید. این خبر موجی از شادی در دل خانم و آقای الماس چی افکند و آن دو از اینکه به نجابت یگانه دخترشان شک کرده بودند، اندوهگین شدند. خانم الماس چی می دانست که اگر هم حقیقت را به دوستان و آشنایان بگوید، هیچ کدام سخنش را باور نخواهند کرد، ولی قلبا از اینکه با سکوت خود باعث شده بوذ دیگران بر سقوط دخترش صحه بگذارند، پشیمان بود.

برای عیادت از بتسابه، تقریبا تمام اقوام و آشنایان آمدند، ولی آشکار بود که انگیزه دیدارشان کسب خبر است نه ملاقات یک

دختر جوان و بیمار ، که نیاز به دلجویی و استمالت داشت، هر کس که به چهره زرد و رنگ پریده او می نگریست در دل به مردی که موجب گمراهی و بدنامیش گشته بود، نفرین می کرد. بتسابه ، ساکت و خموش به آنان می نگریست و افشای حقیقت را دروغی باور نکردی می پنداشت این بود که هیچ تلاشی برای توضیح و توجیه آنچه که اتفاق افتاده بود، به عمل نیاورد. برای خانم الماس چی هم، پذیرفتن این ننگ آسانتر بود، تا اینکه همگان بفهمند در بطن دخترش کیستی خطرناک وجود داشته است. او نزد خود چنین تصور می کرد که عاقبت خواهد توانست با برانگیختن حس و عاطفه دیگران، دخترش را بیگناه جلوه دهد و این واقعه به مرور زمان در اذهان کم رنگ تر خواهد شد، این بود که با دروغ بافی شایعه کرد، این فاجعه در اثر خوراندن یک نوع داروی بیهوشی به دخترش اتفاق افتاده و بتسابه هرگز با کسی رابطه نداشته است. این خبر خیلی زود در اذهان مردم، جا افتاد چرا که به روحيات بتسابه همگان آشنا بودند و می دانستند، دختری نیست که عمدا مرتکب چنین گناهی شده باشد. از آن پس نگاه اقوام و آشنایان با نوعی غمخواری و دلسوزی آمیخته گشت و این همان چیزی بود که خانم الماس چی می خواست

بتسابه ، روزها را به اندوه و افسرده سر می کرد و حاضر نبود به محل کارش بازگردد و نفرتی که از مادرش در دل پرورده بود، سبب می شد که او را عامل بدبختی خود بداند، در رویارویی با او در چشمش نمی نگریست و حتی الامکان سعی می کرد با جملانی کوتاه گفتگو را خاتمه دهد.

فعلا ، نتیجه آزمایشات خوب بود و این می توانست شادی آفرین باشد، اما چیزی در قلب بتسابه، شکسته و فروریخته بود که مانع از شادیش می شد، امیدش را به کلی از دست داده بود و بقدری از بخت سیاه خود، در اندوه بود که احساس می کرد حتی یک لحظه شاد در تمام عمر نداشته است، کمان می کرد از روز ول بدبخت به دنیا آمده و هرگز رنگ خوشی را بخود ندیده است، به هر کس و به هر چیز که می اندیشید، تاریک و وهم انگیز بود.

از میان تمام چهره های که می شناخت از یک نفر هراس داشت و فقط او بود که برایش مهم بود؛ از قضاوت متین می ترسید و سخت نگران بود از اینکه او نیز باور کرده باشد. به داوری هیچکس اهمیت نمی داد، چرا که تمام افرادی که می شناخت در طول زندگیشان کمابیش مرتکب خطا و لغزش شده بودند، تنها متین بود

که در نظر بتسابه، پاک و مقدس می نمود، هر چه فکر می کرد نمی توانست آلودگی یا اشتباهی در زندگیش پیدا کند و همین تصور، بیش از هر چیز آزارش می داد. چندین بار برایش نامه نوشت و حقیقت امر را بازگو کرد ولی متاسفانه هیچکدام از این نامه ها هرگز پست نشدند، تردید اینکه آیا متین سخن او را باور خواهد کرد یا نه، باعث می شد تمام نامه هایش به جای صندوق پست روانه سطل زباله گردند.

برای ملاقات با متین، مرتباً امروز و فردا می کرد ولی امیدوار بود که یک روز بتواند حجاب تردید را از میان بردارد و صادقانه تمامی حقیقت را برایش بازگو کند. چندین بار در مقابل آینه برای این دیدار آماده شده بود ولی هر بار بنا به دلیلی از رفتن منصرف گشته بود.

یکی از همان روزها، مادرش با شادی وارد اتاقش شد و گفت که صدف به دیدنش آمده، این خبر بهیچوجه خوشحالش نکرد اما حرمت مهمان واجب بود و می بایست نزد او برود، نگاهی به خود انداخت و از اتاق خارج شد. وقتی صدف را با نشاط و زیبا یافت، ناخواسته دلش گرفت. صدف با دیدن او به پا خاست و گرم در آغوشش گرفت ولی بتسابه در پاسخ احوالپرسی صمیمانه او فقط به گفتم خوبم، اکتفا کرد. صدف با نگاهی به سر تا پای بتسابه معترضانانه گفت:

چی می گی خوبم، رنگت که مثل گچه، روز بروز لاغرتر هم که می شی چرا خودتو تقویت نمی کنی ، این چه روزگاریه که واسه خودت ساختی؟! یه کم به خودت برس، دنیا که به آخر نرسیده

به جای او مادر پاسخ داد

تو رو خدا صدف جون تو بهش بگو، به حرف من که گوش نمی کنه، من هر چی تلاش می کنم، بی فایده س از خوردن ابا می کنه و حتی خوشمزه ترین غذاهایی رو که واسه ش درست می کنم، مثل دوا می خوره

این حرفها که جنبه درد دل نیز داشت، حس دلسوزی صدف را برانگیخت رو به بتسابه کرد و با لحنی مادرانه گفت

ببین عزیزم، اگه به سلامتیت اهمیت ندی، خدای نکرده هیچوقت خوب نمی شی، خودت که خوب می دونی ما همه چقدر دوست داریم پس اقلا بخاطر ما

بتسابه سر تکان داد و گفت

باور کن دست خودم نیست، کاملاً اشتهامو از دست دادم، ولی می دونم که بزودی خوب می شم نمی خواد شماها نگران باشین

فصل 2-4

مادر آن دو را تنها گذاشت و صدف با کشیدن نفس آسوده ای
:روبروی بتسابه نشست و برای آنکه به او روحیه بدهد گفت

دیشب توی مهمانی آقای حکمتی جایت خیلی خالی بود نه فقط برای
من، بلکه همه یاد تو کردند

نام آقای حکمتی قلب بتسابه را لرزاند ، چه او می دانست سرش
نزدیکترین دوست متین است و مطمئنا او نیز در مهمانی حضور
داشته است ، کنجکاو شده بود لذا پرسید

مهمانها چه کسانی بودند؟

این اولین مهمانی آقای حکمتی بود که همه را دعوت کرده بود، ما -
بودیم بعلاوه خانواده آقای خوانپور ، خانواده آقای نیک منظر و
خانواده آقای سحابی . خلاصه خیلی شلوغ بود، در ضمن آقای
!وفادار هم بود که فکر می کنم تو او را بهتر از همه ما بشناسی

بتسابه برای تایید سخن او سر تکان داد، آشکارا دستش به لرزه
افتاده بود و رنگش پریده تر می نمود، خوشبختانه صدف متوجه
نشد، ولی اگر هم می شد، جای نگرانی نبود چرا که ممکن بود آن
را به حساب بیماری بتسابه بگذارد. ولی بتسابه می دانست که چه
آش.بی در دلش به پا شده است

صدف ادامه داد

نبودی تا ببینی، سپیده با خودش پیکار کرده بود، آنقدر به خودش رسیده بود که نگو و نپرس. تازه نمی دونی چه دلی از مردها می برد! نه اینکه فکر کنی فقط من متوجه این قضیه شدم، تمام خانمها! فهمیدند همه می گفتند طفلی آقای حکمتی

!بتسابه گفت: چرا واسه اون دل می سوزوندند؟

:صدف خندید و گفت

مثل اینکه تو از خیلی خبرا، بی خبری! همه می دونن که آقای حکمتی یک دل نه صد دل عاشق سپیده شده، حالا اون با این کارهش یا عملا می خواد حرص حکمتی رو در بیاره و یا اینکه واقعا نمی دونه که سروش چقدر دوستش داره، خدا می دونه ولی من فکر می کنم سپیده می خواد با این فتارش نسبت به دیگران باعث عصبانیت سروش بشه

بتسابه با تعجب پرسید: مگه پای کس دیگه ای هم در میونه؟

:صدف بار دیگر خندید و گفت

باید اینطور باشه وگرنه دلیلی نداره سپیده بخواد احساسات سروش رو تحریک کنه یا اینجوری دیوونه ش کنه! بعلاوه حتما سپیده خودش بهتر می دونه که وجود رقیب شعله عشقو افزون تر می کنه و باعث می شه ناپخته زودتر پخته بشه، خواهرم میگه با این روالی که سپیده در پیش گرفته، بزودی حکمتی مجبور می شه که

تا رقیب اقدام نکرده ، خواستگاری کنه و شامه تیز من می گه که
در آینده ای نه چندان دور شاهد نامزدی اونا خواهیم بود

بتسابه پرسید:

امگه رقیب سروش کیه؟

صدف پاسخ داد:

معلومه دیگه، تو چقدر پرتی دختر؟! منظورم وفاداره

نام متین قلب بتسابه رابه آتش کشید، ولی او برای آنکه دگرگونی
اش را از این سخن پنهان سازد، گفت

دلَم واسه مردهایی که توی دام چنین دخترهایی می افتند می سوزه

صدف سر تکان داد و گفت

دلت برای خودت بسوزه مردها لیاقت دلسوزی ندارند ببین یکی از
اونهایی که واسشون دل می سوزونی چی به سرت آورده؟! تازه من
یقین دارم وفادار گول زبون بازیهای اونو نمی خوره

بتسابه که از این سخن خوشش آمده بود به خیال اینکه صدف

بخاطر نجابت متین چنین نتیجه گیری کرده است پرسید:

از کجا می دونی؟

صدف سر به زیر انداخت و در حالی که خود را مشغول پوست کردن میوه ای می کرد که در بشقابش گذاشته بود با شیطننت گفت:
از آنجایی که آقای وفادار به من علاقه پیدا کرده

قلب بتسابه فرو ریخت و رنگش سفید گشت، برای آنکه صدف متوجه نگردد دست روی شکم خود گذاشت و چهره اش را در هم کشید. صدف پرسید: دوباره دلت درد گرفت؟

بتسابه گفت: آره این درد هنوز گهگاهی به سراغم می آد

صدف بی تفاوت گذشت و به سخن خود ادامه داد

تو تنها کسی هستی که از این راز با خبر می شی، راستش مدت زیادی نیست که به این احساس پی برده ام بار اولی که آقای حکمتی اونو به مهمونی ما آورده بود، خیلی ازش خوشم اومد. نسبت به همه مردهایی که توی مهمونی هامون شرکت می کنند خیلی باوقارتر و متین تره. نگاهش آنقدر معصومه که دل ادم و اسش می سوزه، مثل بچه ای می مونه که نیاز به حمایت داشته باشه تو تا به حال چنین نتیجه گیری نکرده ای؟

بتسابه با صدای ضعیفی گفت: نه

صدف از روی تاسف سر تکان داد و گفت

شاید این فقط احساس من باشه، اما در هر حال خوشحالم از اینکه تا حالا کسی به این نتیجه نرسیده. همون شب که اومده بود خونمون وقتی برای نشون دادن حیاط بردمش گفت:

چه باغ زیبایی! جالب نیست؟! حیاط خونمون رو باغ تصور می کنه! همین روحیه کودکانه ش منو بیشتر مجذوبش کرده. اما حیف که یکهو حالش بهم خورد و سروش مجبور شد اونو در اواسط مهمونی با خودش ببره.

بتسابه با نگرانی که سعی در پنهان کردنش داشت پرسید:
چرا حالش بد شد؟

صدف که نمی توانست واقعه را آنطور که اتفاق افتاده بود بیان کنه گفت:

بخاطر کار زیاد و استراحت کم دچار سردرد شده بود، من مطمئنم که اگه حالش اینطور نشده بود حتما لب باز می کردو از احساسش برام می گفت.

بتسابه پرسید:

از کجا متوجه شدی که دوستت داره؟

صدف خودش را به بتسابه نزدیکتر کرد و به آرامی گفت:

از اونجای که فرداش به عیادتش رفتم آنقدر دست و پاشو گم کرده بود که انگار اصلا انتظار چنین ملاقاتی رو نداشته پشت سر هم تکرار می کرد شما منو دچار شوک کردید، باورم نمی شه که به دیدارم آمده باشید. این حرفش دلم رو گرم کرو. فهمیدم که نسبت به من بی میل نیست، وقتی بهش گفتم پدرمو وادار کرده که کار ویلاهاشو فقط و فقط به شما و آقای حکمتی واگذار کنه، خون توی صورتش دوید و گفتکه امیدواره یک روز بتونه محبت مارو جبران کنه. من هم بهش گفتم حالا وقت برای جبران زیاده و باز خیال دارم از پدرم بخوام بقیه نقشه هاشو هم توسط شما دو نفر اجرا کنهف نمی دونی با حرفم چه حالی شد! کم مونده بود بال در بیاره. از سروش شنیده بودم که با داشتم مدرک خوب و شغل خوب ، هنوز زندگیش می لنگه و عقایدی داره که باعث میشه نتونه مثل بقیه مردم زندگی کنه و پول در بیاره اما من می دونستم که همه مردها در مقابل جاه و مقام ضعیفند و دست رد به سینه پول نمی زنند، خوشبختانه این قضیه در مورد وفادار هم صدق کرد و او بدون تامل پیشنهاد پدر رو پذیرفت

بتسابه پرسید: حالا واقعا پدرت این کارو بهشون میده؟

صدف سر فرودآورد و گفت:

آره بابا، کار تموم شده ست ، یعنی قبلا آقای سحابی پدر رو مجاب کرده بود و گفته بود که هیچکس به اندازه این دو تا برای انجام اینکار لیاقت و شایستگی ندارند و در واقع من با زرنگی اینطور

وانمود کردم که من اینکار رو براش جور کرده ام. حالا هم خیال دارم همه تابستونو توی شمال بمونم و آنقدر واسش تور ببافم که ...بالاخره

صدف بجای اتمام سخنش خنده شاد و سربلندی سر دادو پرسید

نظر تو چیه؟ نقشمو می پسندی ؟

بتسابه به زور لبخندی بر لب آورد و گفت: آره بقیه مهمونی رو تعریف کن.

صدف نفس بلندی کشید و گفت

راستی داشت یادم می رفت خلاصه اینکه سپیده یک دم آرام و قرار نداشت ، رفتارش با متین آنقدر زننده بود که سروش دو سه بار مجبور شد به بهانه های مختلف متین رو صدا کنه و اونو از دست سپیده نجات بده، این وسط متین هم مونده بود که چیکر کنه، نمی دونست باید لوس بازیهای سپیده رو نگاه کنه یا اینکه فرمانهای سروش رو اجرا کنه. منم وقتی دیدم طفلی متین توی بد مخمصه ای افتاده به بهانه شیرین کاریهای پسر ثریا صداش کردم و آوردمش بین خودمون

بتسابه پرسید: مگه ثریا اومده؟

صدف پاسخ داد: آره یعنی درست صبح همون روز رسیده بود . نمی دونی چه پسر بامزه ای داره، آقای سحابی یک لحظه نمی

گذاشتش زمین و دائم قربون صدقه ش می رفت. خود ثریا هم خیلی خوب مونده، انگار نه انگار توی غربت زندگی کرده، اگه ببینیش باورت نمی شه که این همون ثریای شش سال پیشه بقدری جوون شده و پوست عوض کرده که نمی دونی! فقط باید ببینی تا بفهمی چی دارم می گم! ها بار یادم رفت

داشتم می گفتم وقتی وفادار رو جا دادم میون خودمون سپیده یک پشت چشمی برام نازک کرد که دیدنی بود با اینکار دماغشو طوری سوزوندم که دیگه نتونست تاب بیاره و بلافاصله بعد از شام باتفاق پدر و مادرش مهمونی رو ترک کردند. بتسابه که بر خود مسلط شده بود پرسید: نگفتی که چطور شد اسم من به میان آمد؟

صدف با شرمندگی پاسخ داد: راستش صحبت از پدرم شد و آقای سحابی با افسوس گفت: حیف از این مرد که دچار چنین مصیبتی شد؛ پدرم هم گفت: من پیش از اینکه دلم برای الماس چی بسوزد، برای خود بتسابه ناراحتم که باید چنین ننگی را متحمل باشد و ثریا هم با افسوس گفت: آقای الماس چی باید روزگار آن مرد رو سیاه کند و وادارش کنه که بتسابه را بگیرد، من که فکر نمی کنم هیچ مردی حاضر باشد چنین دختری را به همسری قبول کند سر آخر آقای وفادار که انگار از موضوع صحبت حوصله اش سر رفته بود گفت:

به گمان من بهتر است این غیبت را کوتاه کنیم و به آقای الماس
چی اختیار بدهیم که خودش صلاح کار خود را بیابد این حرف
متین باعث شد که دیگه گفتگو در مورد تو تموم بشه

بتسابه گفت: اصلا فکر نمی کردم که ثریا در مورد من چنین فکری
بکند، امیدوار بودم مادر حقیقت رو به همه بگوید و همه بدونن که
.... من بیگناه بدنام شده ام

در همین لحظه صدف نگاهی به ساعت زیبای مچی اش انداخت و
در حالی که باند می شد گفت

همه ما می دونیم که تو تقصیری نداشتی اما ثریا هم بی تقصیره
چون فقط به اونچه که مامانش گفته استناد کرده، خب من دیگه باید
برم خیلی دیرم شده امیدوارم که هرچه زودتر خوب بشی و دوباره
توی مهمونیها همدیگر رو ببینیم ، راستی یادم رفت بپرسم این
درسته که می گن دیگه نمی خوای برگردی سرکارت ؟بتسابه سر
تکان داد و گفت

نه ، کی همچی حرفی زده به محض اینکه حالم بهتر بشه برمی
گردم سرکار و صدف با تردید پرسید

اگه بازم باهش روبه رو شدی چی؟

بتسابه خشمناک و بغض آلود فریاد زد

اون رفت به جهنم و دیگه هم بر نمی گرده

صدف شرمگینانه سر به زیز انداخت و گفت

متاسفم ناراحتت کردم و لب باز بیشتر فکر کن، به نظر من بهتره
که دیگه سفر نکنی و عضو ثابت اداره بشی

بتسابه در سکوت صدف را تا مقابل در بدرقه کرد و وقتی دید،
مادرش نیز برای مشایعت او آمده است آن دو را تنها گذاشت و به
داخل اتاق خود خزید و در را پشت سر قفل نمود. این اتاق خلوت
تنها پناهگاه بتسابه و جایی بود که او می توانست با خیال راحت و
به دور از تمام نگاههای ترحم آمیز به اندازه تمام ابرها بگرید شاید
می توانست آتش نهفته قلبش را با این اشکها فرو کش سازد

فصل 1-5

متین اتاقش را همانگون یافت که ترکش کرده بود، پیژامه ای که
صبح از پا در آورده بود، به همان شکل نزدیک جالباسی، روی
زمین بود و یادداشتهايش اطراف روی میز پراکنده بودند، از
سکوت و سکون خانه دلش گرفت و آرزو کرد، کاش با سروش
قراری می گذاشت، مردی که همداره عاشق خلوت و تنهایی بود
اکنون از آن می گریخت. مصاحبت جمع را ترجیح می داد. چرا در
این صورت مجال نمی یافت به بتسابه بیندیشد، به این نتیجه رسیده
بود که فکر کردن در مورد او بی فایده است، از تفکر درباره او
سردرد می گرفت و از هرچه زن بود بیزار می گشت وقتی به

آینده روشنی که در کنار او طرح ریزی کرده بود می اندیشید دیوانه می شد آن همه نقاط مشترک، آنهمه تفاهم و آنهمه عشق ، اینها همه چیزها یی بودند که هرگز تصور نمی کرد بتواند همه را یکجا بیابد ولی همه اینها را در وجود بتسابه یافته بود، چه زندگی سعادت باری می توانستند با هم داشته باشند، همه اینها در یک قدمی او بودند که ناگهان سیل عطیمی به پا خاست ، طوفان سهمگینی که در یک چشم برهم زدن کاخ آرزوهای شیرینش را به باد داد و از آن بنای زیبا ویرانه ای بیش برجا نگذاشت، مخروبه ای که غیر از ناله جغد چیزی از آن بر نمی خواست و هیچ جوانه امیدی در آن نمی رست. صدای تلفن او را به خود آورد، هوا تاریک شده بود و او هیچ جا را نمی دید کورمال خود را به تلفن رساند، با شنیدن صدای سروش خوشحال شد، سروش اصرار می کرد که تا پیش از تند شدن باران خودش را به کافه قنادی جوادبرساند، پرده را کمی کنار زد سروش راست می گفت، نم نم باران هوای شهر را معطر و با طراوات کرده بود، بدون آنکه چترش را باز کرده باشد، براه افتاد دانه های سبک و نوازشگر باران وجودش را لطافت بخشید و افسردگی ساعات پیشین را از او زدود. به محض ورود به قنادی و استشمام بوی قهوه و شیرینی تازه اشتهايش تحریک شد. جواد برای استقبال از او پیش آمد و سروش رفت تا از راهرویی که به آشپزخانه کافه منتهی می شد ، یک صندلی بیاورد. پس از تعارفات و احوالپرسی معمولی ، متین روی به آن دو کرد و پرسید، موضوع جلسه امروز چیست؟

سروش گفت: کدوم جلسه من اومدم بودم پول کیک و شیرینهای مهمونیمو بدم که صحبت تو شد، جواد گفت خیلی وقته تو رو ندیده، من هم دیدم بهانه خوبی پیدا شده، این بود که خبرت کردم تا هم تو مالیخولیایی نشی و هم دمی با هم گپ زده باشیم.

متین با رنجیدگی ظاهری گفت: دستت درد نکنه ، کسی که دوستی مثل تو داشته باشه دیگه چه غمی داره! وقتی نزدیکترین دوست آدم بهش تهمت دیوونگی بزنهف وای به حال غریبه ها. جواد دستش را روی شانه او گذاشت و به آرامی در گوشش زمزمه کرد: نشنیدی می گن "کافر همه را به کیش خود پندارد؟! " و هر دو زدندزیز خنده

متین روی به جواد کرد و پرسید: راستی تو چطوری؟ مثل اینکه فعلا تنها عاقل جمع ما، تویی؛ البته اگه تازگیا سرت جایی بند نشده باشه

جواد سر تکان داد و گفت:

فعلا خبری نیست ولی اگه روزی روزگاری سرم جایی بند بشه حاضرم جونم رو هم فدای معشوق کنم، عقل که قابل نداره

سروش با دلخوری گفت: تا معشوق کی باشه

جواد گفت: البته، و مهم هم همین‌ها در ضمن لازم به ذکره که منظور من اون معشوقها و معبودهایی نیستند که متین و جنابعالی گرفتارشون هستید.

سروش گفت: لطفا حساب منو با متین قاطی نکن. چون من هنوز آنقدر اسیر نشده‌م که عقلمو باخته باشم، ولی از شوخی گذشته مثل اینکه متین خودسازس رو شروع کرده و کم کم داره همه چیزهایی رو که باعث تباهی افکارش شده بود کنار می‌ذاره از قرار معلوم تا حدودی هم موفق شده و انگار داره دوباره عاقل میشه.

جواد در حالی که فنجانها را پر از قهوه می‌کرد نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

قهوه هاتونو بخورید که می‌خوام تعطیل کنم، یک قرار ملاقات منم دارم که باید سر ساعت برسم.

متین و سروش نگاه معنی‌داری به هم کردند و زدند زیر خنده.

جواد که تازه به منظور آنها پی برده بود سری تکان داد و با حنده گفت:

چقدر شما دو تا منحرفید، می‌خوام برم ترمینال سراغ بابام قراره تا نیم ساعت دیگه برسه و من هنوز معطل شما دو تا مردم آزارم.

در حالی که قهوه‌های داغشان را سر می‌کشیدند، به پا خاستند. جواد چراغها را خاموش کرد و باتفاق هم خارج شدند.

باران همچنان می بارید و نسیم خنکی در حال وزش بود. موقع
 خداحافظی جواد دست روی شانه متین گذاشت و گفت
 فکرش رو نکن، بزور دی همه چیز رو به راه می شه
 متین لبخند کم رنگی بر لب آورد و از هم جدا شدند.

جواد از کودکی با آنها هم دوره بود انا پس از گرفتن دیپلم و ورود
 به دانشگاه درس را رها کرد و به کار آزاد روی آورد او می
 گفت: با شغل آزاد هم می توان براحتی همان درآمدی را که خیلی
 ها پس از گرفتن مدرک کسب می کنند بدست آورد شاید راست می
 گفت و اکنون درآمدش بیش از متین و سروش بود ولی آن دو می
 دانستند که او به آنچه می گوید قلبا معتقد نیست و به خاطر
 مشکلات مالی خانواده اش مجبور به رها کردن درس گشته است.
 چرا که هزینه سرسام آور تحصیل در دانشگاه برای پسری چون
 جواد که می بایست مخارج نگهداری خواهر و برادران خود را
 نیز، متحمل گردد بسیار کمر شکن و طاقت فرسا بود.

بدین ترتیب پس از دو سه ترم تحصیل در رشته معماری ف
 دانشگاه را رها کرد و نزد عموییش در قنادی مشغول به کار شد،

اوایل صندوقدار بود و فروشندگی می کرد، ولی به مرور با یادگیری فنون و رموز کار، مدیریت آنجا را به عهده گرفت و مسولیت عموییش را نیز عهده دار گشت.

سروش همانطور که متین را حمایت می کرد، از جواد نیز غافل نبود و در پاره ای از کارهایی که می دانست شایستگی انجامشان را دارد، از او کمک می گرفت و نمی گذاشت روحیه دانشجویی او ضایع گردد.

فصل 2-5

همان طور که پیش بینی می شد آقای جامی پروژه ساخت ویلاهایش را به آن دو سپرد و سروش برای دیدار از زمینها و تهیه نقشه های مقدماتی راهی شمال گردید. خلائی که با رفتن او در وجود متین ایجاد شد با مصاحبت هیچ کس قابل جبران نبود. تین بود که برای فرار از افکار آزار دهنده خود و رفع تنهایی اش روی به مطالعه آورد، این تنها کاری بود که به او آرامش می داد، اولین مطلبی که علاقمندش ساخت مدیریت بود، با بررسی و تلفیق دقیق

چندین کتاب معتبر و جامع این رشته، گزیده ای تهیه کرد که بسیار هم موفقیت آمیز بود. چرا که با جلب موافقت چند تن از اساتید خبره این درس در دانشگاهها اجازه داده شد بعنوان یک کتاب درسی در اختیار دانشجویان قرار گیرد، این پیشرفت او را امیدوار ساخت و مصمم شده همه چیز را از نو شروع کند، با گامهای محکم و عزمی استوار. چرا که پس از طی یک دوره سخت شکست و سرخوردگی در زندگی ایمان به خویش را باور کرده بود و اکنون خود را برای صعود از قله های پیشرفت و موفقیت آماده می دید.

وقتی سروش پس از توفقی سه ماهه به تهران بازگشت هرگز تصور نمی کرد متین را اینگونه شاد و سرحال ببیند از تحولات روی داده آن چنان دچار شگفتی شد که چندین بار تکرار کرد:

پسر باورم نمی شه تو همون متین سه ماه پیش باشی

متین نیز از آنچه پیش آمده بود خوشحال به نظر می رسید از اینرو :
با لذت و غرور رو به سروش کرد و گفت

من باور کردم که خواستم ، توانسته، پس تمام تلاشم را بکار گرفتم تا سدها رو بشکنم و پیش برم، ولی ناگفته نمونه که در این راه خیلی چیزها رو به تو مریونم

سروش او را در آغوش گرفت و گفت :نحمق نباش ، این خودت بودی که اراده کردی و سدها رو شکستی و گرنه من چکاره بودم که بخوام تو رو به این کار وادار کنم؟ در هر حال خوشحالم از این

که قراره با هم کار کنیم. حالا برو چایی بیار تا منم بگم توی این سه ماهه چیکار کردم.

وقتی خانم جامی در مهمانی آقای خوانپور از موفقیت متین باخبر شد، از علاقه ای ه گمان می کرد بین صدف و او بوجود آمده است خشنود گشت. همه چیز را موافق نظر خود و رو به راه می دی، و منتظر بود که یکی از همین روزها شاهد خواستگاری متین از صدف باشد، پس به امید اینکه یکی از دخترهایش سرو سامان گرفته است به دیگری پرداخت و توجه خود را معطوف به "سرمه" کرد، امیدوار بود سروش بزودی دست از دختر خوانپور بردار و سرمه را انتخاب کند، گرچه احتمال کمی داشت اما امید می رفت با افزایش تعداد مهمانیها و شرکت دادن متین و سروش در همه آنها شانس برد دخترش سرمه را افزایش دهد، این بود که وقتی متوجه مکالمه تلفنی همسرش و سروش شد لبخندی بر لب آورد و موقعیت را برای اجرای نقشه مناسب دید، رو به شوهرش کرد و گفت:

اینجور کارها رو که پشت تلفن انجام نمی دن! دعوتشون کن بیان، بعد بنشینید و با هم دو کلمه حرف حساب بزنید. وقتی موفق شد کلمه منتظتان هستم را از زبان شوهرش بشنود خیالش راحت

شد. اکنون باید همه چیز را برای شب آمده کند، پیش از هر چیز باید به دخترانش خبر می داد، صدف از این خبر خوشحال شد و لی سرمه اشتیاقی برای حضور در این مهمانی نداشت، هرچند هم که مادر ترغیبش می کرد، بی فایده بود او می دانست که سرورش تا چه حد برای جلب توجه سپیده تلاش کرده است و اکنون که موفق به این کار شده هرگز براحتی او را از دست نخواهد داد ولی مادر معتقد بود که علاقه سرورش به سپیده، قلبی نیست و به زودی زایل خواهد شد. او بقدری، به نظرات و تصمیماتش مطمئن بود که حتی انتظار داشت دخترانش مطابق آنچه که پیشنهاد می کند، بپوشند، یا عمل کنند. این بود که معمولاً گفتگو میان آن سه به مشاجره می انجامید و بی نتیجه می ماند. آن روز هم وقتی بدنبال بحثی که با دخترانش در مورد انتخاب لباس آن شب پیش گرفته بود به حالت قهر از اتاق خارج شد، متوجه گشت که شوهرش مشغول صحبت با کسی است و او را به مهمانی شب دعوت می کند، خشمگین شد و از اینکه می دید نقشه اش، نقش بر آب شده است نگاهی غضب آلود بر شوهرش افکند، اما آقای جامی لبخندی تحویلش داد و پس از پایان گفتگو، توضیح داد که با آقای الماس چی صحبت می کرده و از این جهت دعوتشان نموده که همسرش بتواند اخبار جدیدی در مورد بتسابه کشق کند. برای دیدار آنها بی میل نبود ولی از اینکه برنامه اش به تعویق می افتاد، راضی به نظر نمی رسید و ناخشنودی خود را با بیان اینکه "قضیه بتسی دیگر کهنه شده است" ابراز کرد. ناگهان مثل کسی که چیزی را به خاطر آورده

باشد کنار شوهرش نشست و با برقی که از چشمانش می جهید
لبخندی زد و گفت:

خبر دست اول و خوشی دارم که حتی تو نیز از آن بی خبری

!آقای جامی چین بر پیشانی انداخت و پرسید: چه خبری؟

خانم جامی با شیطنت پاسخ داد: اینکه بزودی صاحب داماد شایسته
ای می شویم و پس از اینکه نگاهی دیگر به شوهر بهت زده اش
انداخت، گفت: نگفتم خیلی دست اوله

آقای جامی پرسید: برای کدوم یکیشون؟

خانم جامی گفت: در حال حاضر برای صدف ولی اگر برنامه هایم
خوب پیش بروند شاید هر دو دخترت را در یک روز به خانه
بخت بفرستی

آقای جامی گفت: نکنه برای مهمونهای امشب خوابی دیده ای؟

:خانم جامی دوباره خنده ای از سر شوق بر لی آورد و گفت:

من برای یکیشون خواب دیده بودم ولی مثل اینکه اون یکی پیش
قدم شده

آقای جامی با یادآوری چهرها و رفتار سروش و متین سعی کرد
حدس بزن کدام یک از آنها پیش قدم شده ولی نتوانست موفق شود،

هر دو را خوب می شناخت اما فقط از جنبه کاری و به خصوصیات روحی و عاطفی آن دو کاملا بیگانه بود.

خانم جامی وقتی شوهرش را غرق در تفکر دید، توضیح داد: آقای وفادار از صدف خوشش اومده و صدف هم نسبت به او بی میل نیست، در مورد این دو خیالم آسوده ست و دارم فکر می کنم که چطور برای سرمه همسری پیدا کنم که هم کمتر از وفادار نباشهو هم اینکه وصله تنمون باشه.

با شنیدن این حرف آقای جامی خنده بلندی سر داد و گفت:

چه ضربه ای! با این کار هم خوانپور از تشک مسابقه خارج می شه و هم همسرش ناک اوت می شه، و دوباره زد زیر خنده

لحظه ای بعد لحنش کمی جدی تر شد و گفت:

ولی برد تو را ضعیف می بینم، چون حکمتی مرد باهوشیه و دم به اهر تله ای نمی ده، مخصوصا که قبلا هم اسیر شده بوده باشه

خانم جامی رنجیده خاطر گفت:

ولی اونا که به خوانپور وابسته نیستند، این تویی که سرمایه ات رو در اختیارشون قرار دادی و اگه قرار باشه از مال و مکننت تو به جایی برسن ولی خیر شو دیگری ببینه، من اجازه نمی دم! مگر اینکه حاضر بشن رفاهشونو نصیب بچه های خودمون بکنند

آقای جامی که از استدلال همسرش متعجب شده بود گفت: این چه حرفیه که می زنی؟ یعنی هر کسی خواست پروژه ای رو پیاده کنه !، اول باید دختر صاحبکارشو بگیره؟

خانم جامی شانه بالا انداخت و گفت

من به مردم کاری ندارم و طرف صحبتتم فقط این دو تا هستند، یا سروش با سرمه ازدواج میکنه یا اینکه حق نداره برای تو کار کنه

آقای جامی در حالی که بلند می شد گفت

من هیچ عیبی برای دخترهایم نمی بینم که بخوام با حيله و زور شوهرشون بدم، از تو هم می خوام که این حرفها رو کنار بذاری تا مابتونیم به کار و بارمون برسیم، هیچ هم دوست ندارم امشب شاهد رفتار ناشایستی باشم، در ضمن کمی هم فکر آبروی من باشید، این !چه وضعشه آخه

این را گفت و اتاق را ترک کرد، اما تهدیدی که آقای جامی جدی تلقی نکرده بود برای خانم جامی خیلی هم مهم و حیاتی بود به گونه ای که مصمم بود حتما آن را به انجام برساند

فصل 1-6

به صدای زنگ مستخدم خانه در را گشود و دو جوان در نهایت وقار و برازندگی وارد شدند، خانم جامی به استقبالشان آمد و آن دو

را به سالن پذیرایی راهنمایی کرد، آقای جامی نیز با چند دقیقه تاخیر خود را به آنها رساند و به گرمی پذیرایشان شد، خانم جامی که کار پذیرایی را خود به عهده گرفته بود در نهایت نزاکت مشغول تعارف و رد و بدل کردن الفاظ شیرین و مهمان نوازانه بود، این تعارفات که بسیار بجا و بمورد ادا می شد هر شنونده ای را تحت تاثیر قرار می داد، چندی بعد صدف و سرمه وارد شدند، آن دو در حالی که به دقت آرایش نموده بودند و لباسهاش شب زیبایی به تن داشتند با لبخندی بر لب مجلس را به تمام آراستند. هنوز آقایان به خود نیامده بودند که در به روی مهمانان جدیدی گشوده شد، با ظاهر شدن آقای الماس چی در آستانه در، رنگ از رخسار متین پرید و بدنبال او خانم الماس چی و بتسابه نیز وارد شدند، اکنون متین صدای ضربان قلبش را به گوش می شنید و احساس می کرد، هم اکنون قلبش از جا کنده خواهد شد، سروش نیز خود را باخته بود، ولی زودتر از او به خود مسلط شد و زیر لب زمزمه کرد: خونسرد باش! باید خیلی مراقب باشی. اما تن صدای خودش نیز می لرزید و ترس داشت از اینکه دیدار متین و بتسابه حادثه آفرین باشد. بتسابه نیز با مشاهده مهمانان رنگ باخت و بسرعت دیده از آنها برگرفت، صورت خود را به مادرش نزدیک کرد و در گوش او چیزی گفت که مادر سر تکان داد و توجه خود را به خانم جامی و دو دخترش که به استقبال آمده بودند، معطوف داشت در حین دیده بوسی و ادای تعارفات معمولی، صدف بتسابه را در آغوش کشید و از اینکه سلامتی اش را بدست

آورده است ابراز مسرت کرد، دو خواهر در حالی که بازوی او را گرفته بودند، به سمت مهمانان براه افتادند صدف ضمن اینکه می گفت، مهمانان ما را تو خوب می شناسی ، آنها را در مقابل هم قرار داد، سروش در تلاش بود که با یک احوالپرسی گرم اما رسمی خود را از دیدار او شادمان وانمود سازد و بتسابه نیز در حالی که علائم آشفتگی از تمام حرکاتش پیدا بود سعی می کرد پاسخ او را بدهد، ولی هم متین و هم يتسابه از چشمان هم می گریختند؛ بتسابه بلافاصله خود را متوجه سرمه ساخت و متین هم که بهت زده ایستاده بود، مجبور به پاسخگویی به احوالپرسی آقای الماس چی شد. این فرصتی ایجاد کرد که هر دو نفسی تازه کنند و بر خود مسلط گردند. پس از جابجا شدن مهمانان، آقای جامی رشته سخن را به دست گرفت و از تشریف فرمایی همگی اظهار خشنودی کرد. خانم جامی هم مشغول پذیرایی شد و ظاهرا همه چیز را آرام یافت، ولی در جان متین غوغایی برخاسته بود که خیال فروکش کردن نداشت ، قلبش به در آمده بود و احساس می کرد صورت زنی که مقابلش نشسته و سعی می کند خود را خونسرد و بی تفاوت نشان دهد، همان صورتی نیست که دائم در نظرش مجسم می کرده است. این صورت رنگ پریده و لاغر، به بتسابه عزیز او هیچ شباهتی نداشت و گرچه نمی توانست به چشمانش بنگرد ولی می دانست که نگاهش هم آن نگاه آشنا نخواهد بود.

با خود در اندیشه بود: چه شد آن صورت زیبا و ملکوتی که رشک فرشتگان را بر می انگیخت؟ کجا رفت آن اندام متناسب و موزون؟! این قامت در هم شکسته از آن بتسابه من نیست، شاید !! این زن ، همزاد او باشد

آقای جامی از آقایان دعوت کرد که با ورود به دفتر کارش خانمها را تنها بگذارند، تا راحت تر بتوانند در مورد مسائل کاریشان صحبت کنند. متین گرچه با آنها همگام بود ولی حتی برای یک لحظه کوتاه، نمی توانست وجود بتسابه را فراموش کند. عاقبت سروش از او قول گرفت که تمام حواسش را جمع کند تا اگر نیاز به ارائه نظر شد، بتواند خودی نشان دهد. اگر چه دشوار بود ولی سعی داشت با تسلط بر خود این خواسته را بر جای آورد.

سروش با حرارت مشغول صحبت بود:

هنوز متراژ ساختمان را شروع نکرده بودیم که سر و کله چند نفر پیدا شد که صدایشان را بلند کرده بودند و می گفتند که این زمینها به آنها تعلق دارد و معتقد بودند که شما این زمینها را به زور از دستشان درآوردید ، شرایط دشواری بود تنها یک فکر به خاطرم رسید گفتم

من آقای جامی را خوب نمی شناسم، اگر حرفی دارید با خودش در میان بگذارید من فقط آمده ام که وظیفه ام را انجام دهم. خلاصه

اینکه چه درد سرتان بدهم، هر روز یکی می آمد و موی دماغ ما می شد. تا اینکه بالاخره توانستیم مقدمات اولیه را اجرا کنیم.

آقای جامی با برافروختگی گفت: غلط کردند، من پول زمینها رو تا دینار آخرش دادم و اونها هیچ حقی بابت زمینهای فروخته شده ندارند، چطور وقتی فهمیدند زمینهاشون زیر آب میره راضی شدند که اونا رو بفروشنند و خیلی هم خوشحال بودند ولی حالا پشیمون شده ند؟ اون موقع فکر می کردند یه هالو گیر آوردن که می تونند به ریشش بخندند ولی بعدش فهمیدند جامی کسی نیست که جایی بخوابه که آب زیرش بره، بگذریم بگو ببینم کارها چطور پیش میره؟ سروش دوباره شروع به سخن کرد، توضیحات او توجه آقای الماس چی را برانگیخته بود. آقای جامی نیز با دقت گوش به سخنان او داشت و هرچند گاه چیزی را روی کاغذی که مقابلش قرار داشت، یادداشت می کرد، پس از اتمام سخنان سروش، آقای جامی در مورد نکاتی که یادداشت کرده بود سوالاتی کرد و نهایتاً لبخندی از رضایت بر لب آورد و گفت که کار را خوب شروع کرده اید، امیدوارم همینطور با موفقیت پیش بروید، جلسه آقایان در حال اتمام بود که صدف در را گشود و همگی را به صرف شام به سالن دعوت کرد.

از ظاهر خانمها پیدا بود که شب کسل کننده ای را گذرانده اند، پیش از همه، خانم جامی لب به اعتراض گشود و با گله مندی رو به همسرش گفت:

شما مهمانی را هم به کار تبدیل می کنید، امشب آقای وفادار و آقای حکمتی مجال نکردند یک چای میل کنند.

سروش نگاه تشکر آمیزی به او کرد و گفت:

ما بقدر کافی زحمتتان دادیم به ما حق بدهید که همسرتان را در
!خانه اش هم آسوده نگذاریم

خانم جامی در حالیکه به سالن غذاخوری اشاره می کرگفت:

جامی همیشه کارش این بوده ولی من در واقع دلم برای شما و بقیه می سوزد، که در مهمانی هم راحتتان نمی گذارند. بتسابه از توجهی که خانم جامی نسبت به متین و سروش نشان می داد، حدس زد که گفته های صدف حقیقت داشته باشد، در اندیشه بود که بزودی شاهد عروس شدن دختران آقای جامی خواهد بود اما هر چند در رفتار متین دقت می کرد تغییری در او نمی یافت. پیشتر گمان می کرد، عشق از متین موجودی دیگر خواهد ساخت در رویاهایش او را شاد و خندان تصور می کرد، ولی اکنون او را همانند چیزی می دید که می شناخت، چطور ممکن بود متین لب به ابراز علاقه گشوده باشد، مگر چه چیزی در صدف وجود داشت که موجب شده بود این قلب سنگ به طپش درآید و آنچنان مقهور گردد که حاضر شود پای روی اعتقادات خود خود بگذارد و سلطه جامی را بپذیرد؟ آیا این گفته صدف که هیچ مردی توان ایستادن

در برابر جاه و مقام را ندارد حقیقت داشت؟! آیا براستی متین خود
!را فروخته بود؟

پس باورهایش را چه کرده؟! کجا رفت آن روح آزادیخواهی؟ آه که
چه دنیای پر رنگی است و آدمها چه زود باورهایشان را تغییر می
دهند؟! دلش می خواست به او بگوید از اینکه به آرمان خود خیانت
کرده و نتوانسته در مقابل جاه مقاومت کند، حالش را برهم می زند
و دیگر تفاوتی میان او و تمام کسانی که برای رسیدن به اقتدار پا
روی دیگران می گذارند، نمی بیند. خشمی که در موجودش شعله
برافروخته بود موجب شد که از سر میز غذا برخیزد و تمام
نگاهها را متوجه خود سازد. آه خانم الماس چی را متین شنید و
بدنبال آن سخن خانم جامی را که می گفت

بتسی جان آیا ناراحت هستی یا غذایمان را دوست نداری؟

بتسابه با لحن پوزش طلبانه پاسخ داد: مرا ببخشید ، هیچ اشتها
ندارم و اگر اجازه بدهید می روم قدم بزنم و هوایی عوض کنم . با
این سخن به راه افتاد و با قصد رفتن به حیاط سالن را ترک کرد،
خانم الماس چی با عذر خواهی از مهمانان اظهار کرد که دخترش
هنوز به غذا بی اشتهاست تا با این کار عمل بتسابه را توجیه نماید.
خانم جامی در حالی که ظرف سالاد را مقابل او می گرفت، گفت

نگران نباشید کم کم حالش خوب می شود

باران ریز و تندی که در حال بارش بود، به بتسابه اجازه پا گذاشتن به حیاط نداد در بالکن ایستاد تا رقص دانه های باران را زیر نور چراغ تماشا کند، باز در اندیشه بود؛ چرا نتوانستم بی تفاوت از کنار خود افروختگی او بگذرم؟ چقدر آن متین گذشته برایم ارزش داشت، و دوست داشتم در سایه اش حرکت کنم و به خود ببالم، مردی را دوست دارم که به آرمانهای مقدس خود پای بند است و ارزش انسانی را در مقام و منصب نمی بیند. زیر بنای اعتقادی اش چه سست بود، درست مثل برگگی که با کوچکترین نسیم از شاخه فرو افتاد، و اجازه داد هر پائی لگد کوبش کند. چرا حاضر گشت نان را به نرخ روز بخورد و هم رنگ جماعتی شود که به زبان دلسوز و فداکار و در باطن سودجویی بیش نیستند. آیا عشق یک زن می تواند تا این پایه، مردی را دگرگون سازد؟

با شنیدن صدایی که می گفت

عجب شب پر ماجرای است، به پشت سرش نگاه کرد. سروش در چند قدمی او ایستاده بود و بدون توجه به او حیاط را نگاه می کرد. نمی دانست باید پاسخش را بدهد یا اینکه او با خود سخن می گوید، سروش که متوجه شده بود بتسابه روی به او نموده است نگاهش را به او دوخت و پرسید، چیزی میل دارید برایتان بیاورم؟

بتسابه سر تکان داد: نه متشکرم، چه شب عجیبیه، چند روزه که
ایکریز داره می باره

دیشب چند ساعتی بند اومد ولی نزدیکای صبح باز هم شروع کرد، اگه همین طوری پیش بره سیا می آد و به دنبالش خرابی و ویرونی خواهیم داشت

برای شما که نباید زیاد مهم باشه چون شنیدم کار و بارتون حسابی - رو به راه شده! بیچاره اونایی که از سقف خونشون می ترسند.
سروش لبخند کمرنگی بر لب آورد و گفت

درسته که کار ویلاها شروع شده، اما ممکنه با پیشروی آب دریا زمینها زیر آب برن و همه چی خراب بشه

فصل 2-6

بتسابه به بی تفاوتی شانه بالا انداخت: خب یک جای دیگه پیدا می شه که دوباره شروع کنید! تا دلتون بخواد آدم ساده که بشه بر راحتی فریبش داد زیاده جای نگرانی نیست

سروش در حالی که سخن بتسابه را توهینی به خود تلقی نموده بود، با لحنی اعتراض آمیز گفت

مثل اینکه شما منو با آقای جامی و پدرتون عوضی گرفتید، فراموش نکنید من از زمره کسانی هستم که نگران سقف خونشون هستند. پ

بتسابه با خنده تمسخر آمیزی گفت

اشتباه شما اینجاست که خونه خودتونو با همچی (به خانه جامی اشاره کرد) خونه هایی مقایسه می کنید. اگه به خونه های جنوب شهر نگاه کنید اونوقت می بینید که خونه شما هم یک قصره

سروش با دلخوری زمزمه کرد : کاش می دونستین که خود منم بزرگ شده پایین شهرم و همه اون مشکلاتی رو که شما از دور احساس می کنین ، من با پوست و گوشت لمس کرده م ناز پرورده نسیتم و می دونم که پاییز و زمستون که می رسه بدبختی و مصیبت خیلی ها هم شروع می شه

:بتسابه مثل کسی که پشیمان شده باشد، سر به زیر انداخت و گفت متاسفم از اینکه ناراحتون کردم، نمی دونم چرا دلم می خواد دق و دلیمو سر یکی خالی کنم. بدشانسی آوردی که با من روبرو شدید سروش خندید و گفت: اگه ناراحتی من باعث سبک تر شدن و بهتر شدن حالتون شده باشه ارزششو داره. بتسابه لبخند گرمی زد و گفت:

بله حالا دیگه بهترم

سروش در حالی که در سالن را باز می کرد گفت:پس فکر می کنم دیگه بتونید به جمع ملحق بشید

وقتی وارد شدند، همگی شامشان را تمام کرده بودند و مشغول صرف چای بودند. بتسابه در حالی که در کنار سرمه می نشست،

چشمش را در جستجوی متین، پیرامون اتاق گرداند. همه حضور داشتند غیر از او و آقا و خانم جامی، صدف در حال گفتگو با مادرش بود، و از چهره اش نمایان بود که از خبرهای خوشی سخن می گوید، گونه اش گل انداخته بود و با حرارت دستهایش را تکان می داد. ورود آقای جامی که دست بر شانه متین داشت، بتسابه را کنجکاو کرد، وقتی دید خانم جامی نیز به فاصله چند قدم از آنها وارد شد لبخندی آمیخته به حسادت و غضب بر لب آورد و برای ترک مهمانی به پاخواست. متین که حرکت او را با چشم زیر نظر داشت، خود را به او رساند و با لحنی نیش دار گفت:

سلام که نکردید بدون خداحافظی هم می خواهید روید؟

بتسابه نفس عمیقی کشید و چشم برهم گذاشت تا بتواند بر خشمی که در وجودش چنگ انداخته بود غالب شود، هنوز تصمیم نگرفته بود که چیزی بگوید یا نه، که متین عکس العمل او را به نشانه امساک از سخن گفتن پنداشت و از او دور شد. وقتی بتسابه چشم گشود او رفته بود لحظه ای تامل کرد و بعد به آرامی روی برگرداند و متین را در حال دست دادن و خداحافظی دید. همه به پا خاسته بودند این نشان می داد که مهمانی به اتمام رسیده است، احساس آرامش کرد و تصمیم گرفت پاسخ طعنه متین را به هنگام خداحافظی با او، بدهد، طوری ایستاد که او مجبور گردد بار دیگر رو به رویش قرار گیرد، وقتی متین به او رسید سر کوتاهی فرود

آورد و بدون ادای جمله ای از او دور شد. متین بتنهایی خارج شد و این نشان می داد که سروش هنوز ماندگار است.

هوای باران خورده شبانگاهی خشم متین را فرو نشاند و در حالی که پا روی گاز می فشرد، با سرعت به راه افتاد نزدیکیهای خانه شان که رسید هنوز هوا پاک و سالم بود و این نشان می داد که باران، هوای پایین و بالای شهر را بدون تبعیض و به یک اندازه لطافت بخشیده است.

خانه را ساکت و آرام یافت، ولی چراغ اتاق مادر روشن بود، وقتی دستگیره در اتاق او را پایین می کشید مادر سر بلند کرد و با دیدن متین لبخندی از رضایت بر لب آورد. متین سلام کرد و پرسید:

اچرا هنوز نخوابیدی مادر؟

چشم براه تو بودم، دیشب کجا بودی؟ متین با سر افکندگی سر به - زیر انداخت و در حالی که کتش را در می آورد گفت

خونه سروش بودم، باید تلفن می زدم خیلی نگرانتم کردم؟ نه! باید ببخشی مادر.

من دیگه عادت کرده م ، این اولین بار نیست که منو بی خبر می - ذاری آ خرین بار هم نخواهد بود . سخن مادر چهره متین را در هم کشید و احساس شرمندگی کرد.

شام خوردى پسر م؟-

متين در حالى كه سر تكان مى داد پرسيد :ميلاد كجاست؟

هنوز نيومده من از رفت و آمدهاى اين بچه مى ترسم، تو هم كه -
وقت ندارى كمى نصيحتش كنى و بپرسى چيكار داره و كجا مى
ره.

دير وقته، ولى من مطمئنم ميلاد سر از خلاف در نمى آره، -
برادرم مى شناسم ، تو هم خيالت راحت باشه مجبوره دو جا كار
كنه، اگر نه نمى تونه به آينده ش اميدوار باشه

سخن متين تمام نشده بود كه صداى چرخيدن كليدى در قفل شنيده
شد، متين گفت

بفرما ، اينهم ميلاد

ميلاد در حالى كه با تعجب به آن دو مى نگريست پرسيد:اتفاقى
افتاده؟

متين سر تكان داد و مادر گفت

اين دير آمدنها نگرانم مى كنه، اى كاش خدا به جاى شماها دو
دختر نصيبم كرده بود اقلا آنقدر تنها نمى موندم! گلایه مادر ميلاد
را به خنده انداخت

بازم شروع شو! برو شکر کن که خدا دو پسر بهت داده مثل -
...شاخه شمشاد

بسه بسه، زبون بازی رو شروع نکن که هیچ حال ندارم، من می -
گم نگرانم شما می گی برو شکر کن؟! من کی ناشکری بودم که
حالا دومیش باشه؟ راستی حالا شام خوردی یا نه؟

میلا در حالی که دست روی شکم خود می کشید پاسخ داد نگو که
دارم می میرم

وقتی مادر برای آماده کردن غذای او از اتاق خارج شد، میلا با
خستگی خود را روی مبل انداخت و گفت

این بارون خیلی ویرونی به بار آورده، اگه بدونی چند تا خونه
خراب شده؟! توی روستا ها هم به کشاورزا کلی خسارت وارد
شده، خدا بخیر بگذرونه امسال سال سختی خواهد بود و برای
جبران باید همگی همت کنند و به انتظار اینکه فقط مقامات مسول
اقدام کنند نباشیم . چه می شد اگر همه احساس مسؤلیت می کردیم
و از زیر بار مسولیت شانه خالی نمی کردیم

وضع آبراههای خیابونی را ببین با کوچکترین بارندگی سرریز می
شوند و همه جارو آب می گیره، اگر این آب راهها فقط مسیر خود
آب باشند و با زباله دانی اشتباه این مصیبت گریبانگیر نمی
شود. اما افسوس که حس مسولیت در ما مردم مرده و بی تفاوت از
کنار زشتی محیط می گذریم

متین پرسید: آب تا کجا پیشروی کرده؟

میلااد که از این سخن به خشم آمده بود با کنایه پاسخ داد: تو هم که فقط به فکر زمینهای جامی هستی! تو دیگه چرا متین؟! چرا نمی پرسی خانه های کدوم مردم بیچاره به سرشون خراب شده؟ سروش خوب تونسته عوضت کنه و خوب جوری مردم دوستی رو از تو... گرفته

آنقدر احمق نباش، من اصلا به فکر زمینهای جامی نبودم-

میلااد موشکافانه نگاهش کرد و چون نتوانست چیزی از صورتش بخواند، گفت: خدا کنه اینطور باشه

فصل 1-7

نیمه های شب همگی به صدای مهیبی از خواب برخاستند و به دنبال آن کوچه پر از هیاهو و رفت و آمد شد. میلااد و متین هم در حیاط را گشودند تا ببینند چه خبر است، خانه قدیمی سر کوچه شان فرو ریخته بود و تمام اهالی محل جمع شده بودند تا آن تل خاک و گل را نگاه کنند. هیچکس نمی دانست آیا کسی در خانه بوده است یا نه؟ با اینحال تا پیش از رسیدن ماموران امداد آتش نشانی جستجو را آغاز کردند، خواب از چشم همه گریخته بود و عده ای به تماشا و گروهی نیز برای کمک همت گماشته بودند. صدای گریان و صورت نگران زنانی که با التماس از مامورین، درخواست نجات همسایه را می کردند حزن آلود و متاثر کننده بود.

نزدیکیهای صبح جسد پیرمرد همسایه از زیر آوار بیرون کشیده شد و با مشاهده آن، صدای شیون زنان برخاست. احتمال می رفت آسیه خانم همسر او نیز آنجا باشد، پس جستجوی با سرعت بیشتری از سر گرفته شد ولی اثری از او نبود. یکی از همسایه ها با گفتن اینکه من خونه پسرشو بلدم، بدون درنگ به راه افتاد. ریزش باران با تناوب خود گاه بر تعداد تماشاچیان می افزود و گاه از تعداد آن می کاست. ساعاتی از شروع روز گذشته بود که آسیه خانم سرو سینه زنان به همراه پسر و عروسش رسیدند، بار دیگر صدای شیون و زاری به هوا خاست. فاجعه بقدری دردناک بود که همه بدون استثنا گریه می کردند و سخنی برای تسلی یا کاستن بار اندوه بر زبان رانده نمی شد، یعنی چیزی برای گفتن نبود، ناله های آسیه خانم بقدری سوزناک بود که هر دل سنگی را به اشک می آورد، آرزو می کرد کاش شوهرش را در این شب سرد تنها نگذاشته بود و ای کاش در کنار هم دفن شده بودند. شاید راست می گفت، همه می دانستند که او پیر زن رنجور است که پس از مرگ شوهرش مجبور به زندگی در خانه فرزندانش خواهد بود و او مرگ را به این مصیبت ترجیح می داد.

پسرش با در ماندگی می گریست و نمی دانست مادرش را تسلی دهد یا اینکه جنازه پدر را از زمین بردارد؟! میلاد با حالتی غمگین و خشمناک تکه سنگی را که جلوی پایش بود، پرتاب کرد و گفت

لعنت به این زندگی!

متین با لحنی پدرانہ زمزمہ کرد: زندگی همین بودہ ، ہمیشہ و ہمہ جا.

و میلاد با غضب نگاہش کرد و گفت

اگہ زندگی این باشہ حال آدمو بہ ہم می زنہ و من ازش اقم می !گیرہ، پیرمرد بیچارہ زندہ بہ گور شد

در تمام طول روز متین حتی برای یک لحظہ اتفاقات رخ دادہ را فراموش نکرد. وقتی بیاد می آورد اوراق روی میز کارش، مربوط بہ یک پروژہ چندین میلیونی ست، از خودش و ہر چہ آدم بی غم بود متنفر می شد، آنگاہ چہرہ در خون و گل نشستہ پیرمرد پیش نظرش مجسم می گشت و از اینکہ نمی توانست بہ ہزاران دردمند نظیر او کمک کند، افسوس می خورد. از خودش لجش گرفتہ بود چرا کہ احساس می کرد، میلاد درست گفتہ، و او در باران دیشب بہ زمینہای جامی می اندیشیدہ است. عاقبت برای توجیہ و تسلی خود بہ یادآورد کہ این سخن مقولہ جدیدی نیست و تا بودہ ہمین بودہ بہ قول سروش ہر کسی باید مواظب کلاہ خودش باشد پس سعی کرد ہمہ چیز را فراموش کند و بہ کارش بپردازد.

غروب کہ فرا رسید ہمہ چیز بہ حال عادی خود بازگشتہ بود و از آن فاجعہ دردناک، فقط تلی خاک بر جای مانده بود

سروش با نشاط و سرخوش وارد شد . در حالیکه دستانش را از شادی به هم می کوبید مقابلش متین ایستاد و گفت:

تموم شد، دیشب تونستم اولین چک رو بگیرم. بعد به چهره در اندوه نشسته متین خیره شد و با لحنی ناراضی گفت:

چیه بازم که ماتم گرفتی؟! تو رو خدا بخند و بذار منم یک امروز . رو شاد باشم و از زندگی لذت ببرم

متین لبخندی تصنعی و تمسخر آمیز به لب آورد و گفت: اینجوری !خوبه؟

سروش رو به رویش نشست و گفت: امشبو جشن می گیریم، تو خونه من، به میلاد هم بگو بیاد؛ منم به جواد خبر می دم. متین گفت:

میلاد رو قلم بگیر چون با دوست خبر نگارش رفت شمال، تازه اگر هم بود نمی اومد ، یعنی حال و حوصله شو نداشت. سروش !که کنجکاو شده بود پرسید: برای چی ؟

واسه اینکه دیشب تو کوچه ما اتفاقاتی افتاد که اصلا جالب نبود، - و در حالی که با ناراحتی سروش را نگاه می کرد، پرسید: اون خونه کهنه ساز سر کوچمون یادت می آد؟

!آره همون که به صاحبش می گفتیم مهندس بیلی ؟ -

بله ، جناب آقای مهندس بیلی دیشب کشته شد. یعنی زیر آوار -
موند.

زهوار اون خونه خیلی وقت پیش در رفته بود و غیرت بخرج -
داده بود اگه هنوز روی پا بود

!چیکار می شد کرد بسوزه پدر فقر-

!راستی زن داشت مگه نه؟ -

آره، ولی دیشب اونجا نبود رفته بود خونه پسرش و کاش هر دو -
با هم می رفتند پیرزن بیچاره بی مونس شد

سروش خنده شیطنت آمیزی بر لب آورد و گفت: زیاد غصه نخور
سال که بگذره مونس دار می شه زنها وفا ندارن بیچاره خودش که
رفت

متین که از این حرف خوشش نیامده بود معترضانه گفت: مزخرف
...نگو پسر ، طفلی نای راه رفتن نداره چطور می خواد

سروش به علامت تسلیم دست بالا برد و گفت: غلط کردم بابا،
بخشید؛ اصلا ولش کن بگو ببینم امشب میای یا نه؟

رفتم توی فکر خونه خودمون، آخه دست کمی از خونه ویرون -
شده اونا نداره می ترسم این بلا سر ما هم بیاد . تابستون هی پشت

گوش انداختم و ندادم قیر گونی کنند، چقدر مادر نق زد و من ... امروز و فردا کردم، نکنه همین حالا هم

سروش سر تکان داد و گفت: بچه نشو، حادثه دیشب شوکه ات کرده، ولی برای اینکه خیالت راحت بشه بفرما سپس دست به سوی تلفن برد و شماره گرفت. با شنیدن صدای مادر متین سلام کرد و بعد از احوالپرسی گفت:

متین نگران شما بود، با او صحبت کنید تا خیالش راحت بشه و بعد بدون اینکه توجهی به نگاه غیض آلود متین کند، گوشی ره بدستش داد.

متین برای آنکه مادرش را ناراحت نکرده باشد، تلفن سروش را یک شوخی تلقی کرد و پس از مکالمه کوتاهی گوشی را گذاشت

سروش پرسید: حالا که خیالت راحت شد میای یا نه؟

باشه می ام ولی شب رو نمی مونم یادت باشه اصرار نکنی ها-

سروش قبول کرد و در حالیکه بلند می شد گفت

یک شام عالی کنار یک شومینه گرم؛ منتظرت هستم پس دیر نکن و از اتاق خارج شد

فصل 2-7

شب غم انگیزیست و جز دیدگان گریانش دمسازی ندارد. دریاییست از درد لیکن خاموش و محدود گویا تمام درهای آسمان گشوده شده تا همه بار غنش را بر سر او ببارد و همه چیز صاعقه دردیست که خونباران چشمانش را دامن می زند. خزان چقدر طولانی ست؟! گویی در لوح تقدیرش، نوشته اند که بذر وجودش را در زمستانی سرد و در بایر ترین زمین آرزو بپاشند و نهال هستی اش را به دست سنگدلترین دایه روزگار بسپارند. از بودن، تنها فصل زمستان و خزان را می فهمد، بهار را تنها برای لحظه ای زود گذر تر از ثانیه در خواب دیده است. تنه است و در انبوه درد او را یآوری نیست، این سیاهی غم که از ازل تا ابد بر روزگارش سایه افکنده و هر سخن و کلامش را به بوی خویش می آمیزد تا عمق نگاهش را مکرر می سازد.

قلم به دست می گیرد، شاید این ضعیف ترین عصا، ذره ای از بار اندوهش را به دوش کشد. این تنها چیزیست که فریادش را پژواک خواهد بخشید فریادی که در گلوی مظلومیت خاموش مانده است. کیست که پای حدیث اش بنشیند و او را از دیر زمان تنهایی تا امروز دل شکستگی همسفر باشد؟ به خود باز می گردد به گذشته ای نه چندان دور که داغ هنوز تازه است و سخن سوزان! ای کاش انسان هر گاه اراده می کرد می توانست تمام گذشته های غم آلودش را از صفحه ذهن خویش محو سازد. در سنین خردسالی و کودکی

فهمیده بود که خواسته های حقیر و تمناهای بی جا، مورد پسند خانواده نیست اما دروغ گفتن و معاشرت با آنهایی که تشخص و انسانیت یکدیگر را در زرق و برق ظاهری خویش می بینند، آزاد و شاید ضروریست نکات اخلاقی چرا باید فکر کند؟ خانه بزرگ و حیاط باغ مانندشان را به یاد آورد که جولانگاه دوست و آشنا و پارک بازی بچه های فامیل بود. خاطرات شیرین روزهای کودکی چه سرعت سپری شد؟! اندیشید که آیا از میان آن بچه ها کدامیک را بیشتر دوست می داشته است؟ تصویر ها تند و سریع از برابر نظرش گذشتند بدون آن که حتی روی یکی از آنها درنگی کرده باشد! چرا که هیچکدام را هرگز دوست نداشته بود. در دبستان هم همیشه تنها بود؛ آنجا بودن را به خانه رفتن و با دوستان اجباری سر کردن ترجیح می داد، دوستش داشتند چون بی آزار بود و درسخوان کلاس را هم شلوغ نمی کرد. گذشت این دوران برایش با موفقیت همراه بود. اما تعطیلات برایش غم انگیز می نمود. پنج سال گذشت و اکنون نوبت آن بود که به میان بزرگترها راه یابد. شور و شوق مدرسه رفتن همراه با بوی کتابهای نو، مدرسه جدید و چهره های ناآشنا، حال و هوای خاصی آفرید که برایش جالب بود. بتدریج در یافت که به دبیر ادبیات و تاریخ علاقه خاصی دارد و این باعث دلگرمیش شد. به مطالعه عشق می ورزید و شبها بعد از آنکه به اصرار پدر لامپ اتاقش را خاموش می کرد، چراغ کم نور مطالعه را روشن می نمود و به خواندن می پرداخت. معمولاً

در کنار کتابهای درسی اش چند کتاب داستان و رمان نیز یافت می شد، با این حال هر روز صبح تکالیفش منظم و آماده تحویل بود.

مشغول شدن به کتاب بیش از هر چیز ارضایش می کرد چرا که با قهرمانان کتاب همراه می شد، گاه می خندید و گاه می گریست اما هرگز گمان نمی کرد که خود روزی قهرمان داستان گردد.

سال آخر دبیرستان که بود یک روز عصر صدایی از کوچه شنیده بود با کمی دقت هیاهوی بچه هایی را که از مسابقه فوتبال باز می گشتند تشخیص داده بود ولی به نظر می رسید از میان آن همه سر و صدا یکنفر آهنگی خوشتر از بقیه دارد، مربی بچه ها! برای آنکه به حدس خود اطمینان یابد روی میز کنار پنجره ایستاده بود... ولی درست بودن گمانش بقدری او را خوشحال کرده بود که

یادآوری این خاطره گل لبخند را بر لبانش شکوفاند، چرا که میز ریز پایش واژگون شده و او با شدت زمین خورده بود حتی چند روزی گرفتار پیچ خوردگی ساق پایش شده بود بدون آنکه بتواند به کسی بگوید که چه بر سرش آمده است.

هفته سالگی برایش اوج پرواز احساس بود. روزها را بی هیچ پیش آمد تازه ای می گذراند اما آن حس نهانی که در قلبش جای گرفته بود از او موجودی ساخته بود گوشه گیر تر و کم تحرک تر از همیشه. به او می اندیشید و روز و شب را به یاد کسی می گذراند که دو چیز از او می دانست، یکی نامش و دیگر حرفه اش

. او را با تمام قهرمانان داستانی مقایسه می کرد و بهترین صفات را از همه می گرفت و یکجا در وجود او می ریخت. شبها سخت دچار بیخوابی می شد. می اندیشید که آیا یک مربی فوتبال می تواند قهرمان زندگی او نیز باشد؟! این فکر هزاران بار در ذهنش خطور می کرد و هر بار قویتر از پیش، خوابش را می ربود. شب زمان معراج خاطراتش بود. در عالم رویا، لحظه لحظه شب را می بوئید و حیفش می آمد که دمی مژه بر هم نهد. با خیال خود گرم گفتگو می شد و نمی فهمید چه وقت رویا او را در خواب کرده است.

ناگهان، ازدواج مربی فوتبال و بحران روحی ناشی از آن قوای فکریش را مختل کرد برای فرار از افکار آزار دهنده باز به مطالعه رو می آورد و از کتابهایی که می خواند فقط حوادث و رویدادهای احساسیش را درک می کرد. عاقبت سفر تابستانی را نه با میل و اختیار بلکه به جبر پذیرفت اما نگاهش کوچه را دوست داشت، چرا که هنوز بوی تعلق می داد و بجای گفتگو با همسفران در گوشه ای تنها می نشست تنها که در پرواز بود فکر می کرد، به پنجره ای که آنسوتر از دیدگانش بسته بود یا شیر آبی که چکه می نمود و همه و همه را با معانی درونی اش الفت می داد. دوستان به حالت تمسخر یا کنایه وار می پرسیدند: کجایی خانم؟! آگه وقت کردی این طرفها هم تشریف بیار!! دور و برها که چیز

تماشایی برای تو نیست! یا توی آسمون گنجشک می‌شماری یا روی زمین مورچه‌ها رو.

حتی مادر نیز آسوده اش نمی گذاشت

دختر جون چرا همیشه تو هپروتی، می ترسم آخرش سر از تیمارستان در بیاری ها

و او با خود اندیشیده بود "و یا گورسنان". از نظر آنها یک چیزی کم داشت و خود نمی دانست. شاید هم چنین بوده! همیشه در افکار و احساسش با طبیعت همراه می شد و صداقت و سکوت و آرامش آن را دوست داشت، با کوهها و درختان حرف کی زد و با بناهای کهن راز می گفت در چنین خلسه، خوددار یا خاموش بودن، زیاد هم عجیب نبود. بین دوستان و همراهان کسی را با حال و هوای خویش نمی یافت، هیچ کس حرفش را نمی فهمید، همه غرق در عالم بیخیالی بودند. هر چه تلاش می کرد خود را همرنگ آنها سازد نمی توانست چرا که در باطن شمعی گدازان داشت. این بود که دل لز سفر برگرفت و برای بازگشت بیقراری کرد.

یک دم آرام نداشت و دائم بدنبال بوی آشنای کوی و برزن می گشت. روزها از پنجره های هتل سر برون می برد تا از میان انواع عطر و ادکلن، بوی زیبای طبیعت را استشمام کند. و ملتسمانه از خدا می طلبید که او را باز گرداند. مادر غرق در لذت معاشرت دوستان بود و غافل از یکدانه گلش که می سوخت و دم

بر نمی آورد. وجودش لبریز از سوزناکترین اشکها و ملتسمانه ترین ناله ها بود. از آن جمع خوشگذران و باده گسار که عمر را پیشکش لذت و کامجویی می کردند بیزار بود و به دنبال انسانهای صادق و بیریا می گشت. دنبال کسی که بتواند آینه قلبها را از وجود زنگارها بزدايد و نور خورشید را بطور یکسان تقسیم کند. مادر بزرگ تنها کسی بود که می توانست دوستش داشته باشد. آنهم مواقعی که نمی خواست اصالت خانوادگیش را به رخ بکشد و از خان و خانزادگیش چشم می پوشید و تنها یک مادر بزرگ می شد. ای کاش خان دایی آنها را تنها می گذاشت و اجازه می داد که مادر بزرگ گاهی هم به او برسد، نگاه مهربان و رؤفش را دوست داشت و در کنار او احساس امنیت می کرد.

بعد از سفر، مادر بزرگ را لحظه ای آنگونه یافت که می خواست؛ او را در آغوش گرفته و گفته بود، دختر زیبای من چرا آنقدر رنگ پریده شده، نکند خدا نکرده مریض بودی؟! و او سر بر شانه پر غرور اما مهربان مادر بزرگ گذاشته و گفته بود؛ نه مادر بزرگ فقط دلم برای اینجا تنگ شده بود و آن جمع باب میل نبود.

آنگاه دایی با چشمان گستاخ و شرر بارش به لحنی شاعرانه گفته بود: بتسابه با خرابه های بیستون راز و نیاز کرد و به حال شیرین. آنقدر گریست که رنگ سرخ صورتش را به تیشه فرهاد سپرد.

این سخن گرچه کنایه وار و تمسخر آمیز ادا شد ولی به دل بتسابه نشست چرا که عشق، هر خاطر آشنایی را از یادش برده بود و دردی داشت که کس بر آن آگاه نبود. یکباره تمام شور و شوقش برای بازگشت و رسیدن به تمام تعلقات، فروکش کرده بود. و مادر ریشخندش زده بود؛ اینهم خانه ای که برایش بیقراری می کردی!

کم کم دل به رویای دبیرستان سپرد و به امید ادامه تحصیل غم از دل زدود. با یادآوری اولین خواستگار لبخندی بر لب آورد، پسرک سوسول و از فرنگ برگشته خان دایی که فلان پاساژ به نامش بود و دارایی چنین و چنان داشت.

تحمل آن همه توبیخ و توهین کشنده تر از آن نبود که تسلیم شود و عنان زندگیش را به دست مردی بسپارد که کیناک را مانند آب خوردن می نوشید و سیگار برگ می کشید. ولی قهر و بی مهری مادر بزرگ برایش از خشم و غضب پدر و مادر، گرانتر تمام شد چون تنها کسی را که گاهی به عطفش دل خوش می کرد از دست داد. توجیه عملش غیر ممکن به نظر می رسید چرا که می دانست اطرافیانش سعادت را در رقم بانکی جستجو می کنند و با عشق و تفاهم بیگانه اند. با این حال نامه ای برای مادر بزرگ نوشت و در آن از اهداف و مکنونات قلبی اش سخن گفت، امیدوار بود در دنیای به این بزرگی، یک نفر حرفش را بفهمد و کمکش کند. مادر بزرگ نه به این که نوه اش راه درست می رود بلکه

برای ارضا خودخواهی و برکرسی نشانندن حرفش، جبهه بتسابه را گفت و برافکار دیگران سلطه یافت و این باعث شد، برای اولین بار صدای ضعیفش در گوش فراخ آرزوهای آنها به جایی برسد و دست از سرش بردارند. فرصت مناسبی برای خواندن پیش آمده بود و او بدون هدر کردن حتی یک لحظه تمام تلاشش را به کار گرفت که به دانشگاه راه یابد. موفقیت دلش را روشنی بخشید ولی برای او که به اصالت انسانی عشق می ورزید و دل در گرو هدفی سترگ داشت، آنجا هم غایت آرزو نبود. در بحثهای آزاد به او گفته بودند که راه خویش بگیرد و به دیگران کاری نداشته باشد و این چیزی نبود که با روحیات او سازگاری کند، چرا که عاشق تاریخ بود و به شیوه زندگی مردم اهمیت می داد. او بدنیاال اصالت اجدادش و اصالت انسانی آنها در تاریخ می گشت و میان خود و تاریخ عشقی سازگار می دید و این عشق جان سوز عامل طولی در زندگی اش بود. اما هیئات که تاریخ را تحریف شده به او القا می کردند و حقیقت را در حب و بغض نهان می کردند.

بدینسان باز مجبور بود با غم بی همزبانی بسازد و زیر سنگ آسیای زمانه سوده گردد و چشم به آینده بدوزد تا شاید حادثه ای بخت خفته اش را بیدار سازد و بتواند فرصتی برای نیل به اهدافش بیابد. عاقبت چرخ به کامشش گشت و با پذیرفته شدن در آزمون راهنمایان ایرانگردی راهی تازه به سویش گشوده شد. طی مسافرتها پی در پی و کسب تجارب جدید دانست که عشق باید

هدفدار باشد و فکر باید بر چهار ستون قطعیات بنا کرد. می بایست به دنبال حتمیات گنم بردارد و مشغول شدن به توهمات او را به جایی نمی رساند؛ سکون یک تسلیم مرگپ آور بود و تکیه بر خس و خاشاک تقلایی بی انجام.

با اندیشه به این که راه بادیه پیمودن بهتر از نشستن باطل است، گام بر می داشت و امیدوار بود که اگر تلاشش در جهت مثبت نتیجه ندهد، لااقل او را از حرکت در مسیر منفی باز داشته است. برای اولین بار فلک به مرادش گشته بود و او دل را در مهد موسی نهاده و به دجله افکنده بود تا کجا دست غیب از فنا گیردش.

فصل 8-1

روزها را آمیخته به صبر و انتظار سپری می کرد و هر سالش به امید تحولی نو، به سالی دیگر می پیوست تا اینکه در یک پاییز زیبا و درخشنده در دفتر روزنامه با او رو به رو شد. احساس می کرد مرد رویاهایش را یافته است، کسی که بتواند شانه به شانه او در کنار همه سختیها گام بردارد و از هیچ مشکلی نهراسد؛ اما افسوس خسته بود، خسته از این گونه دم به دم در پنجه تردید اسیر بودن و از این عذاب که شاید او نیز یکی از هزاران مردیست که در طبقه خود دیده است.

این آتش هر لحظه او را می سوزاند بدون آنکه خاکسترش کرده باشند. بار دیگر تقدیر پنجه در پنجه قلبش افکنده بود و او که ور مکتب زندگی استاد درد بود و شاگرد جفا کش او، باز می بایست تن به آزمونی دیگر بسپارد پس دل بیتاب را در ظاهری سرد پنهان داشت و قدم بر سر درر نهاد. خون سردش از دیده ها پنهان بود و قصه رنگ پریده گیش را با هیچ کس در میان نمی گذاشت شبها پس از فراغت از کار و فعالیت روزانه، دفتر شعرش را در دست می گرفن و غمهایش را به رشته تحریر می کشید.

با چرخش فلک، در گردش بود تا شاید کوکب هستی اش را با ستاره اقبال قرین سازد با پرداختن به کار در تلاش بود تا دل یعقوب صفتش را به نشان پوسف تسلس دهد، و با بوی او دیده منتظرش را روشنی بخشد. کم کم احساس می کرد که گم گشته اش را باز یافته و کلبه حزن و اندوهش لبریز از شادی و نشاط گشته است؛ چرا که فهمیده بود در نگاه او نیز محبتی ست که بازگو کردنش زمان می طلبد. دنیا برایش رنگی تازه یافته بود و دیگر نمی خواست زیر سایه تاریک در ختان پنهان از چشم اطرافیان بنشیند. نمی خواست پرده اتاقش کشیده باشد، دلش می خواست تمام دریچه های قلبش را به سوی روشنی عشق بازگشاید تا شاید رمیده اش را به خانه خویش دعوت سازد.

تمام اعضای فامیل و بخصوص مادرش گمان می کردند که علاقه به کار و سفر چنین حالتی را در او پدید آورده است چرا که تا پیش

از آن از اطرافیان غافل بود و آنها را به درد خویش آشنا نمی دید، با اکراه به شادیشان لبخند می زد و همه باور کرده بودند که او موجودی خشک و عاری از احساس است. ولی اکنون می دانست که تمام این دردها زائیده غم بی همزبانی بوده و حال که خود را تنها و بی کس نمی دید، می توانست لذت دوست داشتن و عشق ورزیدن را با تمام وجود لمس کند. چقدر برای این زور انتظار کشیده بود و چه لحظه ها که با غم این احساس سوخته و دم برنیاورده بود.

تنها نگرانش یک چیز بود: می ترسید آن تکه گوشتی که در وجودش جان گرفته بود، دوباره پای گیرد و خوشبختی اش را زایل گرداند. آنوقت چگونه می توانست با جسمی بیمار همراهش گردد، آنهم در سنگلاخی بدین ناهمواری. تنها چاره اش این بود که توکل به خدا کند و به اینکه هر چه او بخواهد همان خواهد شد، اما آیا خدا به او رحم می آورد و ناله اش را به گوش متین می رساند؟! آیا او باور می کرد که هیچ دستی وجودش را لمس نکرده است!

در ناهنجاری زمانه به خاطرانش پناه می برد، هر دفتری را صد بار می نوشت و هزاران بار می خواند. این مائده روحش محسوب می شد آیا ایمان او در این عشق عجیب نبود؟! او که در رویای عشق و با پر و بال خیال به گشتن گرد حرم دوست آموخته بود چگونه می توانست هجران را تاب بیاورد؟

نگاهش را جز برای او، آنهم نه امروز بلکه در فردای پیوند، برای هیچ کس دیگر نمی خواست. هرگز عادت نداشت در چهره کسی بنگرد به حدی که این عادت موجب می شد چهره آشناترین مردان فامیل را از یاد ببرد و در اوج صداقت و با ایمان به حیا، سخت ترین کشمکشهای روحی را تحمل می کرد و خود را روی پا ننگه می داشت. اما پس از شنیدن شرح عشق از دهان صدف ناراحتی و تشنجات عصبی او را از پا انداخت، به حدی که روزانه چندین نوع داروی عصبی مصرف می کرد و اکثر اوقاتش را در خواب می گذراند، ولی به مرور زمان و با عادت به داروها حساسیتش را نسبت به مصرف آنها از دست داد و برایش بی فایده شدند.

ظاهرا روابط صمیمانه او و صدف ادامه داشت و کاسه صبرش لبریز شده بود، دلش می خواست پیش از آنکه کارت عروسی او را ببیند اعلامیه فوتش را او بخواند یک روز که در منزل تنها بود تصمیم گرفت تمام خاطرات گذشته اش را بسوزاند و همه چیز را فراموش کند می خواست مانند او هم رنگ جماعت گردد و در دریای آنها شنا کند. دفترش را به آتش سپرد و دلش را زیر پا گذاشت تا قدم به مهمانی گذارد، اما چرا نتوانسته بود خود را هم رنگ جماعت سازد؟ چرا به جای لذت بردن از مصاحبت جمع به حال آنهایی که بام خانه اشان فرسوده بود افسوس خورده بود؟ چرا این وفاداری و غصه خوری دست از گریبانش بر نمی داشت؟ مانند این بود که از زمین و آسمان برایش غم می بارید، چرا که

بیماری مادر بزرگ نیز به تمام گرفتاریهایش افزوده شد و تنها کسی را که تا بدین حد برایش عزیز بود، از دست داد این می توانست فاجعه ای باشد و دلی تحمل مصیبت برای او که به دل کندن و شکست خوردن عادت کرده بود، دشوار نبود.

با گذشت زمان همه چیز به دست فراموشی سپرده شد و اطرافیان روال عادی زندگی خود را از سر گرفتند. مادر بزرگ علاوه بر جواهراتی که به یگانه دخترش بخشیده بود، املاکی نیز داشت که به تنها وارثینش یعنی دایی و مادر بتسابه می رسید. مادر بتسابه با هوشیاری تمام متناسباً مقداری از طلاها و جواهراتی را که مادر بزرگ رسماً به او بخشیده بود با املاک دایی معاوضه کرد و شوهرش را به کار ویلا سازی ترغیب نمود. البته دایی کسی نبود که بتوان کلاه سرش گذاشت، او می دانست که این جواهرات نوعی نشان افتخار خانوادگی ست و دست کمی از زمینهایی که به خواهرش بخشیده است ندارد.

با این وصف اقوام هنوز لباس سیاه بر تن داشتند که آقای الماس چی به دیدار آقای حکمتی رفت و با او در مورد شروع کار و طرح نقشه به گفتگو پرداخت. وفادار به جای حکمتی به شمال رفته بود و زمزمه ازدواج متین و صدف در تهران مسکوت مانده بود. بدین ترتیب پای سروش به خانه آنها باز شد و رابطه دوستی سروش و آقای الماس چی تا بدانجا پیش رفت که حکمتی براحتی و به تنهایی در خانه آنها رفت و آمد می کرد و حتی گهگاه و در

اوقات بین ملاقاتها پیش می آمد که بتسابه و سروش با هم گفتگو کنند. در چنین مواقعی سروش با زرنگی گفتگو را به متین می کشاند تا از بتسابه خبر بگیرد و نظرش را در مورد او جویا شود، ولی بتسابه بدون هیچ تردید از رفتار و کردار متین انتقاد می کرد و جالب اینکه اگر چه سخنان او از نوعی تنفر آمیخته به عشقی سوزان سر چشمه می گرفت ولی سروش را بر این گمان می داشت که بتسابه از آتش عشق متین به دور است پس می اندیشید به اینکه آن مرد ناشناس چگونه توانسته این دل سنگ را نرم سازد و بر او چیرگی یابد.

یک روز بی پروا از او پرسید: شما چطور به او اعتماد کردید؟ آیا نمی دانستید چه هدفی دار؟ و آیا حتی برای یک بار از خود نپرسیدید که ممکن است به شما وفا نکند و قصد اغفالتان را داشته باشد؟

پاسخ بتسابه سکوت بود چرا که با کسی که تا به این حد از او دور بود، چگونه می توانست سخن از حقیقت بگوید. سروش به خیال اینکه بتسابه متوجه منظورش نشده است سوال خود را یک بار دیگر و به جملاتی تازه تکرار کرد.

بتسابه نگاه از افق برگرفت و با لبخند پاسخ داد: آن چنان در وجودم پای گرفت که هرگز آمدنش را متوجه نشدم و آن چنان مقهورم ساخت و با من عجین شد که گریز گاهی نشناختم. نبض مرا در دست داشت و از جانم تغذیه می کرد با من یکی بود بدون آنکه

خود خبر داشته باشم تنها زمانی که نفسم را بند آورد به فکر جدا کردنش افتادم و این من بودم که از او بریدم .

سروش متفکر سر در گریبان داشت و به غرور شکسته مردی می اندیشید که زیر پای این زن سنگداله شده است .

پس از رفتن سروش بار دیگر اژدهای عذاب به رویش آتش گشود حرفهای سروش مانند پتک بر مغزش فرو آمده بود و باورش نمی شد که سروش نیز یقین کرده باشد که وی به ناپاکی تن در داده است ، در دل کسی را که که برای اولین بار بذر شایعه بدنامی را پاشیده بود لعنت می کرد، و او را که راههای امید و نجات را به رویش بسته بود نفرین می نمود .

چرا با تمام نیازی که به افشای حقیقت داشت، نمی توانست لب به سخن باز کند؟ آیا لباس ننگ آنقدر آلوده بود که با آی حقیقت نیز ، پاکی بر نمی داشت؟ چه چیز را کتمان می کرد؟ و دفاع از نام چه کسی او را واداشته بود تا تن به این ذلت دهد؟ آیا سکوت او ظلم بر خویش نبود؟

فصل 2-8

با دلی مالا مال از اندوه روزهایش را سر می کرد و چشم به صبحی می دوخت که کم از شب نبود! به حماقتش می خندید بر خود نهیب می زد: حقیقت را بگو و داوری را به او واگذار کن از که می ترسی؟ و از نام چه کسی دفاع می کنی؟ بارها و بارها به خود جرات داده بود که به دیدن حکمتی برود، ولی هرگز شهامت این کار را در خود نیافته بود. یک روز عصر به مادرش گفت که برای دیدار یکی از دوستان از خانه خارج می شود. با آمادگی تمام به راه افتاد ولی چند قدمی برنداشته بود که از خود پرسید:

این دیدار چه پیامدی خواهد داشت؟ آیا او را آنقدر نزدیک خود می دانم که بخواهم از علاقه ام گفتگو کنم و پرده از این راز بردارم؟ چندین بار تصمیم گرفت راهش را کج کند و باز گردد ولی نیرویی شگرف مانع از اینکار می شد، دلش می خواست خود را سبک کند، دوست داشت غمهایش را با کسی در میان گذارد و بشدت نسبت به کسی که حرفهایش را گوش کند، احساس نیاز می کرد. غرق در این افکار بود که ناگهان متوجه شد حکمتی به سویش می آید. دستپاچه شد و نگاه گریزانش را از دیدگاه او دزدید. احساس لرزشی خفیف سرپایش را گرفت و به گمان آنکه او از قصد وی آگاه است سر به زیر انداخت.

سروش پس از سلام و احوالپرسی گفت:

می دانم که نمی بایست وقت شما را بگیرم اما دچار سردرگمی عجیبی شده ام که کلیدش فقط به دست شماست خواهش می کنم این

معما را برای من حل کنید. از این سخن آشکارا برخوردار شوید و
 مبهوت چند گامی به راهش ادامه داد و سپس از رفتن باز ایستاد.
 :سروش ادامه داد

این مساله مرا کاملا گیج کرده، از کار شما سر در نمی آورم . یک
 نفر باید به من بگه که جریان چیه؟ صدایش آرام بود و گامهایش
 موزون.

بتسابه آرزو می کرد ای کاش زمان برایش متوقف می شد، از
 ادامه صحبت می ترسید و از اینکه مجبور گردد لب به اقرار
 گشاید بیم داشت. می اندیشید آیا آن معجزه به وقوع پیوسته و آیا
 !دعاهایش مستجاب گشته است؟

به چشمان سروش نگاه کرد در حالی که آرزو می کرد ای کاش او
 تمام حرفهایش را از نگاهش می خواند تا مجبور نمی شد آنچه را
 که گفتنش آنقدر دشوار بود بر زبان آورد.

لحظه ها در باورش نمی گنجیدند و گمان می کرد که در خواب
 است.

چندین ماه در وادی حیرت سرگردان بود بدون آنکه کسی بخواهد
 بهتش را فرو نشاند و او را از این زجر کشنده رها سازد ولی
 ...اکنون کسی پیدا شده بود که پای سفره دلش بنشیند

روی نیمکت پارک نشست. هر دو ساکت بودند نمی دانست چه مدت گذشت که از گرمی اشک به خود آمد و زمزمه کرد: بپرسید سروش نجوا کرد: من باور نمی کنم! یعنی... یعنی اگر شما را نمی شناختم شاید باورم می شد اما من مثل اونهایی که از کنار نام و... ننگ به آسانی می گذرند نیستم نمی تونم قبول کنم که شما بتسابه زمزمه کرد: که سقوط کرده باشم؟! شما منو چطور می بینید؟

سروش سر به زیر انداخت و گفت

من شما را با همون چشمی نگاه می کنم که متین می بینه، موجودی پاک و فرشته خو، موجودی که برای عشق جایگاه رفیع و پاک ساخته و در و دیوارش را با آینه های شفاف پوشانده. البته باید اقرار کنم که من شما را پیش از اینکه از چشم متین نیز دیده باشم، چیزی جدا از بقیه دخترها می دیدم؛ هنوز هم همین احساس را دارم ولی به من بگید آیا اون چیزی که گفتید و گفتند حقیقت داره؟

بتسابه میان خنده و گریه جواب داد: چه فایده از شکستن سکوت! وقتی که داوری شما و متین دردی از من دوا نکنه! آه بلند سروش دل بتسابه را به درد آورد و او ادامه داد: بر این باور بمانید بهتره تا اینکه مجبور بشم اقرار کنم! پس از اجرای حکم چه فایده که بیگناهی یک متهم ثابت بشه. سروش با صدای بلندی گفت

ولی شما باید واقعیت را بیان کنید من باید بدانم چه اتفاقی افتاده و اون هم همین طور

هق هق گریه امان از بتسابه بریده بود و به او اجازه سخن گفتن: نمی داد، سروش به آرامی گفت

گریه کنید تا دلتان آرام بگیره، بعد با آسودگی حرف بزنید؛ زجری که شما می کشی ، اونم کشیده. خیلی وقته که از خودش بریده و مثل آدمهای بی اراده خودشو به دست تقدیر سپرده. افشای این راز می تونه هر دوی شما را راحت کنه . شما هم به اندازه متین برام عزیزید و هر کاری که ازم بر بیاد دریغ نمی کنم . در مقابل حرفهای سروش بتسابه فقط گریه می کرد سروش حرفهایی می زد که بتسابه تاب یک جا شنیدنشان را نداشت مانده بود بخندد یا بگرید آیا آنچه که او درباره متین می گفت حقیقت داشت؟! آیا در این مدت متین واقعا نگران او بوده؟ سروش که احساس می کرد بتسابه: حرفهای او را باور نکرده است در چشمهای او نگرست و گفت

باور کنید که علاقه متین به شما خیلی بیشتر از این حرفهاست چرا نمی خواهید قبول کنید؟ متین شما را دوست دارد شاید حتی خیلی بیشتر از اونچه که فکرش را بکنید. باور کنید شما دو تا استحقاق یک زندگی سعادت‌مندانه را در کنار هم دارید فقط کافیه کمی با هم صادق باشید. چیزی را که می خوام بگوئید تا خیالم راحت بشه بگوئید که همه این حرفها دروغه

بتسابه سر فرود آورد و خندید، این خنده شادی بود که از دل غم می جوشید و چه لذتی داشت. با این خنده گویی درد یکباره توده ای شده و در طنین خنده از دلش پرواز کرد و کوچید. مثل این بود که کوهی را از راه تنگ تنفس برداشته باشند. هر دانه اشک شوقش، سنگینی و تلاطم یک موج را از دلش بیرون می ریخت و براستی حرفهای سروش، خستگی چند ساله را از تنش بیرون کرد.

آن شب از شدت اشتیاق خوابش نبرد شبی بود که انتظار طلوع سپیده به اندازه هزار شب طول کشید. می خواست حقیقت را با نگاه او مهر تایید بزند. مطمئن شود که سروش درست گفته است. با شوری زاید الوصف خود را مرتب کرد و زیر نگاه متعجب مادر از خانه خارج شد، مادرش از کارهای او سر در نمی آورد چرا که به راز گریه و خنده هایش واقف نبود. فقط ظاهر امر را می دید و گمان می کرد دخترش جن زده شده است.

فصل 1-9

وقتی ناراحت باشی و دلت گرفته باشد به همدردان خود راه می یابی و می بینی که غم تو در برابر غمهای عالم ذره ای بیش نیست. به غم خود می سازی و به خاطر آن غمها که نداری شکر می گویی؛ آنگاه قدر نعمتهایی که داری بر تو معلوم می شود. دیگر تمنای خنده های سر خوشانه را مداری همین قدر که از درد

خون نباری برایت کافیهست. درد خود را فراموش می کنی و در آروزی درمان همدردانت هستی. این یک دنیای پایدار تر و زیباتر است.

حال اگر بخت در خانه عمرت را کوبید و بر تو سلام داد و با خوشدلی عالمت را روشن کرد آنوقت دیگر آسمان را سیاه نمی بینی، هوا ابری نیست آسمان هم خندان است و دنیا به رویت می خندد. آنگاه سایه زلف پریشان فلک دست لطفی ست بر تن یک خاطره احساس می کنی به راستی زندگی برای دوست داشتن است نه غم خوردن. و این هوای پاک و دلپذیر برای آمیخته شده با دم عشق است نه اندوه جانگناه.

در می یابی جهان زیباست و زشتی بی مفهوم است و هر چیز اثری از لطف خداست. اینگونه است که بر زندگی دل می بندی و دوستش می داری و دوستت می دارند. از باغ پرشکوفه امید هزار گل در نگاه تو، به لبخندی می شکفت و تو نیز چون نسیم فرح بخش بهاری بر دل و دیدگان امید عشق و محبت به ارمغان می بری.

گرم در این افکار بود که سروش کنار پایش ترمز کرده مانند همیشه مرتب و آراسته بود. قلبش بار دیگر تپیدن آغاز کرده بود آنچنان به شدت که می ترسید سروش صدای آن را بشنود. در حالی که بر صندلی جلوی اتومبیل او می نشست برای یقین از باور شنیده هایش بی اختیار دیده بر چهره سروش دوخت ولی در لحظه سریعتر از ثانیه سر فرود آورد چرا که آنچه می خواست از

نگاه او در یافت ، آری حقیقت داشت. بعد از سالها رنج و انتظار نگاهی برایش پیام بهار آورده بود. می خواست یک بار دیگر نگاه کند اما ترسید و به خود گفت:

من کفاره تردیدهایم را سالها با ریاضت پرداخته ام و دیگر جای تردید نیست! همان یک نگاه گونه اش را گلگون کرد می خواست قطره ای گردد و در زمین فرود رود می خواسن در جایی پنهان شود. چه حالی داشت او! بوضوح می لرزید و در عین این که تبی داغ درونش را می سوزاند. عرق سردی روی تنش نشسته بود. گویی این تب ولرز می خواست آخرین بازمانده های غصه اش را تبخیر کند، نمی دانست چند دقیقه گذشته است؟! دیگر زمان برایش طولانی به نظر نمی رسید. آنقدر سریع بود که به احساس نمی رسید. از شیشه به آسمان چشم دوخته بود و آبی آن را شفاف تر از همیشه می یافت ، رنگ خاکی زمین را همه جا سبز می دید از این احساس شیرین لبخندی بر لب آورد. عالم بزرگی بود، گویی از نو متولد شده است. با خود گفت:

آری من امروز در آبشار پاک حقیقت از مادر بکر محبت ه ظهور رسیدم و معجز رسالتم یدببضای لرزانم بود که نور امید را به آسمان آرزو افشاند و می روم تا در مکتب وفا و صداقت نبی خاتم عشق باشم. امروز شادمانه ترین روز عمرم خواهد بود. احساس می کرد بر بال فرشتگان می پرد و نمی دانست این شوق عالمگیر را چگونه در لحن و لبخند و در جسم و جانش محدود می کرد

نفسها بوی خوشی دارند و چشمانش دنیا را زیبا می دید. از هیچ کس و هیچ چیز گریزان نبود. می خ. است در همه چیز و همه جا فقط به دوست داشتن بیندیشد. دلش می خواست به ذره ذره زمین و زمانی که سالها ناله غم به او داده بود اقرار کند که نور امید را دیده است و در حالیکه انوار خوشبختی اش را در یک طلوع زیبا تماشا می کرد در دل خنای را به خاطر نعمتی که به او عطا کرده بود سپاس می گفت.

در دفتر کار سروش نشسته بود و به تلفن سیاه رنگ روی میز چشم دوخته بود تا سروش با متین رابطه برقرار کند و حقیقت را بگوید. دلش می خواست این زیباترین صدای عالم را مجسم کند و در جسم نامرئی فرشته ها به ظهور برساند. رابطه بقرار گردید اما به جای صدای متین سرمه بود که گوشی را برداشت. سروش پس از احوالپرسی معمولی از او خواست تا با متین گفتگو کند. سرمه با خنده گفت:

آقای وفادار و صدف برای انتخاب حلقه نامزدی رفته اند. رنگ رخسار سروش آشکارا پرید و دستش به لرزه افتاد، صدایش نیز تغییر کرد و با لحنی تعجب آمیز پرسید:

چه گفتید؟ درست نشنیدم. تکرار سرمه تیره پشتش را لرزاند و با نومیدی گوشی را زمین گذاشت نمی توانست در چهره امیدوار بتسابه بنگرد و بگوید همه چیز تمام شد. نه این قدرت در توان او

نبود. شرم داشت در آن دیدگان منتظر چشم بدوزد پس قوای
بازمانده خویش را بسیج کرد و به بتسابه گفت

هنوز به خانه بازنگشته است. چند دقیقه در سکوت سپری شد و
بتسابه با نگرانی پرسید: آیا اتفاقی افتاده؟ چرا حرف نمی زنید؟ آیا
متین؟ برای او اتفاقی افتاده؟ سعی کرد بنشیند، اما متوجه شد که
نشسته بوده تنها پشتش خم گشته بود و آزارش می داد: نه چیزی
نیست حال متین خوبست اما من نمی دانم چرا یکدفعه قلبم تیر
کشید.

بتسابه با پریشانی بلند شد و گفت: راست بنشینید الان برایتان آی می
آورم و با عجله از اتاق خارج شد مطوئن بود که سخن سرمه را
درست شنیده است، متین رفته بود حلقه ازدواج بخرد آنهم با
صدف. اما چرا؟ چرا صبر نکرده بود تا مطمئن گردد؟! مگر پیش
از رفتنش به شمال با هم صحبت نکرده بودند و مگر متین نبود که
می گفت:

نمی دانم دلم چقدر هوای صدایش را کرده، صدای گرمی که
عطوفتی خاص به همراه دارد چیزی که فقط به احساس من در می
آید و تنها من می دانم که چه رازی در خود نهان دارد.

پس کجا رفت آنهمه شیدایی و دلدادگی؟ آیا همه دروغ بود؟ آیا
دفاعیاتش از بتسابه و آن آه و فغان هایش و آن حالت‌های دیوانه
اوارش می توانست دروغ باشد؟

بتسابه لیوان شربت قند را بدست سروش داد و گفت:

بنوشید حالتان را جا می آورد.

لحظات در سکوت سپری شده بود تا مجال سخن گفتن بیابند، چه باید می کرد؟ این اتفاق را چگونه می شد توجیه کرد؟ دختر بیچاره چگونه می توانست چنین ضربه ای را تحمل کند او از درد پسین، هنوز کمر راست ننموده چگونه می تواند با گفتن این خبر شاهد تا شدن زانوانش شود. شاید گتمان حقیقت درست ترین کار باشد. حداقل امروز نمی توانست واقعیت را بر زبان آورد.

فصل 2-9

تلفن کنار دستش بود. اما این بار بتسابه نبود... الو... بله سلام سروش هستم، متین برگشته؟ لحظاتی سکوت. سلام سروش خودتی؟ می بخشی که نتونستم تماس بگیرم تازه رسیدم خونه که تو زنگ زدی حالت چطوره؟

چرا حرف نمی زنی؟ چیزی شده؟ الو...

بله گوش می کنم-

تو که نصف جونم کردی چرا حرف نمی زنی؟-

چی بگم خب را پیش تو باید باشه انشا... مبارکه-

چی مبارکه؟ معلوم هست چی می گی؟-

منظورم حلقه نامزدی تو و صرف-

خوب... حالا فهمیدم چرا حرف نمی زنی و قهر کردی. پس تو -
خیال کردی که من بی خبر از تو و خونوادم کارها رو تموم کردم؟

پس چی؟ سرمه همه چیز رو برام گفت. من هیچی اما خودت -
!راستی راستی همه چیز فراموش شد؟

من نمی دونم این دختره چی به تو گفته ولی از خودم مطوئنم که -
هنوز هیچ غلطی نکردم، حالا راضی شدی یا می خوای برات قسم
!بخورم؟

...قسم لازم نسیت می خواستم بهت بگم که-

که چی؟ تو چرا آنقدر مرموز شدی و حرفها تو جویده جویده می -
زنی؟ بگو اتفاقی افتاده؟ میلاد و مادرم سلامت هستند؟

آره بابا سالمند بهم مهلت بده فکر کنم نمی دونم از کجہ باید شروع -
کنم.... من با او صحبت کردم

با کی صحبت کردی؟ اون کیه؟ نکنه جامی پشیمون شده و باید -
برگردم؟

احمق نشو! منظورم جامی نیست، من با بتسابه صحبت کردم-

برای مدتی سکوت حاکم شد

الو متین فهمیدی چی گفتم؟-

صدای آهی برخاست که برای سروش امیدوار کننده بود و ادامه داد: جریان خیلی مفصل تر از این حرفهاست پشت تلفن نمی شه توضیح داد، فقط خواستم بدونی تمام شایعاتی که در مورد بتسابه شنیدی دروغ محض بوده و دلت به تو دروغ نگفته. الو...متین صدامو می شنوی؟ می دونم که شوکه شدی منم همین طور شدم، اما این عین حقیقته، خود بتسابه بهم گفت. ولی خیلی چیزا هست که هنوز سر در نیاوردم نمی فهم پدر و مادرش چرا باید در مقابل این شایعات کثیف ساکت مونده باشن؟ خواستم بدونی و یک وقت دیوونگی نکنی! سکوت متین خشم سروش را برانگیخت

!لااقل حرفی بزن که بفهمم صدامو می شنوی یا نه؟

متاسفم سروش، واقعا متاسفم. هم برای خودم و هم برای اون، - چون همه چیز تموم شده و من قصد ندارم که دوباره از نو شروع کنم. دفتر یادهاشو برای همیشه بستم و دیگه هم خیال ندارم بازش کنم.

دیوونه معلوم هست چی می گی؟-

آره خوب هم می دونم که چی دارم می گم. از این که به فکر من - هستی ممنونم، ولی همون طور که خودت هم می گفتی این قصه باید تموم می شد که شد. و من حالا واقعا آسوده خیالم و زجر نمی کشم. این مدتی که اینجا سر کروم آغاز راهی جدید و پایان گذشته

هام بوده. در ضمن فکر قبض تلفن را هم بکن. باز هم ممنونم!
 راستی کی خیال داری بیای؟ منو با اینهمه مشغله تنها گذاشتی و
 راحت واسه خودت استراحت می کنی؟ گلایه متین سروش را به
 کار کشید و با ذکر شمه ای از فعالیتهايش به او اطمینان داد که به
 دنبال کار و پیشنهادات تازه است

با قطع تلفن سروش بار دیگر به یاد بتسابه افتاد. و به خاطر آورد
 که خود متین را از این عشق برحذر کرده بود و خود گفته بود که
 این دختر شایسته عشق پاک او نیست. اما اکنون از تیره گی روابط
 آن دو اندوهگین بود و بر بی تفاوتی متین خشم می گرفت. سکوت
 بتسابه در برابر جماعتی که به او بهتان به این بزرگی زده بودند
 او را می داشت که با نگاهی عمیق تر در وی بنگرد و به حالش
 دل بسوزاند. می دانست که همین حس بوده که چندی پیش او را
 واداشته تا متین را ترغیب به فراموشی بتسابه نماید. احساس گناه
 می کرد و با خود می اندیشید که اگر واقعا سخنان من موجب
 دلسرد شدن متین بوده باشد هرگز خود را نخواهم بخشید من
 ناخواسته کاری کرده ام، به آن دختر بیچاره صدمه ای جبران
 ناپذیر وارد آید لعنتا به من، که تلاش کردم به جای محبت و
 گذشت، هوای جاه و مقام را در دلش پیرورانم. مگر خودم از
 اینهمه جان کندن و ریا کاری چه چیزی بدست آورده ام؟ نباید
 بگذارم که به همین جا ختم شود باید برنامه ای ترتیب دهم که متین
 مجبور شود به سخنان بتسابه گوش کند، آنگاه خود مختار خواهد
 بود که با درنگ و آگاهی تصمیم اش را بگیرد. با این نیت گوشی

را برداشت و شماره گرفت، خانم الماس چی گوشی را برداشت سرورش پس از اینکه به سردی احوال او را پرسید در خواست کرد تا با بتسابه سخن بگوید، خانم الماس چی با تاسف ابراز کرد که بتسابه غروب دیروز عازم سفر شده است و تا هفته دیگر باز نمی‌گردد.

یک هفته فرصت مناسبی بود، او می‌توانست با طرح یک نقشه مناسب آن دو را در برابر هم قرار دهد. عصر همان روز در دفتر آقای الماس چی اولین گام را برداشت و با توصیف از نقشه های متین، الماس چی را وادار کرد که از طرحهای او دین کند. شب با وجودیکه سخت احساس خستگی می‌کرد، اما با یادآوری نقشه ای که در سر داشت احساس رضایت نمود. به صدای زنگ دیدگان حسته اش را گشود و گوشی را برداشت. متین بود، اما صدایش با آن صدای فارغ از غم چند روز پیش فرق داشت. این صدای همان متین دل شکسته ای بود که او می‌شناخت. یقین کرد: توضیحاتش او را مجاب کرده است و گفت:

می‌دانستم که نمی‌توانی آنقدر بی تفاوت باشی

اگه منو نمی‌شناختی که دوستم نبودم! از دیروز که با هم صحبت کردیم تا حالا، در جدال سختی از عقل و احساس درگیر شده ام باور نمی‌کردم که توانسته باشی مهر سکوت اونو بشکنی. کنجکاو که بدونم چه ترفندی به کار بردی؟ تو که به من دروغ نگفتی؟ گفتی؟

سروش خندید: من تو رو بهتر از خودت می شناسم اما تو هنوز منو نشناختی و نمی دونی که مهره مار دارم و براحتی می تونم توی قلب همه کس نفوذ کنم، اما از شوخی گذشته با صداقت بهش گفتم که حرفهای دیگران را باور ندارم و دلم می خواد واقعیتها را از زبان خودش بشنوم و او فقط گفت که دروغ است ، دروغ محض.

پس بیمارستان و بستری شدن؟ نگفت چرا بستری شده و تحت - عمل جراحی قرار گرفته؟

نه هنوز تا اینجا ما پیش نرفتیم! قصد داشتم با یک ملاقات دیگه - این سوال ها رو نیز مطرح کنم که مادرش آب پاکی روی دستم ریخت و گفت رفته سفر و تا هفته دیگه هم بر نمی گرده

متین آهی کشید: باز هم سفر؟! و باز هم استقبال از خطر. می دونی چه تصمیمی گرفته بودم؟ می خواستم به جای الماس چی سر آن مردک خیانتکار رو داغون کنم و دیگه اجازه سفر بهش ندم. کان تو، آنقدر نقشه توی سرم هست که اگه بنویسم کتابی می شه. دلم می خواد انتقام احساسمو از اون مرتیکه بی همه چیز بگیرم

!/سروش با صدای خندید: انتقام از کی بگیری؟ از یه مرد خیالی

از بتسابه برام بگو، هنوز رنگ پریده و محزونه؟-

به نظر من اون که با این همه سختی هنوز روی پاست! اما - فشارهای روحی وحشتناکی رو تحمل می کنهو برام عجیبه که چرا حقیقت رو افشا نمی کنه، به گمانم از چیزی یا کسی می ترسه. شاید پای حیثیت و آبروی کسی در میون باشه. و به این علتته که ننگ به این بزرگی رو بر خودش خریدخ و لب باز نمی کنه. کاش می تونستی و خودت رو به تهران می رسوندی تا شخصا باهات صحبت کنی. در مقابل تو مقاومت نشون نمی ده و اگر تقاضا کنی که حقیقت رو بگه حتما اقرار می کنه.

متین با لحن خاصی خندید

به من؟! ای دوست بیچاره من تنها کسی هستم که هرگز نزدم اقرار نمی کنه. من برای راه یافتن به قلب اون همه راهها رو رفتم ولی هیچ چیزی غیر از شکست نصیبم نشده. ما بدون اینکه خواسته باشیم به جاده جنون افتادیم

با این حال سعی کن که کارها رو ردیف کنی و آخر هفته تهران - باشی. چن غیر از شما دو تا، کار جدیدی هم هست که به وجودت احتیاج دارم، جواد رو هم به کار کشیدم و اونم سخت مشغوله. یکی دو روز اینجا باش بعد می تونی برگردی، در ضمن نمی خوام از اجامی ها کسی همراحت باشه

متین اوامر سروش را اطاعت کرد و به زیرکی خندید و گفت

مطمئن باش اینجا کسی پاک باخته من نیست، چشم سعی می کنم که تنها بیایم تا ببینم خدا چه می خواهد

فصل 1-10

صبح روز پنج شنبه هنوز سروش از خانه خارج نشده بود که زنگ در به صدا در آمد. وقتی آن را گشود متین را رو به روی خود یافت. یکدیگر را در آغوش گرفتند و سروش بازوی او را گرفت و روی مبل مقابل خود نشاند: کی رسیدی؟

متین به ساعتش نگاه کرد و گفت: نیمه شب حرکت کردم و مستقیم! او دم دیدن تو

صبحونه که نخوردی؟ نه؟-

متین به علامت نفی سر تکان داد و سروش به سوی آشپزخانه به راه افتاد

وقتی سروش دوباره روبه روی او نشست گفت: می خوام برم! خواستگاری

:سروش متعجب به سوییش برگشت و بهت زده پرسید

خواستگاری؟ خواستگاری کی؟

متین پاسخ داد: کسی که هر لحظه منو به نوعی می سوزونه. می خوام پاپیش بذارم و اونو از پدرش خواستگاری کنم تا بعد پای اقرارش بشینم تا همه چیز و برام تعریف کنه، تنها ترسم از اینکه که حرفهای منو دچار تزلزل کنه و نتونم احساسمو بروز بدم! اگه بتسابه حقیقت رو گفته باشه، که یقین دارم گفته، دیگه هیچ چیز برام مهم نیست و نمی خوام دنبال کشف قضیه ای باشم همین که بدونم نجیب و پاکه برام کافیه. حالا چرا و به چه علت بستری شده، برام اهمیتی نداره دلم می خواد برای یک بار هم که شده با چشم بسته اقدام کنم و نظر تو یا هیچ کس دیگه هم نمی تونه تصمیممو عوض کنه.

سروش با صدای بلند خندید و گفت:

ببین کی این حرفها رو می زنه؟! دیوانه من از خدا می خواستم که تو این کار رو بکنی. حتی حاضرم تا خونه الماس چی تو رو کول هم بکنم.

متین نفس آسوده ای کشید و پرسید: نمی دونی بتسابه برگشته یا نه؟ سروش سر تکان داد و گفت: بعد از صبحانه زنگ می زنیم و می پرسیم.

صبحانه شان در سکوت سپری شد، هر دو نیاز به تفکر داشتند. با تلفن سروش و با خبر شدن نشان از بازگشت بتسابه دانه های درشت عرق بر پیشانی متین هویدا شد. احساس عجیبی به او

دست داده بود و می بایست امتحان سختی را بگذراند. نمی توانست آرام بگیرد و مدام در اتاق قدم می زد چیزی در لحظه هایش رخ می داد که قادر به تفسیر و توضیحش نبود. شرم و وحشت از اینکه چگونه با آقای الماس چی سخن خواهد گفت آرامشش را ربنده بود. نمی دانست بتسابه چگونه با این قضیه برخورد خواهد کرد؟ اندیشیدن به تمام این سوالات وادارش می کرد ساکت و متفکر سر در گریبان فرو برد. احساس عجیبی داشت که تا امروز تجربه اش نکرده بود. نمی دانست با این ذهن پر تشویش چه باید کند، از یک سو نگران بود و از سوی دیگر احساس دلپذیری داشت، که باعث می شد آینده را در چشم اندازی زیبا و شیرین تصور کند.

فصل 2-10

وقتی از خانه خارج می شدند مقصدشان یکی بود خیابان شلوغ به نظر می رسید و او برای اولین بار از وجود ترافیک خوشحال بود توقفهای پی در پی به او فرصت فکر کردن می داد، اما بوضوح می دید که قوایش تحلیل می رود. گویی سخت ترین بار را بر دوش می کشید با آخرین رمقها از اتومبیل پیاده شد.

سروش نگاهی به چهره او انداخت و پرسید:حاضری؟

متین با درماندگی پاسخ داد:نمی دانم مطوئن نیستم

سروش به خنده کوتاهی در حالی که به چهره او اشاره می کرد
گفت:

اگه به زبون هم اقرار نکنی از رنگ سبز رخت پیدااست . به
خودت مسلط شو ناسلامتی تو مردی جلوی پایت را هم خوب نگاه
!کن که زمین نخوری

پشت در خانه آقای الماس چی در حالی که سروش زنگ را می
فشرد متین نفس عمیقی کشید

به جای مستخدم ، خانم الماس چی در را گشود و مقابل آنها ایستاد.
رنگ متین تا بناگوش سرخ شد و صورتش داغ و آتشین گشت. خانم
الماس چی با آهنگ صمیمانه ای خوشامد گفت و با گرمی از آنها
استقبال کرد و دعوتشان نمود تا بنشینند. سروش سراغ آقای الماس
چی را گرفت و او پاسخ داد تا شما بنشینید او هم خدمت می رسد،
سپس در حالی که متین را مخاطب قرار می داد از حال و همای
شمال پرسید. این گفتگو موجب شد که متین به خود مسلط شود و با
محیط و جو حاکم انس بگیرد

آقای الماس چی با صورتی اصلاح کرده و مرتب پا به اتاق نهاد و
آن دو به احترامش بلند شدند و او در حالی که دستهایشان را می
فشرد از دیدارشان ابراز خوشحالی نمود ولی آشکار بود که از این
دیدار غیر منتظره تعجب کرده است لذا گفت

با این همه بی وفایی ، عجیب است که یاد ما کرده باشید. سروش پاسخ داد: وفاداری ما که باید خیلی پیش تر از اینها ثابت شده باشد! . چون به محض کسب هر فرصتی مزاحم اوقات شریف می شویم

آقای الماس چی در حالی که نگاهش را از سروش به سوی متین می گرداند گفت: شما شاید ولی در مورد آقای متین شک دارم

متین با شرمندگی پاسخ داد، امیدوارم موجبی پیش آید تا مراتب وفاداری من هم ثابت گردد. سروش نگاه شیطننت آمیزی به او کرد: و رو به آقای الماس چی گفت

من احساس می کنم به زودی شاهد آن روز خواهیم بود. راستی حال بتسابه خانم چطور است؟ مثل اینکه از سفر بازگشته اند

آقای الماس چی ضمن برداشتن فنجان که مستخدم تعارفش می کرد گفت:

دیشب رسید و هنوز در خواب است . فکر می کنم خانم رفته تا بیدارش کند. سروش گفت:

آقای الماس چی اجازه می خواهم پیش از آنکه متین را در جریان اوامر شما بگذارم تقاضایی مطرح کنم. آقای الماس چی با گفتن "خواهش می کنم" نشان داد که آماده شنیدن است و سروش ادامه داد: بدون مقدمه چینی می خواهم بگویم که، متین قصد کرده از بتسابه خانم خواستگاری کند و این امر را منوط به موافقت شما می

داند. البته می دانیم که این کار را باید به صورت دیگری انجام می دادیم ولی همانطور که گفتم می خواستیم بدانیم اگر شما موافق هستید از راه معموله وارد شویم.

آقای الماس چی بهت زده و با تعجب نگاهی عمیق به متین که رنگ به رخسار نداشت افکند و گفت

راستش نمی دانم چه باید گفت، شما مرا غافلگیر کردید خودتان ... بهتر می دانید که چقدر به شما و آقای وفادار ارادت دارم ولی: سروش میان حرف او دوید و گفت

گستاخی ما را ببخشید من بار دیگر عذر می خواهم، اما جسارت ما بدین علت بود که می دانستیم شما به گرفتاری ما واقفید و درک می کنید که متین می باید هر چه زودتر به شمال برگردد. فقط خواستیم با کسب اجازه از شما خانواده را برای خواستگاری رسمی بفرستیم.

آقای الماس چی خندید و گفت

من خودم زیاد پای بند به این مراسم نیستم و همانطور که گفتم به آقای متین ارادت دارم اما از جانب خانم و بتسابه نمی توانم قطعیت داشته باشم. نمی دانم شما می دانید که بتسابه عقاید مخصوص به خودش را دارد یا نه؟ تا به حال به هیچ یک از خواستگاراناش رغبت نشان نداده، البته نه اینکه فکر کنید آنها دارای عیب یا علتی

بوده اند بلکه بسیار هم خوب و مناسب بوده اند لکن نمی دانم چرا بتسابه براحتی آنها را رد کرده است . او دختری سرسخت و لجوج است و حتما برای مخالفت خود، دلیلی دادر منتها تنها ایراد کار اینجاست که دلایلش برای ما قابل درک نیست و جدیداً این ماجرا ... هم

:سروش اجازه نداد سخنش را ادامه دهد و گفت

ما همه چیز را می دانیم و متین با علم و آگاهی کامل پا به این راه گذاشته است

برق شادی در چشم آقای الماس چی درخشید و گفت: این نوع خواستن بسیار مقدس است و من به آن احترام می گذارم با این حال اجازه دهید من مطلب را با بتسابه در میان بگذارم و بعد نتیجه را به شما اطلاع دهم

ورود خانم الماس چی و بتسابه سخن آنها را قطع کرد و آقای الماس چی در حالی که برای استقبال از دخترش به پا خاسته بود با : خوشرویی به او نزدیک شد و گفت

آقایان مهندسین برای مشاوره آمده اند حوصله داری کمی کنار ما بنشینی؟

سخن او آن چیزی نبود که سروش و متین انتظار داشتند ولی به احترام خواسته او گردن نهادند و به حالت تسلیم احوالپرسی کردند،
لحظاتی سکوت حکم فرما گشت و بالاخره سروش پرسید:
سفر چطور بود؟ خوش گذشت؟

بتسابه با آهنگی مرتعش پاسخ داد: سفر خسته کننده ای بود من فکر نمی کردم به خوبی تمام شود ولی مسافران خشنود برگشتند

سروش با گفتن "خدا را شکر" نگاهی به متین انداخت که او هم چیزی بگوید اما احساس کرد متین به حال خود نیست و گویی در عالم دیگری سیر می کند، پس مجبور شد رشته کلام را بدست بگیرد و بگوید:

متین از من پرسید که کجا رفته اید ولی راستش من نمی دانستم که این بار مقصدتان کجا بوده است!

فصل 3-10

متین با شنیدن نامش به خود آمد و متوجه شد که بتسابه خود را جمع می کند. دلش فرو ریخت و گمان کرد که او بار قصد رفتن را دارد، نگاه ملتمشش را از بتسابه به چهره سروش دوخت. وقتی دید سروش با خونسردی چشم به دهان بتسابه دوخته است، خیالش راحت شد و صدای آرام و زنگ دار بتسابه را شنید که می گفت:

بوشهر بودم.

سروش بار دیگر به چهره متین نگاه کرد و این بار آثار خشم از دیدگانش هویدا بود. مایوسانه دریافت که متین کسی نیست که به حرف در آید، از او دست برداشت و به آقای الماس چی گفت

عرضی دارم که دلم می خواهد به طور خصوصی با شما در میان بگذارم. آقای الماس چی با گفتن "خواهش می کنم" به پا خاست و به سوی اتاق کارش به راه افتاد سروش رو به خانم الماس چی کرد و گفت

اگر اجازه بدهید، وقت شما را هم می گیرم. خانم الماس چی نگاه متعجبی به شوهرش انداخت و گفت

اختیار دارید. سپس او نیز بلند شد و بدنبال آنها وارد اتاق آقای الماس چی گشت.

تنها ماندن متین و بتسابه موجب شد که حالتی از ترس و نگرانی آن دو را فرا بگیرد با بهت به اطراف خود نگریستند و متین با پی بردن به حيله سروش لبخندی بر لب آورد و به آرامی گفت

سروش شیطان را درس می دهد.

بتسابه با تردید پرسید: اینکار تعمدی بود؟

فکر کنم می خواست من و شما تنها بمانیم و من بدون حضور - خانواده اتان با شما صحبت کنم.

بتسابه زیر لب گفت: و چه دیر!

متین سر فرود آورد و گفت: بله خیلی دیر به صرافت افتادم اما پشیمان نیستم. چون خود را آزموده ام و اینک که رو به رویتان نشسته ام با قاطعیت می دانم که هیچ کس را جز شما برای ادامه زندگی نمی خواهم و با علم بر اینکه شما یه اعتماد من خیانت نمی کنید پا پیش گذاشته ام.

آمده ام تا از شما بخواهم که سکوتتان را بشکنید و با من نه از جدایی یا خداحافظی بلکه از وصل و پیوستگی سخن بگویید. و گوش دل به شما سپرده ام و برای شنیدن هر آنچه که بر زبان می آورید سخت مشتاقم.

بتسابه پرسید: نمی خواهید بدانید که چه پیش آمده؟

: متین سر تکان داد و گفت

اصلا برایم اهمیت ندارد. دلم می خواهر از همین لحظه آغاز کنیم و پرداختن به یادگارهای تلخمان را برای پس از سیراب شدن از شادیاها بگذاریم. دلم می خواهد با پیوندمان بوی عشق و سر مستی را به خانه مان دعوت کنیم تا در سایه شاخه های درخت سعادت خوشبختی را لمس نماییم. حال در چشمهایم نگاه کن و بگو که همراه خواهی بود.

بتسابه در حالی که قطرات اشک را از گونه هایش می زدود زمزمه کرد: می دانی که این نهایت آرزوی من است اما باور کن

نمی توانم این دردناکترین حرفی ست که تاکنون بر زبان آورده ام
اما مجبورم بگویم که نمی توانم در این راه زیبا و شیرین
...دوشادوشت گام بردارم چون

این سخن همچون آواری عظیم بر مغز متین فرود آمد. چنان که از
شدت آن بقدری گیج شد که ناباورانه به پاخواست برای یک لحظه
بسیار کوتاه در دیدگان بتسابه چشم دوخت و مانند ره گم کرده ها
به جستجوی پرداخت می خواست بگریزد، از او و از همه آنچه که
به او تعلق داشت. حتی صبر نکرد بتسابه سخنش را تمام کند، یا
. اینکه با سروش خانه را ترک نماید

پشت سرش صدای آرام گریه بتسابه به هق هق تبدیل شد و او نیز
برای گریز از آن لحظه وحشتناک به اتاقش پناه برد

فصل 4-10

متین رو به روی سر دبیر نشسته بود و به او لبخند می زد. سر
دبیر نگاهی به مقاله اش کرد و با انبساط خاطر به او نگریست
خوشحالم از اینکه به همکاری با ما ادامه می دهی. پیداست که -
تو نیز به وضع ما و گرانی آگاه شده ای و چه بهتر از این ، چرا
که حالا راحت تر به کارمان ادامه می دهیم

متین سر فرود آورد و گفت: کار دیگری هم داشتم، و از جیب:
کتش کاغذی بیرون آورد و گفت

می خواستم برای فروش آپارتمانهای ساخته شده آگهی بدهم کار پر
زحمتی بود اما خوشبختانه بموقع آماده شد. سر دبیر با رضایت
:خندید و گفت

پس بالاخره ترس را کنار گذاشتی و وارد میدان شدی! متین زهر
:خندی بر لب آورد و گفت

دارم هم‌رنگ جماعت می شوم و درآمد خوبی هم دارم، اما هیچ
کاری به اندازه نوشتن راضیم نمی کند. سر دبیر سر تکان داد و
:گفت

علاقه ات را درک می کنم و به پشتکارت تبریک می گویم، می
دهم آگهی ات را در جای مناسبی چاپ کنند که جلوی دید باشد.
کاش آنقدر درآمد داشتی که می توانستم یکی از آنها را بخرم، خانه
ای که تو ساخته باشی یقیناً مطمئن است. متین در حالی که دستش
:را می فشرد به پا خاست و با خنده گفت

!زیاد هم نباید مطمئن بود

خانم جامی پرده سالن پذیرایی را صاف کرد و نگاهی به اطراف انداخت تا از مرتب بودن همه چیز مطمئن گردد. با اینکه هیچ کدام از نقشه هایش نگرفته بود اما ناامید به نظر نمی رسید. تا زمانی که دو جوان مجرد بودند، جای امیدواری وجود داشت. در مورد متین، تیرش به خطا رفته بود ولی از اینکه می دید دخترش آن شور و حرارت گذشته را نسبت به او از دست داده است خشنود بود چرا که برادر دوست جواهر فروش جامی به صدف علاقه پیدا کرده بود و این می توانست نقطه روشنی در زندگی دخترش باشد. مهمانی امشب نیز به همین منظور ترتیب داده شده بود. همه چیز برای پذیرایی آماده بود یک مهمانی کوچک و خصوصی. برای نیل به هدفی بزرگ و عالی.

با خود گفت: اگر جامی یک امشب مساله کار را کنار بگذارد، خیلی از مشکلات حل خواهد شد. باید سعی می کردند حتی الامکان بحث را در حول و حوش مسائل خانوادگی و زندگیهای شخصی بگردانند تا فرصت برای پرداختن و بیان آنچه که در مغزشان می گذشت، بیابند. اگر چه شب پیش ساعتی با جامی در این خصوص صحبت کرده بود ولی اطمینان نداشت که شوهرش گفته های او را به خاطر سپرده باشد. دلشوره داشت و سعی می نمود این حالتش را با وسواس در امر تزئین خانه و نوع غذا سر پوش نهد. اگر موفق می شد، شانس خوبی برای صدف بود، علاوه بر اینکه راه برای سرمه نیز باز می شد.

احساس می کرد، حکمتی با پاسخ منفی که از سپیده شنیده است به سوی سرمه، تمایل پیدا کرده و یقین داشت که با ازدواج صدف پای به میدان خواهد گذاشت.

پیشخدمت گوش به فرمان ایستاده بود و به جهره زل زده خانم جامی می نگریست، مجبور شد با تک سرفه ای او را به خود آورد و پرسید: امری نیست؟

خانم جامی سر تکان داد و گفت: نه، فقط مراقب باش مثل اون ! دفعه آبرو ریزی نکنی

سر به زیر انداخت، آبرو ریزی که خانم از آن یاد می کرد اتفاق پیش پا افتاده ای بود که امکان بروزش برای هر کسی وجود داشت . او هنگام بر گرداندن سینی پایش به لبه قالی گیر کرده بودو نزدیک بود، زمین بخورد که خود را کنترل کرده بود این حادثه موجب تفریح مهمانان گشته بود بدون آنکه کسی ناراحت شده باشد . ولی خانم هنوز پس از مدتها آنرا فراموش نکرده بود

خانم جامی سالن را به قصد بازدید از لباس پوشیدن دخترانش ترک کرد وقتی وارد اتاقشات شد، در حالی که سلیقه و انتخاب آنها را می ستود خود را روی مبل رها و رو به سرمه گفت:

تو نگر نخواهی پایین بیایی مانعت نمی شوم . هر طور که دوست داری! سرمه از شنیدن این خبر شاد شد و در حالی که دستانش را از شادی به هم می کوبید گفت:

ایادتون باشه خودتون اجازه دادید مادر

و خانم جامی در حالی که سر فرود می آورد تصدیق کرد: بله خودم گفتم.

پس می توانم برم خونه مهسا، اونم تنهاست و از دیدنم خوشحال - همیشه. مادر وانمود می کرد که به پیشنهاد او می اندیشد، دور بودن سرمه از مهمانی شانس صدف را افزون می کرد همه می دانستند که زیبایی سرمه چشم گیرتر از صدف است، صورت کوچک و چشمهای بادامیش او را کوچکتر و ظریفتر از صدف نشان می داد، و یازده ماه اختلاف تولد را به چندین سال تبدیل می کرد، مادر سر فرود آورد و گفت: به شرطی می روی که تا دیر وقت . آنجا نمایی .

سرمه با شادی تمام گونه رنگین مادر را بوسید و به تغییر لباس پرداخت.

مادر نگاهی کوتاه به صدف انداخت و گفت:

تو هم امشب لحظه ای دندان به جگر بگیر و اجازه بده که من و پدرت صحبت کنیم؛ مردها از زندهای حراف خوششون نمی آید

!ولی پای آینده من در میونه مادر-

خانم جامی پشت چشمی نازک کرد و گفت: تو به اندازه کافی باهوش حرف زدی! طوری صحبت می کنی که انگار اولین باره که می خواهی ملاقاتش کنی!

لحن تمسخر آمیز مادر صدف را رنجاند و او در حالی که روی از مادر می گرفت چشم به آینه دوخت. سرمه در یک چشم به هم زدن لباس عوض کرد و پیش از اینکه مهمانها وارد گردند از خانه خارج شد.

فصل 1-11

مادر خواهش می کنم راحت بگذارید. فکر می کردم با آخرین نامه ای که براتون فرستادم همه چیز روشن شده. من خیال ازدواج ندارم، نه امروز نه فردا و نه هیچ وقت دیگه. چرا برای میلاد آستین بالا نمی زنید؟ ما فقط سه سال تفاوت سنی داریم و آگه برای من دیر شده باشه برای اونم دیره. مادر از روی تاسف سر تکان داد و در حالی که چادرش را به سر می کرد در دل گفت:

لجبازی رو از پدر خدا بیامرزش به ارث برده، حرف، حرف خودش. کفشهایش را به پا کرد و از خانه خارج شد.

نیت داشت به عیادت آسیه خانم برود، از زمانی که شوهرش زیر آوار فوت کرده بود او نیز زمین گیر شده بود و با پسرش زندگی

می کرد. می دانست که این حادثه صبر عروسش را لبریز کرده و هر روز لب به گله و شکایت می گشاید، البته تقصیری هم نداشت چون با وجود نگهداری چهار بچه قد و نیم قد پرستاری از یک پیرزن بیمار و زمین گیر واقعا طاقت فرسا بود.

خانم وفادار هر وقت فرصت می کرد به دیدارش می رفت تا او را برای چند لحظه ای دلخوش کرده باشد. هر بار با دیدن زجری که آسیه خانم متحمل می شد، آرزو می کرد خداوند او را مریض و محتاج نسازد چرا که می ترسید روزی به کمک عروسانش احتیاج پیدا کند، از تصور چنین روزی تیره پشتش می لرزید و خوشحال می شد از اینکه پسرانش مجرد بودند و زیر فرمان همسرانشان قرار نداشتند.

با این حال بخاطر علاقه ای که به فرزندانش داشت مصمم بود با ازدواجشان تحولی در زندگیشان بوجود آورد و تا زنده است آنها را سر و سامان دهد.

متین او را مایوس کرده بود اما هنوز عقیده میلاد را نمی دانست قسم خورده بود که اگر او هم بخواهد لجاجت متین را در پیش بگیرد کاری به کارشان نداشته باشد. با پیش دآوری که نسبت به میلاد داشت، خشم سراسر وجودش را فرا گرفت و زمانی که زنگ خانه را می فشرد رنگ پریده به نظر می رسید. عروس آسیه خانم به استقبالش آمد و با لبخند کمرنگی پذیرایش شد. خانم وفادار آهسته حال پیرزن را پرسید و او در حالی که پشت چشم

نازک می کرد پاسخ داد، خوبست چه کار می کند که حالش بد باشد. فقط می خورد و می خوابد منم اگر پرستاری کمر بسته داشتم سالم خوب بود! خانم وفادار حرف او را تصدیق کرد و در حالی که برای سلامتی و تندرستی او و بچه هایش دعا می کرد، وارد اتاق شد. از ظاهر پیرزن معلوم بود که حال و روز خوشی ندارد ولی خانم وفادار برای اینکه دلش را بدست آورده باشد گفت:

ماشایا... صورتت رنگ گرفته حالت که خوبه نه؟ آسیه خانم سر به آسمان باند کرد و گفت:

راضیم به رضای او. سپس چایی را که عروسش تعارفش می کرد با دست رد کرد و گفت میل ندارم خودت بخور

عروس خانم رو به خانم وفادار کرد و پرسید:

شما ساعتی پیشش می مانید؟ سر کوچه روغن می دهند و من اگر دیر بجنبم تمام می شود. خانم وفادار که از شلوغی صف ها با خبر بود گفت:

...من زیاد نمی توانم بنشینم نگاه کن اگر شلوغ نبود بگیر و گر نه

عروس خانم با حالت گرفته ای گفت: اگلا اگر خانم می توانست توی صف بنشیند من به بقیه کارهایم می رسیدم آسیه خانم گفت:

حق دارد ای کاش می توانستم کمی کمکش کنم چند بار سعی کردم با عصا راه رفتن را یاد بگیرم ولی پاهایم جواب نمی دهند . چرخ دستی هم که گران است

نمی دانم خدا مرا برای چه کاری نگه داشته است کاش این عمر باقی مانده هم زودتر تمام می شد تا هم خودم راحت شوم و هم این بچه ها

اشک پیرزن خانم وفادار را متاثر کرد و برای تسلی آسیه خانم با لحنی شوخ گفت

خدا فضول نمی خواهد خودش بهتر می داند چه کند تو هم نمی خواهی برای مردن عجله کنی در آن دنیا حلوا پخش نمی کنند

ولی در دل به او حق می داد که از زنده بودنش شاکی باشد و چند دقیقه ای نگذشته بود که عروس با چهره ای خشمگین و ناراضی بازگشت

صف یک کیلومتره و حالا حالاها به من نمی رسه پشت خانمی جا گرفتم و برگشتم

آسیه خانم گفت

زیر بغلم را بگیر خودم را روی زمین می کشم و می روم توی صف ، تو هم به غذا و بچه ها برس

عروسش بار دیگر به حرف آمد و با لحنی اعتراض آمیز گفت

وا چه حرفهایی می زنید؟ مگر شما توی یخ و برف می توانید خودتان را روی زمین بکشید؟ خانم وفادار نیز ضمن برخاستن گفت:

نه بری بیرون سینه پهلو می کنی و حالت بدتر می شود، و این بنده خدا را بیشتر دچار زحمت می کنی. خب اگر اجازه بدهید رفع زحمت می کنم چقدر دلم می خواست می توانستم کمکی بکنم! عروس زیر لبی تشکر کرد و او از خانه خارج شد.

شب وقتی هر دو پسرش در خانه بودند آه جانسوزی کشید و گفت: بنام مشیت خداوند را! پیرزن بیچاره روزی هزار بار آرزوی مرگ می کنه ولی خدا دعاشو نمی شنوه. میلاد پرسید:

منظورتون کدون پیرزنه؟

مادر گفت: آسیه خانم رو می گم هیچ حال و روز خوبی نداره وقتی دید که هر دو پسرش گوش به دادند گفت:

ای کاش می تونستید به کمک هم یک صندلی چرغدار برایش بگیرید، هم پیرزن خوشحال می شد و هم اینکه رضای خدا رو به دست می آوردید.

نگاه دو برادر در هم گره خورد و با آوردن لبخندی بر لب موافقت خود را ابراز کردند.

قلب خانم وفادار از شادی شروع به طپش کرد و زیر لب گفت:

انشاء.....خدا عوضتان بدهد و خیر از جوانیتان ببینید. ببینم
! عروسش باز هم گله و شکایت می کند؟

غروب فردا میلاد با یک دستگاہ ویلچر وارد خانه شد و تبسم
:شیرین مادر را به جان خرید

می خواستم یک راست ببرم دم خانه شان ولی گفتم نکند ناراحت
شوند شما ببرید بهتر است

.اگر راه بردنش را یادم بدهی خودم می برم-

وقتی خانم وفادار صندلی چرخدار را به خانه آنها برد، از شادی
آسیه خانم و عروسش آنچنان خوشحال شد که نتوانست خودش را
کنترل کند و همراه با آنها آشکارا اشک ریخت

وقتی خداحافظی کرد و از خانه خارج شد دعای خیر آسیه خانم
.همچنان بدرقه راهش بود

با این ترتیب دیگر آسیه خانم احساس سرباری و طفیلی بودن نمی
کرد چرا که بیشتر خرید خانه را بر عهده گرفته بود بخصوص
چیزهایی را که نیاز به ایستاده در صف داشت این کار علاوه بر
کمک به عروسش خودش را نیز سرگرم می کرد

فصل 2-11

نیمه های شب بتسابه از شدت درد چشم گشود و در بسترش نشست. دردش، درست در همان ناحیه ای بود که پیشتر قرار داشت. نفس کشیدن برایش دشوار می نمود و به این می اندیشید که دردش سخت تر از گذشته است. دست روی شکم گذاشت و خمیده به سوی آشپزخانه راه افتاد. شیشه قرص مسکن در یخچال بود، بسختی توانست چند تا از آنها را بردارد و با یک لیوان آب بنوشد، همان جا نشست تا دردش کمتر شود و بتواند راه برود. از سکوت و سکون خانه دلش گرفت چرا که کسی در خانه نبود تا اگر حالش بدتر شود، به دادش برسد.

به ساعت نگریمت هنوز تا صبح خیلی مانده بود. سعی کرد برخیزد و خود را به اتاقش برساند. می ترسید این درد در ارتباط با کیستی دیگر باشد که به سراغش آمده با یادآوری اطمینانی که دکتر به او داده بود لبخند تلخی بر لب آورد و از خود پرسید این بار چه خواهد شد؟ آیا ننگی دیگر برایم خواهند ساخت؟ تصمیم گرفت بدون آگاه ساختن اطرافیان به معالجه خود بپردازد اما اندیشید چطور می تواند به تنهایی تمام کارها را ردیف کند؟! مسکن بی تاثیر نبود با آرام گرفتن دردش دیده برهم گذاشت تا بخوابد.

علت بیماری دوباره اش ساده تر از آن بود که نیاز به تحقیق یا آزمایشات دوباره داشته باشد، توصیه پزشک آن بود که پیش از

بزرگ تر شدن کیست باید آن را خارج می کردند . این بار عمل تنها به برداشتن آن منتهی نمی شد بلکه موجب می گردید بتسابه برای همیشه از نعمت مادر شدن محروم شود. پذیرفتن این واقعیت کار ساده ای نبود این کار به معنی ویرانی تمام کاخهای آرزوی او بود، دیگر نمی توانست به بودن در کنار متین امیدوار باشد، در حالی که اشک در چشمانش حلقه بسته بود نگاهی ملتمس به دیده دکتر دوخت و پرسید:

راه دیگری نیست؟ دکتر سر تکان داد و گفت:

متأسفانه هیچ راهی نیست . اگر بار اول اینکار را انجام داده بودیم نیازی به دومین عمل نبود . حفظ سلامتی خودت در درجه اول اهمیت قرار دارد.

اگر دوباره عود کرد؟-

دیگر چنین نخواهد شد یقین داشته باش-

بتسابه سر به زیر افکند و زمزمه کرد:

اولی بار اول هم شما به من یقین داده بودید

دکتر لبخندی بر لب آورد و گفت:

امیدوار بودم دوباره عود نکند ، دلم نمی خواست تو را از نعمت مادر شدن محروم کنم ولی می بینی که اکنون چاره ای دیگر نمی

بینم

کی باید عمل شوم؟-

!هر چه زودتر بهتر-

دلم نمی خواد هیچ کس در جریان این کار قرار بگیره حتی پدرم -
و مادرم! آیا می شود بطور پنهانی عمل کنید؟

: دکتر سر تکان داد

به هیچ وجه ، پدرت باید زیر برگه عمل را امضا کند در غیر
این صورت قانونا دست من بسته خواند بود

بتسابه آه بلندی کشید و به علامت تسلیم سر تکان داد

: دکتر دست بر شانه اش گذاشت

عمل دشواری نیست ، نگران نباش همه چیز درست می شود و از
شر این درد کشنده راحت می شوی

یغض بتسابه به محض خروج از مطب دکتر ترکید، نمی توانست
جلوی اشکهایش را بگیرد بی مهابا می گریست حتی هق هق می
زد.

دیگر هرگز نمی توانست رویای زندگی با متین را داشته باشد.
آنچه از گونه هایش سرازیر می شد، نه اشک بلکه خون بود که از
اعماق قلبش بر می خاست

مرگ چه نعمت بزرگی می توانست برایش باشد. امید به یکبارگی از قلبش رخت بر بست و سیاهی بر دلش سایه افکند کاض می شد. از زیر این عمل جان سالم به در نبرد.

همواره در لحظات سخت بی همدردی تنها سنگ صبورش دفتر :
خاطراتش بود

!سلام ای آشنا من ره آورد کویرم ، هیچ می دانی؟

آنجا که زندگی همراه یک طوفان به بلندی آسمان می رود و چون ریگهای روان به همه جا می نشستند . اینجا در سینه ام عشق به زندگی پرنده اسیری است در تنگترین و سوزناکترین قفس مرگ! اینجا زندگی بیمار است و بدون هیچ پرستاری در بستر زجر جان می دهد و در این کویر می توانی تا بینهایت را ببینی ، هموار ، هموار ، و این همواری ترا با خاطرات جانگدازی قرین می کند که تا مغز استخوانت را می سوزاند. بیاد می آوری که چه محبت پاک و بی آرایشی را در گذر با فنا نشانده ای و چگونه سرچشمه زلال آرزوهایت در دام سراب یاس گرفتار آمد. در دیار ناکامیها گرچه یاد هوای گلهای بهاری را با خود دارد و گرچه خاک زبان یکرنگی و صداقت است و گرچه آسمان پاک و گسترده است

اما در هر کدام جای خالی امید پیدا است به کجا می توان گریخت؟ روزی اینهمه را در عنصر امید خلاصه کرده بودم اما نمی دانم کدام اسیدی عنصر مرا در خود حل کرد و بدنبال آن بازمانده های

وجودم در ظرف هستی خالی از شکل و تعلق شد. می خواهم با این دیار وداع کنم.

در این دنیایی که همه طلوع و غروبش با زبان غم سوگ امید را یاد آور است. چه جای ماندن؟ و در دیاری که خاکش از آتش ناکامی سوزان چه پای رفتن؟ اینجا نفس هایم دم آتشین است! در اینجا با همه پیوندها و آشنایان باز هم تنهایم. دردی دارم که حتی بیکرانی کویر تاب تحملش را ندارد، می خواهم بگریزم و به جایی بروم که پوزخند مردمان را نیبم و در دل تنهایی، در یک عصر غمگین ماتم ز با همه چیز وداع کنم. دل من طوطی بازرگانی است که از طوطیان آزاد هندوستان راه رهایی می جوید. جز قفس ندیده است.

اما شنیده است حکایت دل انگیز پرواز را آرزو می کند ای کاش کسی بود که از شب جنگل این تن زنجیر درد را می گشود و وعده رهایی میداد اما بیچاره من که عمری تنها به امید رهایی چشم به روزنی دوختم که پس از گشوده شدن دانستم نور از شعله جهنم ناکامی است.

فصل 3-11

همه چیز برای عمل مجدد آماده بود. مادر با چشم گریان دست دخترش را در دست داشت و او را برای تحمل کردن عمل آمده

می کرد . وقتی برانکار د بسوی آسانسور به حرکت در آمد لحظه ای مبهوت به دخترش نگریسی و با چشم اشکبار بدرقه اش ساخت . انتظاری طولانی پیش روی داشت . همسرش در دریای غم و اندوه تنها ایستاده بود و به بیرون نظر داشت . با بسته شدن در آسانسور صدای گریه اش بلند شد و نگاه همسر به او دوخته شد . غم خود را فراموش کرد و نزد او شتافت و با لحنی دلسوز و امیدوار کننده گفت :

آرام باش بتسابه نجات پیدا خواد کرد . مادر دیده اشکبار خود را به همسر دوخت و گفت :

نمی دانم چرا خداوند تمام درهائش را برای دخترم در نظر گرفته؟
آقای الماس چی شانه او را فشرد و گفت :

مایوس نباش و به خدا توکل کن . این بار دیگر براستی از شر درد راحت می شود . خانم الماس چی به دیده مضطرب شوهر نگریست و پرسید :

این بار به دوستان باید چه بگویم؟ اگر بفهمند که دیگر بتسابه قادر نخواهد بود مادر شود، شانس ازدواج او را برای همیشه از دست می دهیم . تو فکر نمی کنی که این ضربه شدیدتر را بتسابه بتواند تحمل کند و ... آقای الماس چی به خشم خود مهار زد و گفت :

فکر آینده را بعد خواهیم کرد، در این لحظه فقط باید به این فکر کنیم که بتسابه عمل را به خوبی تحمل کند . برای دوستان هم

دروغی می تراشیم که قابل قبول باشد و اینک به طور کلی این قضیه را پنهان می کنیم و بهانه سفر می تراشیم چه می دانم در حال حاضر فقط نگران سلامتی خود او هستم . خانم الماس چی بعنوان آخرین تصمیم گفت

بتسابه را از بیمارستان مستقیماً می برم بندر

آب و هوای آنجا در این فصل هم برای سلامتی اش خوب است و هم از شر کنجکاوی دیگران آسوده خواهیم بود. آقای الماس چی برای آنکه سخن را کوتاه کند، با گفتن اینکه تصمیم خوبی است از همسرش دور شد و خود را روی نیمکت انداخت. با نگاه به ساعتش بار دیگر ترس و نگرانی بر وجودش تسلط یافت و آهی بلند از سینه کشید

بالاخره وقتی عمل بیپایان رسید و بتسابه را به اطاقش باز گرداندند، مادر و پدر نفس آسوده ای کشیدند. اعمال حیاتی بتسابه خوب بود و جای نگرانی وجود نداشت . امیدواری های دکتر مبنی بر اینکه بتسابه برای همیشه از وجود کیست آسوده شده است به همراه شادی ، غم را هم آورد و خانم الماس چی پرسید، دکتر به من بگویید آیا امکان ضعیفی هم وجود ندارد که روزی بتسابه بتواند مادر گردد؟ چهره دکتر رنگ غم به خود گرفت و گفت

متأسفانه نه. کلام دکتر اشک بدیده مادر آورد و به تلخی کریست

زندگی عجب رنگی گرفته ، صدای تلخ بودن ، باور تلخ باطل ها، خداوندا امشب من و تو و تنهایی ، که هر سه در تنهایی خود دیرینه ام . بتو دل بسته بودم. چرا که خورشید از تو نور می گیرد و تو هم می توانستی دلم را با پرتو خویش گرما ببخشی . اما نمی دانم چرا مرا با شادی بیگانه کردی؟ چرا خواستی که تنها به کنج غم بنشینم؟ تو خسته از منی و من خسته از تنهایی! آغاز می کنم فصل دیگر بودن را ، افسوس که عمر من دو فصل بیش ندارد، بهار و تابستان ندارد و تنها خزان است و زمهریر زمستان که باز ناهنجار به روی هستیم می نشیند

نمی دانم چه اراده بر بودنم کرده ای و از چه سبب می خواهی به این زندگی اندوهبار ادامه دهم. من سیاره ای هستم سرگردان در فضای لایتناهی بی هیچ مدار! مدار وجود من خلقه نشده و دایره بودنم محیط بر هیچ خواستنی و بودنی نیست . طفل دلم به پیری رسیده و هسته بودن من، هم چنان نیست در نیست است. چه شبهای تیره و تار را تحمل می کنم ، به این امید که تو با من به سر مهر آیی و نوری از روزن عمرم بتابانی . تو خود می دانی که فقط ترا دارم ، پس چگونه می توانم ترا از یاد ببرم ، تو را که هرگز با من مهربان نبوده ای . مرا ببخش . ای منجی من، ای یار که در پس تنها، تنهاییم نشسته ای. دوست دارم با آنکه دست و پا بسته در مرداب درماندگیها در مانده ام. مردابی که نامش زندگی

است. ای خدای من چه سازم که تو می خواهی بسوزم. بفرمان تو باید بمانم و ببینم و تحمل کنم. تو از من پاکی می خواهی و من پاک مانده ام. با داغی سوزان بر پیشانی که از جهل، ناروا بر پیشانی ام خورده. تنها تو می دانی که پاکم و از جاده عفاف به دره بدنامی سقوط نکرده ام چه باک از ریشخند دیگران. ای خدای من ای تنها محرم من ای تنها باوفا با من ای همیشه همراه. برخشم فرو خورده ام، بر غصه های ناگفته ام، بر اشکهای سوزانم، تنها تو شاهی. اگر بنده شاکری نبوده ام اما روسفیدم که بخاطر پاک بودن تنهایم. برای من خسته و دلشکسته دنیا در جلوه سرابی از امید رهایی هر دم خودنمایی می کند. امید به این که روزی به هنگام غروب با مرگ از این هیاهوی مبتذل رها خواهم شد. در این زمان و می دانی که وحشتناکترین رفتارها، در قالب زیباترین اعمال در پوشش دوستی و عاطفه مادرانه صورت می گیرد. چه سخت است پذیرفتن اینکه انسانی تا نهایت دئانت قدم بردارد، و چه سخت و سوزان است پذیرفتن ناعدالتی که ریشه در خودخواهی دارد.

سنگ صبورم به من تو بگو، چه زمانی عذاب وجدان آن ها را بیدار خواهد کرد و چه زمان لب هایشان به افشای حقایق گشوده خواهد شد؟ هرگاه برمی گردم و به گذشته می نگرم افسوس جانگدازی بر لب می نشانم؛ و هر وقت به راه آینده می نگرم آه بلندم از دل بر می خیزد

فصل 1-12

مادر خوشحالم آنقدر خوشحال که نمی دانم چه بگویم خوب آن دختر خوشبخت کیست؟ مادر که از شادی متین به وجد آمده می گوید غریبه نیست تو او را خوب می شناسی حال حدس بزن چه کسی است؟ متین سر در گریبان فر برد و در اندیشه شد. نام چند تن از دختران فامیل و دوستان نزدیک را برد اما تکان سر مادر وادارش کرد باز هم فکر کند و در نهایت بگوید دیگر اسمی به خاطر نمی آید. مادر می خندید و گفت:

اگر اسمش را بگویم حتم دارم که باور نمی کنی، شاید هم شاخ در بیابوری چون میلاد می خواهد با سپیده دختر آقای خوانپور ازدواج کند. این کلام مادر متین را که شگفت زده شده بود از جای بلند کرد و با ناباوری پرسید چه گفتید سپیده؟ اما میلاد از کجا او را می شناید؟ آنها که هرگز یکدیگر را ندیده اند؟ مادر خندید و گفت:

نگفتم تعجب می کنی! ما کجا و آنها کجا. حق با توست و میلاد و سپیده قبلا یکدیگر را نمی شناختند اما وقتی قسمت شود همه چیز خود بخود جور می شود. سروش دوست عزیز تو وسیله این آشنایی شد همان زمان که تو در شمال بودی! متین سر تکان داد و گفت:

باور نمی کنم پس چرا تا بحال هیچ چیز در این مورد نه از شما شنیدم و نه از سروش و نه حتی از میلاد. مادر سر فرودآورد و گفته او را تایید کرد و گفت:

حق با توست چون در شرایط روحی مناسبی نبودى که بتوانیم از وقایعی که رخ داده برایت حرف بزنم. چهره غمگین و اندوه بارت ما را واداشت تا سکوت کنیم، دلیل دیگری هم داشت که این بود که از جواب خانواده خوانپور خبر نداشتیم و سروش معتقد بود که تو ندانی بهتر است چون ممکن بود جواب منفی آنها روی روابط تو و خوانپور اثر بد بگذارد اما حالا به یاری خدا همه چیز بر وفق مراد است. متین شگفت زده گرسید

اما چگونه؟ چطور آنها با یکدیگر آشنا شدند؟ مادر نفس بلندی کشید، راستش را بخواهی، یک روز میلاد و سروش در خیابان مشغول قدم زدن بوده اند به ماشین آقای خوانپور بر می خورند که دنبال یک آدرس می گشته، سروش میلاد را به آقای خوانپور معرفی می کند و از او می خواهد که او را راهنمایی کند و به مقصد برساند. از قرار معلوم سپیده و مادرش هم در ماشین بوده اند و خلاصه این برادر شما سپیده را می بیند و یک دل نه صد دل عاشقش می شود. با صدای بلند شروع به خنده کرد و سپس ادامه داد:

وقتی از سروش راجع به خانواده آقای خوانپور سوال می کند، غیر از خوبی چیزی نمی شنود و بالاخره از سروش خواهش می کند که با آقای خوانپور صحبت کند.

آقای خوانپور میلاد را پسندیده بود و هم خود سپیده راضی به این وصلت بود.

متین هنوز با لحنی ناباورانه که تردید از آن بخوبی مشهود بود پرسید:

شما را به خدا راست می گوید که میلاد می خواهد با سپیده ازدواج کند؟ آخر چطور ممکن است؟

باید قسم بخورم که باور کنی؟-

آخر روجیه میلاد اصلا با فرهنگ این خانواده جور نیست نمی - خواهم بگویم آقای خوانپور مرد بدیست نه، اما میلاد و عقایدش را می شناسم و تعجبم از این است که چطور میلاد حاضر شده پا روی عقایدش بگذارد و آنها را نادیده بگیرد.

مادر با لحنی شوخ گفت: عشق کور است پسرم و خدا می داند که : با دل آدمیزاد چه ها می کند! متین با صدای بلندی خندید و پرسید

مگر کارشان به عشق و عاشقی هم کشیده؟

مادر که سعی می کرد در چشمان او نگاه نکند سرش را برای صاف کردن چینهای چادرش پایین انداخت و گفت

خدا می داند اما این روزها تغییراتی در رفتار و حرکات میلاد به وجود آمده که اگر او را ببینی حتما متوجه خواهی شد.

ساعتی بعد متین به ظاهر سر در روزنامه فرو برده بود و از زیر چشم حرکات میلاد را زیر نظر داشت. در رفتار او نوعی شتابزدگی آمیخته به هیجان می دید که مشاهده آن لبخند بر لبانش نشانده، در حالی که سعی می کرد خود را بی خبر نشان دهد پرسید: شنگول به نظر می رسی چی شده؟ ترفیع گرفته ای یا اینکه پول پیدا کرده ای؟

میلاد به چهره برادر نگریست و گفت: هیچ کدام به جای این دو... یک دختر خوب

متین از سرخی چهره میلاد درک کرد که شرم نمی گذارد کلام خود را تمام کند. پرسید: چرا کلامت را تمام نمی کنی؟ یک دختر خوب چی؟

میلاد سر به زیر انداخت و پرسید مادر چیزی به تو نگفت؟

متین با تعجب پرسید

باید چیزی می گفت؟ میلاد نگاهش کرد و گفت: من فکر می کردم مادر برایت گفته که من دارم زندگی عزبی را ترک می کنم البته با اجازه تو و اگر تایید کنی. متین روزنامه را کنار گذاشت و گفت

مبارک است با کی قصد ازدواج داری؟ میلاد بار دیگر سر به زیر انداخت و گفت:

سپیده دختر آقای خوانپور

میلاد به انتظار عکس العملی از جانب متین بود اما وقتی هیچ واکنش از او ندید متعجب پرسید: تو می دانستی؟

متین شانه بالا انداخت و میلاد با شرمندگی گفت:

متاسفم که بدون اطلاع تو به خواستگاری رفتم ، حتی مجبور شدم برای نیامدن تو دروغی بیاورم ولی راستش هیچ باور نمی کردم که مورد تایید قرار بگیرم .

آنها با ما جور نیستند و این واقعیتی ست که نمی شود نادیده اش گرفت . اما مثل اینکه ایت اختلافات را نمی بینند و فقط خودم برایشان اهمیت دارم . متین پرسید:

خودت چی ؟ آیا تو نیز این فاصله را نمی بینی و برایت مهم نیست ...یا اینکه

میلاد گفت:

من فکر می کنم که شانس آورده ام و نمی خواهم آن را از دست بدهم .متین با صدای بلندی خندید، بگونه ای که موجب خشم میلاد شد و پرسید به چه می خندی ؟

متین گفت:

به تو، به حال امروز تو! باور نمیشود که تو همان میلاد باشی که بخاطر کار کردنم برای جامی و الماس چی بر من خشم گرفته بود. یادت می آید چگونه می خروشیدی و مرا متهم می کردی که خودم را فروخته ام! حالا همین میلاد را می بینم که وصلت با چنین آدمهایی را شانس می داند، آیا حق ندارم که بخندم؟

میلاد گفت: من چشم به مال و ثروت خوانپور ندوخته ام و فقط خود اسپیده برایم اهمیت دارد

متین پرسید: آیا صفاتی را که در اسپیده یافته ای در دختران فامیا و آشنا پیدا نمی کردی که مجبور شدی به طبقه ای دیگر رجوع کنی؟

میلاد برآشفت

...می دانستم به این وصلت رضا نمی دهی اما من

متین سخن او را قطع کرد

اصلا چنین نیست. من دارم تو را به خودت نشان می دهم و هدفم این است که بدانی زندگی را نمی شود با حرف بنا کرد؛ موقع عمل است که ماهیت انسانها بر ملا می شود، تو آزادی که هر گونه دوست داری پایه زندگیت را بنا کنی اما این را بدان که اگر چیزی نهی و حرام گردید تنها برای دیگران نیست! بلکه خودت هم باید از

آن احترام کنی . حالا عروس خانم را کی به خامه می آوری؟ این پرسش میلاد را که در خود فرو رفته بود به خویش باز آورد و با لحنی ناشاد گفت: آقای خوانپور تابستان را پیشنهاد کرده و من هم پذیرفته ام

:متین ابراز شادمانی کرد و با گذاشتن دست روی شانه او گفت: برای هر دو شما آرزوی خوشبختی می کنم و امیدوارم زندگی پر تفاهمی در کنار هم داشته باشید

فصل 2-12

مادر با عصبانیت فریاد زد: من و پدرت تصمیم گرفته ایم تو را برای چند ماهی از مقابل دید اطرافیان دور نگه داریم . شایعه آپاندیسیت را کسی باور نکرده و من نمی دانم که چطور در چشم مردم نگاه کنم .

چرا مادر مگر ننگ کرده ام که نمی توانی در چشم دیگران نگاه کنی؟ آیا فکر می کنی این تنها من هستم که دچار این بیماری شده ام؟! آیا اگر به یک بیماری لاعلاج گرفتار می شدم و می مردم برایت راحت تر بود که در چشمانشان نگاه کنی؟ این چه تعصب خشکی است که نمی خواهید بفهمید کیست داشتم یا اینکه نمی توانم

بچه دار شوم. اگر برای شما و پدر آسان است که مرا از خود برانید می پذیرم . فقط تنها خواهشم این است که به دیگران نگوید هنوز در این آب و خاکم برای یک بار هم که شده به میل من رفا=تار کنید و بگذارید آسوده خیال باشم . برایتان نامه می نویسم اما به امید جواب نخواهم ماند به این ترتیب راحت تر خواهم بود به من بگوید کی باید حرکت کنم و تبعیدگام کجاست؟

عید شعبان است ، همه جا جشن و سرور است اما در این روز عزیز من تنها با دل غمبارم هستم. در میان ازدحام مردمی که برای تماشای چراغانی به خیابان آمده اند راه می روم و به ظاهر تماشا می کنم . اما درونم به او متمایل است. به او بی که به من دل داد اما خریداری نداد دلی که جز اشک همراهی ندارد. دلی که دوست دارد و دوستش نمی دارند. خداوندا تو شاهدهی که مرا در صعب ترین سنگلاخهای زندگی تنها گذاشتند و از خود دور ساختند. چرا که آنچه را تو نخواهی با هیچ دعا و با هیچ اشک خونینی نتوان گرفت دلم لحظه لحظه بر آتش است ولیکن نامه ام در گلو خفته. اما تو که می دانی چقدر دلم برای آن نامهربانان تنگ شده است و خیال خانه دارم . تمام اندیشه ام تویی و عجیب است

که من از تو یاد می کنم اما تو مرا فراموش کرده ای . آه ای عزیز
من بلندترین آرزویم یک نگاه مهر آمیز توست بمن بگو آیا این
خواهشم را می پذیری؟ دستم به نوشتن نمی رود بسیاری حروف
حتی فقط در ذهنم می گذرد و بیرون نمی آید . می خواهم فقط بتو
بیندیشم و خالصانه با تو باشم من بنده گنهگار تو هستم اما لطف تو
بسیار . می دانی که خستهام پس بر من رحم کن و شمع می کوچک
در دلم برافروز ، باز با خیال تو قلم برداشته و می نویسم . در فکر
اینکه عاقبت خیال تو با هستی من چه خواهد کرد؟ آیا اصلا سر
سو زنی در دلت جای من هست؟ نمی دانم در این لحظه بریده از
خلق در این تب و تاب که از بیقراری دردم را با جوهر روی کاغذ
می ریزم تو آیا بیاد من هستی؟ دومین نامه را همان دیشب برایشان
پست کردم . تا بدانند که حال دختر در تبعیدشان خوب است .
برایشان نوشتم که خانم مسنی را به یاری گرفتم که در خانه تنها
نباشم ، می دانم که با فرستادن هدایایی دلش را نرم می سازند . اما
او بدون اینها هم مهربان است . به او گفتم که در این خانه بزرگ
که تنها صدای کلاغان از آن بگوش می رسد می تواند همسر
کهنسال خود را ماوا دهد . ای معبودم آیا تو هم دیدی که چگونه
اشک بدیده آورد و دست بدعا بلند نمود؟ آیا تو صدا و دعای او را
شنیدی؟

دیشب داشتم فکر می کردم. نامه مادر رسیده بود. پس از خوانده نامه به فکر فرو رفتم و با خود گفتم ، توی این دنیا که ایمان هم نیرنگ است تو این دنیا که قلبها رنگارنگ است. تو چه طاقتی داری خدا که باز هم به ما بندگان رحم می کنی. خنده ام گرفت بود که مادر نامت را برده بود و از من خواسته بود بتو توکل کنم ، اما در قلبش نه جای من است و نه جای تو ! چقدر مسخره است که انسان پس از این همه دروغ و ریا هنوز ادعای بندگی در گاهت را داشته باشد، و از تو کمک بخواهد، چون می دانم تو دوستش داری منم دوستش دارم . به قوه تو می خواهم به بینش بهتر و کاملتری دست پیدا کنم و اوضاع زندگی ام را از این خمودی ها برهانم . اما نمی دانم به چه کاری خود را مشغول کنم که هم از خلق جدا باشم و هم بتوانم مثمر ثمر باشم . تو آیا کمک می کنی؟

فصل 3-12

سروش ! هرگز فکر نمی کردم که تا این حد خوددار بوده باشی، -
 چطور اخبار به این مهمی را از من پنهان کردی؟ اصلا چطور شد
 که با میلاد صحبت از ازدواج کردی؟

سروش خودکار را روی نقشه گذاشت و به دیده متین نظر دوخت

نمی دانم چطور اتفاق افتاد ، همه چیز خیلی سریع و غیر منتظره پیش رفت . اصلا فکر نمی کردم موضوع آنقدر جدی باشد. با یک اتفاق خیلی ساده شروع شد :یک روز وقتی با میلاد در خیابانتان قدم می زدیم به ماشین آقای خوانپور برخوردیم ، میلاد را به او و خانواده اش معرفی کردم ، سپیده هم توی ماشین بود و چقدر مثل همیشه زیبا به نظر می رسید موقع احوالپرسی احساس کردم که میلاد را بیشتر از من تحویل گرفت، اولش گمان کردم که شاید از روی حسادت چنین نیجه گیری کرده ام ولی کم کم به نظرم رسید که سپیده با آن نگاه نافذش میلاد را کاملا زیر نظر دارد ، یک لحظه چشم از او بر نمی داشت ، قبولش براریم سخت ود چون تصور نمی کردم که دختری با خصوصیات سپیده به این راحتی مجذوب کسی شود، هر چه سعی کردم نتوانستم نقطه مشترکی بین خودم و میلاد پیدا کنم. میلاد گر چه سن و سالی ندارد ولی از رفتار و حرکات پخته و سنجیده اش خیلی زود شناخته می شود آن لحظه احساس کردم شاید آنچه که هرگز نتوانسته مرا در نزد سپیده مقبول سازد رفتار تملق آمیز و عشق سبکسرانه ام بوده است. همیشه گمان می کردم این تنها راهیست که به وسیله آن می توان به این طبقه خاص اجتماعی راه یافت

من و سپیده تفاوت سنی زیادی داشتیم و اگر راستش را بخواهی اکنون که خوب فکر می کنم ، می فهمم که هرگز نمی توتنستیم

یگدیگر را درک کنیم یا در کنار هم سعادت‌مند باشیم ، با مشاهده
علاقه سپیده به میلاد در یافتم که هرگز او را نشناخته بودم و نمی
توانستم آن چیزی باشم که او می خواهد

آن روز هر چه سعی کردم نتوانستم مچ میلاد را بگیرم چون فقط
! یکبار سپیده را نگاه کرد، آنهم خیلی جدی و معمولی

سروش دستانش را در هم گره کرد و سخنانش را ادامه داد: و شاید
علت موفقیتش هم همین بود! در هر حال هر چه از دستم بر می آید
برایش کردم و اکنون از صمیم قلب امیدوارم که در کنارذ هم
خوشبخت شوند

گذشت سروش متین را سخت تحت تاثیر قرار داده بود. چرا که به
میزان علاقه او نسبت به سپیده آگاه بود در حالی که دندانهایش را
به هم می فشرد گفت

ولی سروش اقلا می توانستی مرا با خبر کنی در این صورت
میلاد را منصرف می کردم شاید اگر می دانست خود را کنار می
...کشید و سپیده با گذشت زمان راضی می شد که

اجمق نباش متین، راضی می شد که چه؟ که فقط همسرش باشم؟
دلش را چه می کردم؟ وقتی نمی توانست دوستم داشته باشد! می
توانستم آن را هم به زور تصاحب کنم؟ از تلاشی که برای به هم
رساندن آنها کرده ام ، راضیم و همانطور که گفتم امیدوارم زندگی
پر سعادت را آغاز کنند

و ناگفته نماند که خوانپور نیز سنگ تمام گذاشت و آنچنان نجابتی به خرج داد که برایم غیر منتظره بود؛ او با مشاهده صداقت و مردانگی میلاد و به واسطه این که برادر توست حاضر شد، دختریکدانه اش را بدون هیچ اشکال تراشی و بهانه گیری غیر منطقی به میلاد دهد، و خودت نیز می دانی که این رویداد چقدر مایه شگفتی شده است.

سپس برای آنکه موضوع بحث را عوض کرده باشد پرسید: راستی تو خیال نداری که بگویی امروز در خانه آقای الماس چی چه شد! که یکباره گریختی و ما را قال گذاشتی؟

متین به نقطه ای خیره شد و با صدای آرامی گفت:

"او گفت متاسف است که نمی تواند در خواستم را قبول کند"

سروش پرسید آیا دلیلی هم برای رد کردن پیشنهادت آورد؟

نه، نه می گویم از این جهت که من دیگر نایستادم و از او فرار - کردم، در خواستم حماقت بود، حماقت محض! اگر تو و امید دادن هایت نبود هرگز این خطا را مرتکب نمی شدم، اما تلفن تو این باور را به من داد که بتسابه پاک است و به من علاقه دارد این بود که با خودم جنگیدم و به جای ندای عقل، به صدای قلبم گوش سپردم تا به خانه آنها بیایم و با آن فصاحت هم از آنجا خارج شوم.

سروش گفت: عجیب است و جای شک بسیار . از نظر من یک جای کار عیب دارد؛ نمی دانی بتسابه با چه شوری و اشتیاقی با من به دفتر آمد تا به تو بگوید که آنچه شایعه شده، دروغ است. متین ! من اطمینان دارم که پشت این قضیه رازی نهفته که باید کشف شود . حال اگر مایل به پیگیری نیستی خودم به تنهایی این کار را می کنم . چیزی که برایم مسلم است ، این است که او حقایقی را از تو و من پنهان می دارد و یکبار هم گفتم که او از کسی یا چیزی می ترسد.

متین سر تکان داد

نه قبول ندارم چون من به بتسابه اطمینان دادم که گذشته و هر چه در آن به وقوع پیوسته از نظر من مهم نیست چیزی که برایم اهمیت دارد فقط خود اوست و اینکه به پیشنهاد من پاسخ مثبت دهد، اما قبول نکرد و من برخلاف تو ، تصور می کنم که او هنوز به آن مرد علاقمند است . شاید آن مرد در شرایطی است که نمی تواند با بتسابه ازدواج کند، شاید متاهل است چه می دانم خودم هم از بس خیالات کرده ام دارم دیوانه می شوم . تصمیم گرفته ام این بار برآستی فراموشش کنم.

سخنان متین بسیار منطقی به نظر می رسید این بود که سروش پذیرفت و با قاطعیت گفت: بله بهترین کار است

فصل 1-13

هوای آخرین روزهای بهار گرمای تابستان را به همراه داشت و برای دو دلدادۀ که در آغاز سرفصل جدیدی از زندگی خود بودند، شادی آفرین و مطبوع به نظر می‌رسید. میلاد و سپیده به ردیف حلقه‌هایی چشم‌دوخته بودند که هر کدام از آنها زیبایی و ظرافت خاص خود را داشت، سپیده انتخاب را به عهده میلاد گذاشته بود و دلش می‌خواست حلقه‌ای را که برانگشت می‌کند همسر آینده‌اش دوست داشته باشد. صاحب مغازه نگاه پر لطف خود را بر زوج جوان دوخته و منتظر بود که انتخاب نهایی خود را اعلام کنند، عاقبت یکی از سه حلقه برگزیده شده انتخاب شد و لبخندی از رضایت بر لب آن دو نشست. وقتی که جواهر فروشی را ترک می‌کردند هر دو از انتخابشان راضی بودند و به فردا می‌اندیشیدند، فردایی که با آغاز آن، برای همیشه یار و مونس یکدیگر می‌شدند. سپیده دنیا را زیبا و آسمان را بی‌لک می‌دید و میلاد نیز هیچ تشویشی نداشت چرا که برادرش را یار و همراه خود می‌دید و به پشتگرمی او ایمان داشت. متین مسولیت جشن را بر عهده گرفته بود و این موجب انبساط خاطر و راحتی میلاد می‌شد.

در روز جشن، متین خسته به نظر می‌رسید اما خنده‌های شاد و سرخوش میلاد نمی‌گذاشت که او به خستگی خود بیندیشد. وقتی عاقد خطبه را به پایان رساند و میلاد و سپیده حلقه‌ها را به دست یکدیگر کردند، متین برای لحظه‌ای دلش گرفت و احساس کرد که

بغض راه نفسش را فرو بسته است، آهی از حسرت کشید و می خواست در خود فرو رود که مادر به آرامی یاد آوری کرد متین . کادو .

در نیمه های شب وقتی با جسم خسته به بستر می رفت فرصتی ایافت تا با خود اندیشه کند

در سرآشویی و پیچ و خم سرنوشت نمی دانم ، نمی دانم به کجا رهسپارم و به کدام امید گام بر می دارم همین قدر می دانم که دیگر طاقت رفتنی نمانده و ماندن صعب و محال . چه باید بکنم ، گردن از بار گذشته شکسته و پشت از سنگینی آن خمیده . محنت ایام خردم کرده، که حتی یادآوری آن در خاطر بر بار اندوه می افزاید . چقدر امید داشتم پس از این به پایان دهشترا پای در گلستان می نهم که خستگی از تن بگیرم . نمی دانستم که به مرداب سرنوشت خواهم رسید. در این مرداب سیاه گنبدیده هیچ نیست جز لجن و نیشهای گزنده. پای در گل فرو مانده و رفتن محال . نه زمین سخت که بر آن بایستم نه خاک سرد که نفس قطع کنم . زنده و زنده بگور در گور زندگی حیران و اسیر . من در این سیاه بازار وجشتناک و این زمان جلاد نه امیدی دارم نه دل بستگی . آن قدر به دل کندن نزدیکم که یک نیم فاصله است و آنقدر از دنیا دور که نفرت دارم از نامش . به چه چیز ماندن دل ببندم . اینکه روزی زندگی رنگی دیگر بگیرد به اینکه خوشبختی یعنی تامل به چه؟ من در این بستر همانند مسافری سرگردان که در بیابان برهوت

بالاجبار چادر برافراشته غنوده ام بی آنکه در طلوع صبح درخششی باشد. کوفته و خسته و تمام شور و احساسات گذشته در وجودم مرده است. تمام دلم، ذهنم، مانند ویرانه ای است که تنها زوزه وحشتناک باد، صاعقه های شدید، باران سیل آسا هر دم آن ویرانه را به بازی گرفته. روزی این ویرانه زمین حاصل خیزی بود. اکنون دیگر هیچ. چه زود باور است که هنوز گمان دارد او از چیزی می ترسد چه ساده دل است که می خواهد در پی حل معما کمر همت بر بندد، آه مگر از مکر و فریب او آگاه نیست؟
!دریغ از آن همه آرزو که به هرز رفت

امروز رنگت پریده تر از دیروز است. این کلام محبت آمیز و دلسوزانه همدم خانم پیرزن هم خانه بتسابه خطاب به دختر جوان است، می گوید: جرعه تلخ غم را تا به ته نوشیده ام! از حرفش سر در نمی آورد او نیز می خندد اما شوهرش غمگینانه نگاهش می کند. چرا دخترم تو هنوز خیلی جوانی که بخواهی حرفی از غم بزنی؟ بخند شاد باش تو چه کم داری که صحبت از غم می کنی؟ بتسابه برویش لبخند می زند و سر تکان می دهد به این پیرمرد هفتاد ساله نمی تواند از غم بگوید همدم خانم می پرسد بتسابه خانم چرا ازدواج نمی کنی؟ هیچ می دانی کامل کننده دین ازدواج است؟ بتسابه برویش لبخند می زند و سر فرود می آورد

بله می دانم ! پس چرا دختر خوشگلی مثل تو حاضر نیست به ازدواج تن بدهد؟

- نمی دانم همدم خانم شاید بخت من هنوز در خواب است و خیال - بیدار شدن ندارد . همدم خانم با صدا می خندد . اجازه بده من بیدارش کنم . همسرش از روی تاسف سر تکان می دهد
 - چی میگی خانم . من حتم دارم که بتسابه جان شوخی میکند بخت - بیدار است ولی همت می طلبد . دختران امروز ، چی بگم ! توقعاتشان بالاست هر کسی را قبول ندارند
 - نه پدر اینطور نیست ! او ناباور است . بگمانش صدای در شنیده - است خم می شود و از اتاق به حیاط سرک می کشد . همدم خانم می گوید صدای در نبود مرغ است که نوک بر حلب می کوبد ! . بتسابه خانم چایتان یخ کرده بدهید داغش کن
- چرا مادر و پدر بدیدنت نمی آیند؟-
- پدرم بسیار گرفتار است و مادر نمی تواند تنهایش بگذارد . شاید - ! من رفتم دیدنش

این بار براستی صدای در می آید و همدم خانم برای گشودن آن می رود.

آقا جواد شما متوجه چشمهای بتسابه خانم شدین؟ آدم وقتی به اون چشمهای نگاه می کنه حس می کنه که داره گریه می کنه. نمی دونم چه غمی داره که اینطور گرفته ست. آقا جواد نان را در ته قابلمه می چرخاند و بر دهان می گذارد و می گوید، خوب حق داره! تنها و بی کس تو شهر غریب مونده، نه دوستی، نه آشنایی، کسی در خانه اش را باز نمی کنه و حالش رو نمی پرسه؛ باید هم غمگین باشه. از صبح تا شب توی این خونه نشسته و داره آجرهای دیوار رو می شمره، دلخوشی اش اون دفترشه که مثل کتاب دعا از خودش دور نمی کنه. با من تو هم که حرفی برای گفتن نداره. حرفهای ما به کار اون نمی یاد. همدم خانم آه می کشد، چقدر بعضی از پدر و مادرها بی فکرن. اصلا مثل اینکه قلب ندارند. دلشون واسه دخترشون تنگ نمیشه؟ مرده شور هر چی کاره بیره که آدمو وادار می کنه از جگر گوشش غافل بمونه اینهمه مال و ثروت به چه درد می خوره؟ پول باید شادی بیاره نه اینکه باعث دق مرگ شدن بشه. خدایا به داده هایت شکر و به نداده هایت هم شکر! آقا جواد سر فرود می آورد و می پرسد جالا کجاست و چه می کنه؟ همدم خانم به در حیاط نگریست و گفت:

رفت برای خانه خرید کند نان و گوشتمان تمام شده، رفت بخرد، خرید مرا قبول نداره. هر وقت من خرید کردم ایراد گرفت، به او گفتم خودش خرید خانه را بعهده بگیرد و قبول کرد. شاید خرید او

را از دلتنگی نجات دهد و سرش را گرم کند. جواد آقا بار دیگر سر فرود آورد و به جمع کردن سفره پرداخت سپس دست به آسمان بلند نمود و گفت:

خدایا شکر ت

فصل 2-13

مادر جایی می خواهی بروی؟ متین تسمه ساک را می بندد- بله مادر چند روزی سفر می روم تا خستگی در کنم ، کار شمال واقعا خسته ام کرده . مادر آهی می کشد : کاش صبر می کردی تا میلاد و سپیده برگردند و بعد تو راهی شوی ، نبودن هر دوی شما در خانه حوصله ام را سر می برد. متین می شنید و به چهره خسته مادر می نگرد . شما هم راهی شوید و بروید جایی!مثلا زیارت مطمئنم که به شما هم خوش خواهد گذشت

برق شادی در چشم مادر می درخشد ولی با تاسف می گوید:با خانه و زندگی چه کنم ؟ نمی شود خانه را تنها گذاشت ! متین بر : می خیزد و می گوید

یک عمر نشستی و اثاث این خانه را پاییدی چه شد؟ با بر گشتن میلاد و سپیده کارت در می آید و باید مهمان داری کنی ، بهترین

زمان برای استراحت همین حالا است دیگر خود دانی! مادر آهی دیگر می کشد و سکوت می کند. می داند که پسرش راست می گوید. به یاد جلسه دیروز می افتد: یک کاروان ده روزه برای زیارت حرم امام هشتم در حال حرکت است، بیشتر دوستان هم محله اش در همین کاروان ثبت نام کرده اند. چقدر دلش می خواهد با آنها همسفر شود. آیا اگر میلاد از سفر برگردد و خانه را سوت و کور ببیند نخواهد رنجید؟ اما اگر این فرصت را از دست دهد معلوم نیست که بار دیگر چنین شانسی در خانه اش را بگوید یا نه! نباید وقت را تلف کند بلند می شود و در حالیکه چادر بر سرش می کند می گوید:

می روم اسمم را بنویسم ، من هم می روم زیارت! شاید میلاد و اسپیده به این زودی برنگردند!

در کوپه قطار نشسته است و رو به سوی جنوب در حال حرکت. خورشید در حال غروب است و رنگهای زرد و نارنجی و بنفش در افق به هم آمیخته اند، حرفهای سروش را به خاطر می آورد گویی خود را در میان انوار خورشید می بیند با لبخندی بر لب و عزمی استوار.

متین من برای حل این معما فکری به خاطر می رسیده است. از یکی از دوستانم که عاشق حرفه کارآگاهی ست خواهش کرده ام،

کمکمان کند. بچه زرنگ و باهوشی ست . حتم دارم ظرف چند روز تمام قضیه را کشف می کند و کف دستمان می گذارد . بالاخره این گره کور را باید باز کرد! کافیهست که تو فقط کمی صبر و حوصله به خرج دهی تا تمام کارها درست شود.

هنوز چهل و هشت ساعت از استخدام بقول سروش کار آگاه نگذشته بود که اولین خبر رسید: دختر آقای الماس چی از کار! سابق خود استعفا داده و دیگر شاغل نیست

این خبر هر دوی آنها را در بهت فرو برد چرا که شنیده بودند بنسابه از طرف سازمان به یک ماموریت یکساله رفته و از ایران خارج شده است . این گزارش برای متین بقدری تکان دهنده بود که او را واداشت با دقت و سرعت بیشتری در صدد کسب اطلاعات جدیدتر برآید ، در ضمن نشان می داد که کارآگاهشان به کار خود وارد است و بیخود این حرفه را برنگزیده است . همچنین خبر رسید که بتسابه دختر آقای الماس چی پس از عمل مجدد برای گذراندن دوران نقاهت بیماری خود ، به تنهایی در یکی از استانهای کشور به سر می برد. سروش فکر می کرد اگر این خبر صحت داشت او حتما باید با خبر می شد ، در صورتی که در هیچ یک از میهمانی ها چنین صحبتی نشنیده بود

اما سومین خبر علاوه بر تایید گزارش قبلی اظهار داشت که کارآگاه نتوانسته از علت بیماری و نوع عمل آگاه شود چرا که هیچ

یک از کادر بیمارستان حاضر به همکاری و یا افشای اسرار پزشکی نشده اند.

با این احوال سروش مجبور شد به دختر آقای جامی توسل جوید تا شاید بتواند اطلاعات جدیدی از او کسب کند ، صدف با لحنی بی رنگ و نامطمئن ، سخن از یک عمل آپاندیسیت به میان آورده بود و اظهار داشته بود که از واقعیت و چند و چون قضیه بی اطلاع است . پس سبب و عامل بیماری هنوز نامشخص بود و سروش هم مانند صدف و دیگران باور نداشت یک عمل کوچک آپاندیسیت موجب شود که خانم الماس چی شایعه ماموریت یکساله را به آن اضافه کند! متین از سروش پرسیده بود:

... یعنی ممکن است که باز هم او

سروش خندیده و گفته بود: مگر بچه ای؟! من از خود بتسابه اقرار گرفتم که پای مردی در میان نیست و او اغفال نگشته ، باید قضیه مهمتر از این باشد . آنقدر مهم که پدر و مادر را واداشته تا به یگانه دختر خود داغ ننگ بزنند و او را از خود دور کنند . فقط باید منتظر تحقیقات بعدی باشیم ، ولی متأسفانه سه ماه انتظار کشنده نیز چیزی در پی نداشت ، اخباری که کسب می شد یا دروغ بود و یا پاره ای شایعات کهنه و بی مورد . مثل ازدواج او با ... مردی که در موقعیت عالی قرار داشت و از این قبیل چیزها

زمانی که سرورش نتوانست اطلاعات بیشتری کسب کند، دنباله تحقیق را رها کردند و عذر کارآگاه را نیز خاستند ولی در وجود متین حسی مرموز و موذی نمی گذاشت که فاموشی را پیشه سازد . دانستن پاره ای از حقایق او را وادار می ساخت که حرفهای گذشته و رخ داده ها را کنار هم بگذارد تا شاید جواب خود را از خلال آنها دریابد ، ولی هیئات که در این مرور ، رنگی از خلوص در کلام او نمی یافت دیگران را هم آنقدر فریبکار یافته بود که نمی توانست از اعمال و گفتار آنها پی به حقیقت ببرد . دیگر چه راهی داشت؟ رها کردن همه چیز و فراموشی؟ اما این را نیز آزموده بود!

احساسی داشت که زبان ه هیچ وجه قادر به بیان آن نبود . اگر می توانست او را بیابد همه چیز روشن می شد . اگر حتی زبان نمی گشود، می توانست جواب خود را از سکوت او بگیرد . اینبار تصمیم گرفته بود فقط مانند یک قاضی نگاهش کند تا برای دآوری تحت تاثیر علاقه و دلبستگی هایش قرار نگیرد از اندیشه این که پس از ازدواجشان می توانستند با ستارگان نگاهشان بزرگترین کهکشان هستی را بسازند و بتسابه همه چیز را خراب کرده بود ، صورتش برافروخت و از سر درد آه کشید

چرا به جنوب می روم؟ آیا سخن ابهام آمیز آقای الماس چی در مورد سفر به جنوب و ادارم ساخته؟! این طور بنظر می رسیر که تنها انگیزه سفرش به جنوب مسافرت مشکوک آقای الماس چی

بوده است ، می خواست بفهمد چه دلیلی دارد که مردی مثل آقای الماس چی در این فصل گرم، آنهم برای تفریح و لذت بردن از آب و هوای جنوب! اقدام به مسافرت کرده باشد . اجساس می کرد که او برای این سفر می بایست انگیزه ای مهمتر داشته باشد ، مثلا دیدار از فرزند و یا هر چیزی ممکن بود

بطور پنهانی او را زیر نظر گرفته بود تا به تاریخ و مقصد حرکت او پی ببرد و اکنون به فاصله چند کوپه از یکدیگر عازم جنوب بودند. باید مراقب می بود تا اینکه خود را از او پنهان بدارد . یک لحظه غفلت می توانست همه چیز را خراب کند و ناامیدش سازد،
اندیشید:

کاش می توانستم سروش را نیز در جریان این امر قرار دهم، اما خیلی زود پشیمان شد چرا که می دانست اگر سروش خبر داشت اجازه نمی داد که او به تنهایی راهی این سفر گردد، و حتما او را همراهی می کرد در صورتیکه متین به تنهایی می توانست آزادانه تر اقدام کند

آقای الماس چی در کوپه درجه یک قطار نشسته بود و برای وقت گذرانی یک کاتالوگ معماری مدرن را نگاه می کرد . به اطرافش بی توجه بود و مناظر بیرون را نمی دید. وقتی خسته شد ، آن را در کیف دستی اش گذاشت و با نگاهی به ساعت به سوی رستوران قطار به راه افتاد. متین که مجبور بود او را کاملا زیر نظر داشته باشد برای تعقیب وی با فاصله چند قدم از او به راه افتاد قلبش

بتندی می زد و از این که دیده شده باشد سخت نگران بود . از مقابل مردی گذشت که احساس می کرد او را در جایی دیده است اما هر چه به مغز خود فشار آورد او را به یاد نیاورد . مرد نیز بدون آنکه واکنشی از خود نشان داده باشد به سوی رستوران پیش می رفت . وقتی از نشستن الماس چی در رستوران مطمئن شد به :کوپه خودش بازگشت به خود گفت

تحمل گرسنگی بهتر از استقبال خطر دیده شده است ، پس نشست و سعی کرد تا آمدن او کمی بخوابد . تمام تلاش خود را بکار گرفته بود تا سفر موفق داشته باشد تا اینجا خوب پیش رفته بود و امیدوار بود که عملیات پنهانی اش لو نرود. بخت را با خود همراه می دید و به پیروزی اطمینان داشت

فصل 1-14

با کشیده شده سوت قطار دیده گشود ، به مقصد رسیده بود. با یادآوری موقعیت خود دستی به سر و صورتش کشید تا بازمانده خواب از دیدگانش بزدايد و به پا ایستد . پیش از آنکه به فکر چمدان خود باشد نگاهی دزدانه به کوپه ای که الماس چی در آن بود ، دوخت وقتی مشاهده کرد که او نیز عازم رفتن است بسرعت چمدانش را برداشت و آماده شد. اگر او را گم می کرد تمام

زحمتش بر باد می رفت . متین با انتخاب یکی از اتومبیل‌های
مسافربری ترمینال به راننده گفت

پول بقیه مسافران را می دهم حرکت کن و آن اتومبیل را زیر
نظر داشته باش . راننده نگاه مشکوکی به متین کرد و پرسید : درد
سر که ندار! دادر؟
نه خیالت راحت باشد.

تا رسیدن به مقصد که الماس چی از اتومبیل پیاده می شد، سخنی
بین متین و راننده صورت نگرفت گویی هر دو می ترسیدند
اتومبیل را گم کنند . متین چند متری دورتر از اتومبیل الماس چی
پیاده شد و برای آنکه دیده نشود تا الماس چی به راه نیفتاد، خود را
پشت یکی از اتومبیل‌های پارک شده مخفی ساخت، حرکت او متین
را از کمن گاه خود خارج کرد

الماس چی به راهی که می رفت نااشنا بود و گهگاه از عابری
پرس و جو می کرد، در هر توقف قلب متین با شدت شروع به
طپش می کرد و دلهره رسوا شدن وجودش را می لرزاند. مجبور
بود ضمن تعقیب الماس چی ، خیابان و کوچه هایی را نیز که طی
می کرد به خاطر بسپارد تا بتواند به آسانی راه رفته را باز یابد.
ناگهان الماس چی در مقابل در خانه ای ایستاد و کیفش را بر زمین
گذاشت .

متین به اطراف خود نگریست و کخفیگاهی نیافت نمی توانست بایستد یا می بایستد دنباله راه را طی کند و یا اینکه عقب گرد کرده ، باز گردد . آن لحظه دلش می خواست می توانست بایستد و ببیند که چه کسی در را باز می کند. اما مجال این کار را نداشت و می بایست سریع تصمیم بگیرد، راه خود را کج نمود و به عقب بازگشت . خوشحال بود که بالاخره مقصد الماس چی را یافته است. سر کوچه کمی تامل کرد تا یقین کند الماس چی داخل خانه شده است.

اکنون می بایست برای اقامت خود مکانی بیابد . به اولین کسی که برخورد آدرس نزدیکترین هتل را پرسید و راه افتاد . می دانست وقتی به سروش تلفن کند و ماجرا را بگوید او را بهت زده خواهد کرد، به او از همه نظر اطمینان داشت ولی نمی دانست چرا دوست دارد به تنهایی این کار را انجام دهد. و البته خود را محق می دانست که نخواهد پای دیگری به این ماجرا کشیده شود، چرا که زندگی و آینده اش را در گرو این کار می دید. تنها و تنها به یک چیز می اندیشید. خیال روبرو شدن با بتسابه و از زبان خود او تمام حقایق را شنیدن ، یک لحظه آرامش نمی گذاشت

هوا بشدت گرم بود طوری که تنفس را برایش دشوار می ساخت . به محض ورود به هتل زیر دوش آب سرد ایستاد تا خستگی راه را از وجودش برطرف سازد و اعصابش را تمدد بخشد . ولی ناگهان با به خاطر آوردن چیزی ، شیر آب را بست و به سرعت لباس

پوشید فکر اینکه ممکن است الماس چی فقط توقف کوتاهی در آن خانه داشته باشد و آن مکان محک ورد نظر او نباشد متین را به تحرک واداشت . با عجله از هتل خارج شد و به اولین وسیله نقلیه ای که برایش ایستاد سوار شد. لحظات برایش خیلی دیر سپری می شدند و برای رسیدن تعجیل می کرد. وقتی سرانجام به مقصد رسید . کوچه را ساکت و آرام دید. گرسنگی آزارش می داد و این باعث شد که به خاطر آورد از دیروز تا به حال چیزی نخورده است. از نزدیکترین اغذیه فروشی سمبوسه ای خرید و با ولع خورد، گرمای طاقت فرسای نیمروز برای ساکنان بومی قابل تحمل نبود چه رسد به او که به چنین هوایی عادت نداشت. لحظاتی سر کوچه مذبور پرسه زد و هنگامی که توانست خود را قانع کند که در آن هوا هیچگاه الماس چی از خانه خارج نخواهد شد بازگشت و راه هتل را در پیش گرفت.

با نسیم خنک غروب دیده از خواب گشود و به صدای امواج دریا گوش سپرد وقتی از پنجره به منظره دریا نگریست و آن چشم انداز زیبا را تماشا کرد تعجب نمود که چطور به هنگام ورود متوجه آن همه زیبایی دریا و ساحل نشده است؟ اکنون می فهمید که تا چه اندازه فکرش را بتسابه به خود مشغول داشته است . با نفسی عمیق بوی خوش نسیم دریا را استشمام کرد و به آرامی از هتل خارج شد . دیگر آن تعجیل گذشته را نداشت مثنی ماسه از زمین برگرفت و در خط ساحل به قدم زدن پرداخت. فریاد فروشندگان

خرده پا در صدای امواج محو شد و کارگران با شتاب برای تخلیه بار لنج ها در رفت و آمد بودند. در خط افق صدای ماهیگیرانی که هوهو کنان روزی خود را از دریا بیرون می کشیدند با صدای نسیم و امواج می آمیخت و او در اندیشه بود که اینجا چقدر زیبا شکل می گیرد. روزنامه عصر را خرید و سرکوجه به انتظار ایستاد. هنوز ساعتی نگذشته بود که در خانه گشوده شد و اندام الماس چی در آستانه در پدیدار گشت ، دل در سینه اش بنای طپیدن گذاشت و چشمانش برای جستجوی اینکه چه کسی پشت سر او از خانه خارج می شود، به جستجو افتاد. وقتی بتسابه را دید رنگ رخسارش را باخت و با شتاب از آنجا دور شد. نمی دانست مقصد کجاست؟ راه رفتنش بی شباهت به دویدن نبود وقتی مطمئن شد به قدر کافی دور شده است قدم آهسته کرد به خود جرات داد که به پشت سرش نگاه کند. کسی را ندید! آنها را گم کرده بود وحشت برش داشت و بر خود خشم گرفت ، راه رفته را بازگشت و با نگرانی به جستجو پرداخت .خیابان شلوغ بود و در تاریکی و روشن شامگاهی دوباره یافتنشان ناممکن به نظر می رسید.

برشددت گامهایش افزود و ناگهان چشمش به زنی افتاد که دست در بازوی مردی قدم بر می دارد، از پشت سر و آنهم از فاصله دور ، نمی توانست تشخیص دهد که آیا آنها را پیدا کرده است یا نه! با نزدیکتر شدن نفس آسوده ای کشید و از سرعتش کاست، باید فاصله را حفظ می کرد . مردی سیه چرده با لباسی چرکین که روزی سفید می نمود کنارش ایستاد و با لهجه بومی پرسید

غریبه ای؟ متین سرفرود آورد و مرد بار دیگر پرسید

می خوای از آب رد بشی؟ متین ر تکان داد و به آرامی از کنارش گذشت ساعت مچی طلایی که بر مچ سیاه رنگش خودنمایی می کرد، لبخند بر لب متین نشاند.

آن دو با بی اعتنایی به فروشندگان که اجناس خود را پیش چشمشان می گرفتند در حال گذر بودند و متین شاهد بود که الماس چی چگونه محو سخنان مخاطب خود قرار گرفته است. دلش می خواست سخنانشان را می شنید و می فهمید که بتسابه در خصوص چه موضوعی صحبت می کند و آیا از او هم سراغی گرفته است؟ خود را به سویی کشاند تا بهتر بتواند تماشایشان کند. پدر و دختر چشم به دریا دوخته بودند و از مردی که مشتاقانه و نگران آنها را زیر نظر داشت غافل بودند.

چرا وجودت اینقدر برایم ناباور است؟ می ترسم به تو نزدیک - شوم و یکباره از دیگام محو شوی. اگر می توانستی دنیای زیبای صداقتم را ببینی، اینگونه از من نمی گریختی. می خواستم جسم مرده ام را روح باشی و برای تو مامنی از آسایش محض باشم برای تو ای همیشه در سفر می خواستم با گامهای تو باشم و چه زیبا بود اگر همراهم بودی. اگر دمی به راستی با من همنفس می شدی آنگاه شبهایم چه نورانی بود و باتو خورشید چه ناچیز

فصل 2-14

اگر بدانی چقدر تنهایم پدر! غالب شبها تا دیر وقت بیدارم و به -
 خانه فکر می کنم ، به شما، به مادر و به اردشیر که می دانم
 بازگشته است. نمی دانید چقدر دلم برایش تنگ شده ای کاش او را
 نیز یه همراه می آوردید به همه چیز و همه کس فکر می کنم حتی
 !به مهمانی هایتان و اینکه چه می کنید

وقتی شنیدم اردشیر آمده، اولین چیزی که به خاطر رسید این بود
 که شما یک مهمانی ترتیب می دهید تا مادر را با او آشتی دهید و
 او را به دوستان خود معرفی کنید.

پدر از روی تاسف سر تکان داد و زمزمه کرد: مادرت هنوز نمی
 خواهد که هویت اردشیر برملا شود. او نمی خواهد که دیگران
 بفهمند که اردشیر پسر و مادرت همسر دم من است . سالها
 وجودش را نادیده گرفته و هنوز هم اصرار دارد که او را از
 همگان مخفی نگهدارد . اگر می بینی که گاهی وجودش را تحمل
 می کند ، به این خاطر است که ی داند اقامتش کوتاه است و
 بزودی بر می گردد سرجایش .

او حتی از عاطفه ای که میان شما بوجود آمده ناراضی ست و دلش نمی خواهد که تو اردشیر را برادر خود بنامی! او یک عمر با این اعتقاد خودخواهانه زندگی کرده و دیگر تغییر نمی کند. برایش اردشیر بیگانه ای بیش نیست.

بتسابه آهی عمیق کشید و گفت:

او مرا هم بیگانه می داند هنوز باور ندارد که من از گوشت و پوست اویم اما من سالهاست که با ای دریغ ساخته ام و شکایت نکرده ام! اما دلم برای اردشیر می سوزد من از او خوشبخت ترم ، چرا که گاهی از شما یا مادر کلام محبت آمیزی می شنوم ، اما او تنها و بی یاور از کشوری به کشوری و از شهری به شهری دیگر سرگردان است، تنها امیدش به این است که شما بگویید برگرد و با ما باش . من در رویاهایم و در لحظات تنهایی وقتی سر بر بالین می گذارم گاهی مادر را آنطور که دوستدارم می ... آفرینم اما شما را نمی

تو هیچ وقت باور نکردی که من تو را به قدر زندگی و به اندازه نفسهایم دوست دارم ، تو در مهر پدرت همیشه با دیده تردید نگرستی در صورتی که خدا می داند که من لحظه ای از تو غافل نبوده ام من هرگز به این سفر موافق نبودم . من دلم می خواست ترا می فرستادم خارج از ایران ، اما خودت نخواستی و من و ...مادرتمجبور شدیم که

می دانم پدر نیم بیشتر تقصیرها از من است . اما به من بگوئید آیا این طریق جوانمردی بود که مهر بدنای بر پیشانی ام رسید و مرا چون مبتلایان به جزام از خود دور کردید؟ آیا پیوند داشتن با خانواده در سلامتی جسم خلاصه می شود، و به این عذر که من دیگر دختر سالمی نیستم و هرگز قادر نخواهم بود که مردی را خوشبخت کنم این گونه منفور گردم؟ به من نگوئید که بخاطر آینده ام چنین کردید! عذر بدتر از گناه شما و مادر آینده ام را تیره تر از آن کرد که تصور می کردید. اما در این لحظه خوشبختم و دلم می خواهد باور کنید که با آمدنتان آوارگی و تنهاییم گریخت. با آمدنتان پیوندی دوباره با هستی و زندگی بستم و هر شما را در محراب دلم با شمع بی بدون اشک افروختم . می دانم روزی نه چندان دور شما و مادر با من از سر مهر خواهید گفت ترا اینگونه که هستی دوست خواهیم داشت. پس به خانه ات برگرد. و من تا آن روز برسد تسلیم وار این محکومیت را به پایان می برم . یگر چه بگویم جز آنکه دلم می خواهد و دعا می کنم سلامت باشید . بتسابه روی از دریا می گیرد و به سوی ساحل می نگرد مرغ نگاهش به سوی پر می کشد و لحظه ای صاعقه وار فرود می آید . نمی تواند باور کند به آن چه که دیده اش باور کرده. مضطرب پدر را می نگرد که به زمین دیده دوخته . دل در سینه اش می طپد چرا که فلک سعادت یک لحظه به رگ مرده قلبش خوان دوانده و حلاوت و گرمی هستی را به او ارزانی کرده . می ترسد بار دیگر بنگرد و دریابد که اشتباه کرده دست پدر را می فشارد تا از او نیرو بگیرد و چون

به آرامی دیده برمی گرداند هیچ نمی بیند . این بار مرغ نگاه بی پروا به پرواز در می آورد و پر می دهد. در کنار پدر راه می رود اما گامهایش با او یکی نیست . می دود گرچه به دویدن شباهت ندارد . می خواهد بیابد پس جستجو می کند و پدر را بدنبال خود می کشاند . با ناامیدی می ایستد و بر خود نهیب می زند این چه توهمی بود که بدان گرفتار شدم؟ چرا مانند دیوانگان از خود بیخود شده ام؟ نقش پندار بود و بس. آرام بگیر که تنها مرغ خیال بود.

می خواهی با من برگردی؟-

چه گفتید پدر؟-

گفتم می خواهی برگردیم خونه؟ من باید استراحت کنم و فردا - برگردم! بتسابه آه می کشد. بله هر طور که دوست دارید . چقدر این آوا در گوشش خوش نشسته بود "می خواهی با من برگردی خونه" راه خانه را در پیش گرفتند و این بار نگاهشان بسوی آسمان محدود خانه پر می کشید.

پیر مرد و پیرزن خوبی گیر آورده ای از کجا پیدایشان کردی؟-

با لبخند پاسخ داد: از زن همسایه گرفتمشان ، آنها مستاجر آن خانه بودند و باید بلند می شدند که آوردمشان پیش خودم تا تنها نباشم .

!خوب کاری کردی آدمهای صاف و صادقی بنظر می رسند-

بله پدر همین طور هم هستند. بتسابه رویای ساعت پیش را نمی -
تواند فراموش کند. در او جس کنجکاوی بیدار گشته و می خواهد
بداند که او کجاست و چه می کند . با خویشان می جنگد تا از
هیجان خود بکاهد و بتواند با لحنی بی تفاوتی بپرسد: از آشنایان
:بگویید؟! سخن بتسابه لبخند بر لب پدر می آورد و می گوید

اخباری نیست جز ازدواج سپیده و میلاد. آیا تو میلاد را می
شناسی ؟ بتسابه سر تکان می دهد و می گوید اسم میلاد را شنیدم
اما... پدر ادامه می دهد میلاد برادر آقای متین خودمان است و به
نگاه کتعب دخترش می خندد و می گوید باید هم تعجب کنی .
چون برای ما هم باور کردنی نبود! جوان محجوبی است . در
شرکت کار می کند . اما در این شرکتها باقی نمی ماند و خوانپور
او را با خود همگام می کند. صدف هم بی تشریفاتی ازدواج کرد
می دانستی ؟مادرت می گفت با خواستگار خواهرش ازدواج کرد .
اما من باور ندارم . تو که به اخلاق مادرت واقفی حرفهای او را
نباید جدی گرفت . آن دو بعد از مراسم عقدکنان بار سفر بستند و
رفتند اروپا . بتسابه پرسید: پس برادر کوچکتر زودتر ازدواج کرد!
پدر سر فرود آورد و گفت

بله متین سرگرم کار است و بقول خودش با کار ازدواج کرده ،
دستش درد نکنه نمی دانی چه آپارتمانهای لوکسی ساخته؛ کار
هنوز تمام نشده مشتری پایش خوابیده بود. از حق نگذریم برای ما
سنگ تمام گذاشت ، بطوریکه حسادت جامی و دیگران را

برانگیخت . کار هر دو جوان عالی است و همیشه گفت سروش بهتر است یا متین . بتسابه پرسید: پس در حال حاضر بیکار است !: پدر سر تکان داد و گفت

نه فکر نمی کنم بتسابه می خواست بگوید که امروز او را دیده است اما لب فرو بست چون خود هنوز باور نداشت که آنچه دیده حقیقت داشته باشد. با خمیازه پدر بتسابه چراغ را خاموش کرد و با گفتن شب بخیر او را تنها گذاشت . اما خود با تصورات گوناگون به بستر رفت. امشب پدر را در اختیار داشت و با طلوع خورشید او می یرفت و باز هم او می ماند و تنهایی . خسته سر بر بالین گذاشت با اشک آتشین در دیده و با غم بی پایان در دل نگاهش سوی آسمان بود . یک عالم سخن در زبان و نگاه و دلش موج می زد که هرگز قدرت گفتن نداشت ، امشب خیلی چیزها برای اندیشیدن داشت ای کاش می دانست در این ظلمت شب آن آمده مهمان کجا ماوا گرفته و آن نقش ، نقش خیال نبوده؟ آه خدایا از این بی سر و سامانی به تنگ آمده ام . از این حیرانی به عذابم خدایا چه کرده ام که چنین بر من خشم گرفته ای و اسیر غمهایم ساخته ای . رنگ رخسارم خبر از درد دارد ، دردی که چون مار حلقه بر زره زره جانم دارد . خدایا چرا چنین عذابی بر من نوشتی میان جمعی آشنا به تنهایی محکوم کردی؟ همه آشنا ولی بیگانه گشته اند . نه بدبختان مرا به بدبختی قبولم می کنند که همدلم باشند نه خوشبختان به خوشبختی مرا می پذیرند چون که نشانی از آن با

خود ندارم . عجب دردی است تنهایی عجب غمی است بی
همزبانی خداوندا در این نیه شب صدایم را تو بشنو و یاری ام کن
. بر صبر و تحمل

فصل 1-15

صبح زود پدر را تا کنار در حیاط با چشم اشکبار بدرقه نمود پس
از رفتن او روی سکو نشست و به تنهایی اش اشک ریخت سپس
به جسم خسته و فرتوتش تکان داد و راه اتاق را در پیش گرفت. در
کنج اتاق پرده اشک را دمی کنار زد تا در پس آن بتواند آینده را
بنگرد . اما داد افسوس چشمانش را بار دیگر پر آب ساخت . لحظه
ای از خاطرش گذشت لحظه دیدار و اگر او را می یافت ... شوق
چون تازیانه آتشی وجودش را به آتش کشید و وادارش نمود
برخیزد و جستجو کند. امید بر او بانک زد ، سعی کن من به یافتن
تو ایمان دارم . اما موج تردید پاهایش را در راه جستجو سست
کرد . خسته در افکار ، تنها و سردر گریبان راه می رود خود را
به مکانی می رساند که با پدر ایستاده بود ، نگاه می کند ناامیدتر
از پیش اما... تپش لحظه لحظه قلبش هر اسی شیرین را نوید می
دهد . او را می بیند . دیگر نمی تواند بگوید خیال بوده نه او هست
و دارد با گامهایی موزون به او نزدیک می شود . تمام قوای
ضعیفش را با آخرین توان و با آخرین امیدهای سست جمع می کند
و بر قضای زندگی پنجه می افکند. در چشمش اشک حلقه می بندد

. می ترسد خود را تنها می بیند و ساحل را خاموش . می خواهد بگریزد اما اراده پای به اختیارش نیست . حس می کند ذره ذره از عالم مادی به آسمان پرواز می کند . سبک است و دیگر هراسی ندارد . بر ماندن رغبت می کند. پاهایش به ایستادن رغبت دارند ، ذهنش می اندیشد بر عاقبت نا پیدایش . چرا نمی تواند بگریزد؟

متین روبرویش می ایستد خوب می داند که بتسابه را غافلگیر کرده است. از رنگ پریده و دستان لرزانش همه چیز را فهمید می خواست آرام باشد، می خواهد هیجان خود را ظاهر نسازد و به او امکان دهد خود را بیابد . رویاز او گرفت و به دریا چشم دوخته‌مانطور که به افق خیره شده بود گفت:

صدایت خشمم را برانگیخت و مجبورم ساخت فرار کنم . اما در نگاهت چیزی بود که موجب شد من اینک اینجا باشم و می دانم این بار بدون جواب ، بدون افشای حقیقت نخواهم رفت

برای یافتن من آمده ای؟-

فکر می کنی به چه خاطر حاضر شدم قدم در این جهنم بگذارم؟-

.آنقدر خشمگینی که جرات سخن گفتن را از من می گیری-

آه خداوند! به من صبری ده که فریادم گوش فلک را کر نکند . آیا - حق من این نیست که بدانم ؟

چه چیز می خواهی بدانی؟ اینکه چرا چنین تنها و غریب در این جهنم زنگی می کنم؟! اینکه چرا با داشتن اسم و رسم و عنوان خانوادگی مثل آدمهای بی نام و نشان هستم؟ اینکه چون آدمهای خوره گرفته مطرود شده ام؟ یا اینکه می خواهی بدانی چرا به تقاضایت پاسخ منفی دادم؟

گریه مجال سخن را از بتسابه گرفته بود تا متین شاهد اشکهای روی گونه او نگردد متین سر بزیر داشت و در میان دریای سوالات حیران که کدام بر دیگری رجحان دهد. می دانست سکوتش به بتسابه مجال تفکر خواهد داد و این باعث می شود که او بتواند بر احساس خود غلبه کند و اگر چنین فرصتی می یافت: محال بود که دیگر لب او را به اقرار بگشاید. پس گفت

دلم می خواهد همه چیز را بدانم . خطا گفتم که هیچ چیز برایم مهم نیست . چون برآستی آن روز بدنبال کشف حقیقت نبودم اما حالا !مصرم که بدانم و تو باید برایم فاش کنی

:بتسابه لبخند تلخی بر لب آورد و گفت

می گویم اما خوب می دانم که پس از شنیدن حقیقت این تار نازک الفت هم برای همیشه پاره می گردد. اما چون می خواهی پس گوش کن! من چه اینجا باشم ، چه آنجا بسی تنهائیم . یک دست تنها – یک صدای بی شور – یک نیمه وجود ، یک راه بی منزل ، یک سکوت منتظر ، یک جرقه خاموش ، یک آتش پنهان یک

التماس نهفته ، من بدنبال محبت می گردم . چرا اینجایم ؟ برای اینکه منجیانم در زندگی افرادی هستند خودکامه، مستتبد و از حقیقت گریزان. به هنگام که سایه ابری روی خورشید زندگیم نشست به جای اینکه یاری ام کنند با دور ساختنم از خود بر سیاهی روزهایم افزودند. زمانه سرشار از دورنگیهاست . سکه خالص قلبم در انبوه زرق و برق های پوشالی جایی ندارد . دل پاکم خریداری ندارد . مرا به جرم بیگناهی مقصر دانستند و تبعیدم کردند . پای نه رفته به خطا و چشم ندیده گنهم را به خاطر حفظ سلامتی به دروغ آلوده کردند. آنجا که ننگ بیماری و بیمار بودن ننگین تر از دامن آلوده می شود چه جای امید، باید بپذیری هر گنهی را که بر آن شامل می شود . من یهودی سرگردانی هستم که هم خداوند از او روی تافته و هم قهر طبیعت شاملش گشته ، حاضر بودم هر عذابی را تحمل کنم ولی سنگینی گناهی را که مرتکب نشده ام به دوش نکشم . فقط خدا می داند چه رنجی می کشم . دلم می خواست هر چیز بودم جز موجود سرگردان و در عذابی که اکنون هستم . فقط خودم می دانم هر رنجی را که هر لحظه می کشم! روزی بمن گفתי که از همه کوهها استوارترم . حالا ببین با دنیایی که دیده ام ، دنیایی که مرگ حقیقتهای زیباست . از یک تپه شنی نا استوارترم . به من مجال بده که نفس بکشم ، بغضی در گلو دارم . با این دل پر غصه و پر حرف یک دنیا حرف نگفته برای کسی که روزی گمان می بردم حرفم را می

فهمد اما بروی خود نمی آورد ، بمن بگو آیا حالا حرفم را می فهمی؟

متین آه بلندی می کشد و سرفرود می آورد و می گوید:

ای کاش می دانستی که در این لحظه چه حرفها از ذهنم می گذرد که قدرت بیانشان را ندارم . فقط می گویم: "می فهم" پس برایم ! بیشتر بگو

در سفر بودم که حس کردم بیمارم ، نه تب داشتم و نه جایی از بدنم درد می کرد. فقط حس می کردم حالم خوش نیست . شده زمانی که حس می کنی بیماری و خواهی به آن اهمیت دهی؟ برای من هم چنین شد. نادیده انگاشتمش و اهمیت ندادم اما پس از چند ماه اعلام موجودیت کرد به تهوع و درد شکم دچار شدم و پیش پزشک رفتم . فکر می کنی به من چه گفتند؟ گفتند بارداری ! خندیدم بگمان اینکه یک شوخی است یک شوخی بیمزه و لوس اما دوست مامان اطمینان داشت که در تشخیص خود اشتباه نکرده . این با وضع من همخوانی نداشت و پدر مجبور شد مخفیانه مرا بدست جراح بسپارد . پس از عمل بود که موجودیت کیست ثابت شد. بله ! من در بطنم کیستی را پرورش داده بودم که بلای جانم گشت . برای خانواده عنوان سقوط من توسط شخصی واهی آسانتر بود تا اینکه عنوان شود دخترشان بیمار است . نمی دانم در اندیشه ات چه می گذرد اما می دانم که طالب راستی هستی و من جز راستی سخن نگفته ام . با خود فکر می کردم آنکس که بر من

اعتماد کامل داشته باشد هرگز به اندازه سرشوزنی در نجابتم شک نخواهد کرد و دیگران را گفتم بروند به درک! اما اویی که تا این حد به خوبی و اصالتش ایمان داشتم با من چه کرد؟! او زودتر از دیگران باورش شد و از من گریخت با این حال من به دلم به احساسم به باورهایم پشت نکردم و به انتظار نشستم به انتظار روزی که خورشید حقیقت طلوع کند و چشم و دلم را از انوار طلائیش روشنی بخشد. افسوس که این انتظار بی سرانجام بود و من محکوم بودم که تا ابد ساکن شهر شب باشم. درد به من هشدار می داد که ابلیس بار دیگر رخنه کرده و نمی گذارد دیده به روشناییها باز کنم. من به خورشید سلام نکردم. زیرا اساسی ترین گوهری را که می بایست به پای او تقدیم کنم از دست داده بودم، برای همیشه چراغی را که روشن کننده زندگی است، خداوند از من دریغ کرده بود، من چه داشتم که به او ارزانی کنم؟ و آیا این حق را داشتم که او را از سعادت که می توانست در کنار دیگری داشته باشد محروم کنم، و بخواهم که همنشین من در این راه ظلمانی باشد؟ این بود که گفتم نه و به تبعید تن دادم. اکنون حکایت را شنیدی گرچه نقلش برایم دردناک بود، اما خوشحالم، چرا که احساس سبکی می کنم و دیگر آسوده خیالم و از این پس بهتر می توانم با ناملایمات کنار بیایم. هوا تاریک شده بود و سیاهی شب مانع از آن می شد که بتسابه اشک های متین را ببیند، به در خانه بتسابه رسیده بودند و می بایست از هم جدا شوند. متین هنگام خداحافظی با لحنی که سعی داشت بغضش را بپوشاند گفت:

احساس می کنم در بلندترین قله کامیابی ایستاده ام و بدیع ترین خلقت آفرینش را نگاه می کنم . پس آسوده باش و اندهی به دل راه . مده چرا که فردا حکایتی دیگر دارد .

فصل 2-15

آن شب شب غریبی بود که پایانی نداشت و دقایقش بکندی می گذشت ، اما ستارگان درخشان و نور کامل ماه جهانی سخن داشتند برای او که حرفشان را می فهمید . ماه را به میهمانی اتاق دعوت کرد و در برابر آینه مروارید غلطانش را هدیه به خالق خود نمود .
خ.اب از چشم رمیده و دیده به انتظار طلوع نشسته که بیاید و حکایت آغاز کند. و چون آمد هوا بوی بهار گرفت . نگاهش خانه را در نوردید روی سکو ایستاد و بو کشید، گفت

بوی عجیبی می آید انگار که در خانه اسپند دود کرده باشند

بتسابه خندید و گفت

همین طور است به یمن قدم مهمان اسپند دود کرده ام که چشم زخمی نبیند . متین با صدا خندید و گفت

من حاضرم تمام زخم ها را به جان بپذیرم در عوض میزبان سالم باشد . آیا در خانه مکانی که بتوان از شر آفتاب در امان بود پیدا می شود؟ بتسابه به سوی اتاق اشاره کرد و گفت

کولر گازی هوا را قابل تحمل می کند بفرمائید . همدم خانم به استقبال آمد و با تعارفات صادقانه و بی ریای خود پذیرای میهمان شد از آشفتگی رفتار بتسابه لبخند معنی داری بر لب آورد و فهمید که این مهمان آنقدر عزیز است که صاحبخانه دست و پای خود را گم کرده است . به حال او دل سوزاند و به آرامب در گوش او نجوا کرد تو بشین دخترم من پذیرایی می کنم . اطمینان همدم خانم چهره ای آسوده به بتسابه بخشید و با آرامش مقابل مهمانش نشست .: متین نگاهی به اطراف انداخت و گفت

تبعیدگاه بدی نیست . این خانه می دهد برای من که بدنبال محیطی آرام و دنج می گردم . بتسابه آه بلندی کشید و گفت

اگر مجبور به ماندن باشید اینجا که هیچ حتی قصر هم برایتان قفس می شود

از قفس مگویید که در این مدت ؛ بسیار آن را چشیده ام . هر - سپیده دم که برای همه یک طلوع و شور یک آغاز است ، برای من انتظار یک پایان بود و چه خالی بود هر آغازم و چه لبریز شبهایم با فکر و معما.. چه اندیشه ها که نمی دانستم پایانش چه خواهد شد. هر روز در خانه ام خورشید با تردید طلوع می کرد و نگاهم در چشم دیگران به جستجو بود تا شاید شعله ای از عشق بیابد اما بی حاصل !با احساس تهی بودن روز به شب می پیوست و خواب به جای آرامش ، دلهره به همراه می آورد . آرزویی شده بود که روز را با شور زندگی آغاز کنم ،خود را اسیر عمیق ترین

دره ناامیدی که دیواره هایش پله پله تا اوج فلک کشیده بود می دیدم و این فاصله را از عمق تا اوج فلک هر روز و هر شب می پیمودم . از غم تا غم ، از سکوت تا به سکوت ، پله به پله رفتن و برگشتن و راه سنگلاخ را با آب دیده هموار کردن . شب پیش از آنکه به خواستگاری بیایم . بالای آخرین پله در آسمانی که ماه در تنهایی آستن غم نبود . خود را تنها ندیدم . من نور را با تمام گرمی اش احساس می کردم با همه روشنایش ! آن زمان مجذور خوشبختی در آینه چشمی مجسم شد که وادارم ساخت ، همان شبانه حرکت کنم . اما بعد دیدم عدد کوچکی هستم که از جذر وجود او مانده ام . فرار کردم . بله فرار کردم تا تمام لحظه ها را به فراموشی بسپارم . حرف "نه" گویی روی تمام اوراق خاطراتم حک شده بود و من نمی دانستم سررشته انست بگیرم یا دامن عزلت . اگر بر مهر تو باور داشتم ، اگر برسوز و سازت خبری داشتم چنان می کردم که بار غم روزگارانت ناگه فراموش شود . اما افسوس باور کن نمی دانم چه کنم . نا از تو سخنی شنیده بودم و نه حرکتی که امیدوارم سازد . تنها کسی که از حالم باخبر بود سروش بود که مرهمی هر چند اندک بر زخم می گذاشت و هم او بود که با ناباوری به شایعه ها گوش می کرد و متقاعد می ساخت که همه چیز دروغ است . او غم شکست خود را فراموش کرده بود و فقط به من می اندیشید . بعد از سر خوردگی اش بهتر زبان ! حال مرا می فهمید ، اما هیئات که من هرگز او را درک نکردم

بتسابه پرسید: چرا سپیده به سروش جواب منفی داد؟

متین سر تکان داد و گفت:

خیلی غیر منتظره بود اما اتفاق افتاد چون هیچ کدام از ما هرگز تصور نمی کردیم که خوانپور یا سپیده پاسخ منفی به این پیشنهاد بدهند. اما راستش را بخواهی هنوز هم نتوانسته ام این موضوع را هضم کنیم. ولی خود سروش از این پیشامد ناراضی نیست و معتقد است او و سپیده نمی توانستند در کنار هم به سعادت برسند.

بتسابه گفت:

اما تعجب آور است که آقای خوانپور سروش را جواب کند و به ... برادر شما روی خوش نشان بدهد. منظورم این است که

متین گفت: می فهم و برای خود من نیز تعجب آور بود، چرا که سروش از همه لحاظ بر برادرم رجحان داشت ولی مورد قبول واقع نگردید. بتسابه لبخند بر لب آورد و گفت:

و اینجاست که باید پذیرفت کار سرنوشت بوده است، اما چه بهنگام موضوع صحبت عوض شد! درست زمانی که کلمات یکی یکی از زبانم می گریخت و داشتم بگذریم! من معتقدم که هنوز می شود با هم و در کنار هم دیوارهای فرو ریخته گذشته را احیاء کرد، می شود سرای سبز ساخت و درها را به روی غم ... بست؛ فقط اگر تو

پشیمان می شوی-

از چی؟ ساختن و احیا کردن؟-

نه از من ، از شریکی که برای ساختن و احیا کردن برگزیده ای -
 همانطور که گفتم من نمی توانم شریک تو باشم چطور می توانم با
 این وجود نیمه تمام و ناقص در کنار تو گام بردارم؟
 ولی بسیاری از کسانی که گمان می کنند کاملند. اما بعد به نقص خود -
 پی می برند ، بدون آنکه این نقص باعث تیرگی زندگیشان شده
 باشد .

بتسابه سر تکان داد؛ تعداد اینگونه افراد اندک است ؛ من با واقعیت
 خو گرفته ام و نمی توانم خود را گول بزنم . تو را هم نمی توانم
 در سایه بنشانم و بگویم که از دور شاهد گرمای خورشید باشی .
 متین دست بلند نمود که او ساکت شود سپس گفت

من باید گوش کنم ، اما نمی کنم ! دلم می خواهد گوشه‌ایم را به
 روی نجوای یاس ببندم . آیا التماس راضی ات می کند؟

بتسابه سر تکان داد و در حالی که دانه های اشک را از گونه خود
 پاک می کرد گفت

با اینکه می دانم روزی پشیمان خواهی شد اما قبول می کنم متین
 هیجان زده به پا خاست و گفت

تکرار کن ، آنقدر تکرار کن که باور کنم خورشید سعادت من هم طلوع کرده است . صدای "قبول می کنم " بتسابه ، همدم خانم را که در درگاه اتاق ایستاده بود متعجب ساخت ، شوری که دربیانش بود از یک حادثه شیرین خبر می داد. سکوت کرده بود و به این صحنه می نگریست . بتسابه به پا خاست ، او را در آغوش کشید و گفت:

مادر من خوشبخت شدم و دیگر دختر سیاه بخت دیروز نیستم .
مادر ، به آرزویم رسیدم و دعایم مستجاب شد باورت می شود؟!
خدا صدایم را شنید و به سویم نگاه کرد! دیگر می توانم بر پیکر زنگار گرفته هستی جلوه شادی بنشانم ، سیاهی ها تمام شد و به جایش هزار هزار ستاره روشن درخشید . آه خدای من شادی چقدر زیباست و چه دلپذیر است امنیت ساحل پس از یک سفر طوفانی !
عاقبت این انتظار کشنده به پایان رسید و جانم طنین خوشبختی را احساس کرد.

فصل 1-16

در فرودگاه جنوب نشسته بودند و انتظار می کشیدند که شماره پروازشان اعلام شود، هر دو غرق در رویای شیرین آینده بودند که دستی روی شان متین گذاشته شد؛ چون روی خود را برگرداند با مشاهده میلاد با تعجب بلند شد و گفت

پسر تو اینجا چه می کنی؟ دو برادر یکدیگر رت در آغوش کشیدند و سپیده نگاه بهت زده اش را به بتسابه دوخت. دو زن در مدت زمان کوتاهی که مبهوت به یکدیگر می نگریستند هزاران فکر از مخیله شان گذشت. متین وقتی متوجه آن دو شد، همه چیز را درک کرد و با حفظ شادی اش حال سپیده را پرسید و گفت:

تعجب کردی که بتسابه را اینجا و در کنار من می بینی؟ حق داری چون باز آوردن او از یک سرزمین دور و ناشناخته چندان هم آسان نبود! اما بالاخره او را به دست آوردم. آنگاه رو به میلاد کرد و گفت:

نمی خواهی با همسر آینده برادرت آشنا شوی؟

میلاد در میان حیرت و تعجب، خنده ای کرد و گفت: مبارکست اما....

متین گفت:

اما ندارد به تهران که رسیدیم همه چیز را برایتان تعریف خواهم کرد. سپس رو به سپیده کرد و افزود:

زن برادر عزیز، نمی خواهی دوست دیرین و جاری آینده ات را ببوسی؟ لبخند کمرنگی بر لب سپیده نشست و با اکراه صورت بتسابه را بوسید. میلاد پرسید:

آیا بتسابه خانم دختر آقای الماس چی هستند؟ بتسابه سرفرود آورد
و میلاد افزود

من تعریف شما را بسیار شنیده ام و خوشحالم که امروز هم موفق
به آشنائیتان شدمو هم اینکه دانستم به خانواده ما ملحق شده اید

بتسابه تشکر کرد و متین پرسید

تازه رسیده اید یا اینکه شما هم می خواهید برگردید تهران ؟ میلاد
گفت:

داریم برمی گردیم . متین با خوشحالی گفت

و حتما با همین چرواز ؟ میلاد تایید کرد و متین در حالی که به
بوفه اشاره می کرد گفت

پس باید جشن بگیریم . ولی درست در همین لحظه ، شماره
پروازشان اعلام شد و متین اجبارا پذیرفت که جشن شان را برای
تهران نگاه دارند

بتسابه و سپیده هر دو ساکت بودند، سپیده بعد از شایعاتی که در
مورد بتسابه شنیده بود در شان خود نمی دید که با او همکلام شود
و او را لایق متین نمی دانست . تصور اینکه از این پس مجبور
خواهد بود بتسابه را به عنوان یکی از اعضا خانواده بپذیرد ،
آزارش می داد . هنگامی که از پله های هواپیما بالا می رفت
تصمیم گرفت که نارضایتی خود را به نحوی آشکار سازد که

بتسابه بفهمد، اگر چه توانسته متین را بفریبد ، اما او هرگز گول نخواهد خورد . میلاد پیشنهاد کرد خانمها در کنار هم بنشینند ولی به چهره اخم آلود همسرش رو به رو شد، سخن خود را با این بهانه که فراموش کردم بگویم سپیده از پرواز می ترسد و من باید در کنار او بنشینم ، تغییر داد. بتسابه در حالی که به صورت اخم آلود و نگاه پر غرور سپیده نگاه می کرد به مشکلات جدیدی می اندیشید که می بایست خود را آماده رویارویی با آنها کند

فصل 2-16

مادر بتسابه رو به روی بتسابه نشسته بود و آثار شادی از چهره اش بخوبی نمایان بود. پس از آنکه شنید متین از دخترش خواستگاری کرده در پوست خود نمی گنجید . برای او نیز ، روزگار غم و جسرت به پایان رسیده بود و از اینکه می دید، دخترش هم مانند تمام دختران فامیل و آشنا به خانه بخت خواهد رفت ، دیگر موردی برای غصه خوردن نمی دید. چون کودکان شادی می کرد و دلش می خواست او را بهتر و شایسته تر از دیگران به خانه بخت بفرستد. نقشه های خود را با آ و تاب برای

دخترش تعریف می کرد و غافل بود از اینکه اندیشه بتسابه در
! جای دیگر سیر می کند! و با او همفکر نیست

مادر شما فکر نمی کنید که من لایق این خانواده نباشم؟ -

این چه فکریست که می کنی . تو از سر همه آنها هم زیاد هستی -
، حتی از سپیده، اگر بخواهی چنین تصوراتی داشته باشی هم
زندگی خودت را تلخ می کنی و هم زندگی متین را. همه می دانند
که پشت در پشت من همه خان بوده اند و شجره پدرت هم که مثل
آفتاب روشن است، پس از بابت سپیده هیچ نگران مباش چون
خوانپور از این تازه به دوران رسیده هاست و نباید اجازه دهی که
دخترش در مقابل تو قد علم کند، خیلی هم دلش بخواهد جواب
!سلامش را بدهی

نه تنها او بلکه مادر شوهرت هم باید بداند که تو کیستی! یک
نصیحت به تو می کنم که اگر گوش کنی خوشبختی ات تضمین
است و آن اینکه اجازه نده کسی در زندگی دخالت کند، اگر
توانستی اقتدارت را به کرسی بنشانی برنده ای ، در غیر این
صورت زندگی را باخته ای ! باید به همه نشان بدهی که دختر من
!هستی و چیزی از مادرت کم نداری

از مادرش چیزی غیر از این انتظار نمی رفت ، او همواره در
طول زندگی خود با تکیه بر اصالت و خان زادگیش بر همه فخر
فروخته بود بدون آنکه اجازه دهد ، اطرافیان در برابر او ابراز

حضور کرده باشند. دلش برای پدرش می سوخت، مردی که یک عمر در کنار چنین زنی به سر کرده بود، حتی دلش برای خودش نیز می سوخت.

مادر در حالی که دستش را روی شانه او می گذاشت گفت: اگر همه کارها را به من بسپاری، پشیمان نخواهی شد. بتسابه مادرش را نگاه کرد، صورتش آرام بود ولی چشمان نافذ و گیرایش می توانستند در یک چشم برهم زدن خانواده ای را از هم بپاشند. او بقدری از اطرافیانش نقطه ضعف در اختیار داشت که اگر اراده می کرد، می توانست همه چیز را به هم بریزد و نابود کند.

از تصور اینکه مادرش یک روز بخواهد از اقتدارش بر علیه متین استفاده کند، به خود لرزید و اندیشید که چطور می توانم بدون آنکه کینه اش را بر انگیزم، زندگیم را دور از حیطة قدرت او بنا کنم؟ آیا محبت می تواند این دو موجود بیگانه از هم را به یکدیگر پیوند دهد؟ آیا مادر، متین را به عنوان یک بره رام و مطیع، به دامادی پذیرفته است؟ با این خیال که خواهد توانست متین را حمایت کند، لبخندی بر لب آورد، ولی مادر به گمان اینکه بتسابه حرفهای او را پذیرفته است، دستی از نوازش بر سرش کشید و گفت:

حالا برو و زیباترین لباست را بپوش، با اولین برخورد باید برتری ات را به آنها ثابت کنی. بتسابه برخاست و به اتاقش رفت، سپس از میان لباسهایش، ساده ترین را برگزید و پوشید. با صدای زنگ بر خود لرزید، یقین داشت که سپیده تمام شایعات را به

گوش مادر متین رسانده است و به همین خاطر از نگاه سپیده و خانم وفادار می ترسید، این باغث می شد که احساس کند این یک خواستگاری معمولی نیست . در آینه خود را نگاه کرد ، رنگش پریده بود و اثار وحشت از چهره اش بخوبی نمایان بود. نفس عمیقی کشید تا بر اعصاب خود مسلط شود، در همین لحظه احساس کرد که کسی در اتاقش را می زند ، روی از آینه برگرداند و با گشوده شدن در، اردشیر را دید که به رویش لبخند می زد. آنقدر خوشحال و هیجان زده شده بود که از شدت شوق گریه می کرد. اردشیر نیز با صدای بغض آلود پرسید، حالت چطور است؟ خوشحالم که بالاخره موفق شدم پیش از رفتن تو را ببینم . بتسابه در حالی که دستش را گرفته بود و او را روی مبل می نشاند گفت:

دلم آنقدر برایت تنگ شده بود که دیدارت برایم به صورت یک آرزو در آمده بود. من تو را تازه دیده ام و نمی گذارم که به این زودیها ما را ترک کنی.

اردشیر سر تکان داد:

متاسفم بتسابه جان ، من باید بروم! و در حالی که صدایش را آرام کرده بود تا کسی نشنود در گوش او گفت

اما بزودی برمی گردم ، این یک راز است بین من و تو . تصمیم دارم این بار که برگشتم ، اجازه ندهم کسی مانع ملاقاتمان شود. پدر مژده داد که به زودی به خانه بخت می روی آیا صحت دارد؟

بتسابه سرفرو دآورد و اردشیر با خوشحالی گفت: با ازدواج تو راحت تر تو را خواهم دید.

بتسابه گفت:

تو به خانه خودم می آیی و هیچ کس نمی تواند ما را از هم جدا کند. صدای زنگ در دوباره بلند شد و با شنیدن آن اردشیر به پاخواست و گفت: فکر کنم مهمانهایتان رسیدند، می دانم که مادرت دوست ندارد مرا به آنها معرفی کند پس از تو خداحافظی می کنم و از در حیاط خارج می شوم.

با خارج شدن اردشیر، هراس و نگرانی بار دیگر به سراغ بتسابه آمد. گامهایش ناموزون شدند و وقتی وارد مجلس شد و دید که مادر و پدرش در صدر صدر مجلس نشسته اند، احساس کرد نمی تواند نفس بکشد، آخرین نهیب را بر خود زد تا لبخند بر لب آورد، تبسم متین دلگرمش کرد. خانم وفادار را زنی مهربان و خونگرم یافت. سپیده نیز از روی نزاکت بوسه ای کوتاه و سرد بر گونه اش نواخت. خشم صورت مادر را گلگون کرده بود او هیچ انتظار نداشت که بتسابه با چنین لباسی ظاهر شود. دخترش خود را بی هیچ زرق و برق به معرض نمایش گذاشته بود و این برخلاف عقیده او بود محبور شد خشم خود را مهار کند و لبخند بر لب آورد. گفتگوهای معمولی آغاز گر خواستگاری شد ولی نگاههای گاه و بیگاه متین به ساعت، نشانگر آن بود که منتظر کسی است. پدر مهمانان را به نوشیدن شربت دعوت کرد و به زمزمه ای که مادر

در گوشش کرد، سر تکان داد . بتسابه به نگاه و لبخند شیرین مادر متین با تبسم پاسخ می داد ولی قلبش ذره ذره خون می شد از اینکه نکند مادرش حرف نابجا و نابهنجار بر لب آورد، خدا خدا می کرد که او با مهمانان مهربان باشد و می ترسید با عنوان نمودن شجره خانوادگی ، اولین تخم کینه را بکارد

:-):-):-)

فصل 3-16

به هنگام تعارف شربت به متین لیوان شربت روی لباسش واژگون شد و سرخی شرم روی گونه بتسابه نشست. مادر متین خندید و گفت:

این شگون خواستگاری است و یمن دارد . سپیده پشت چشم نازک کرد و گفت:

بله مادر حق با شماست ، ولی در صورتی که اولین بار باشد که عروس و داماد یکدیگر را می بینند اما.... نگاه عتاب آمیز میلاد سخن سپیده را قطع کرد. متین بلند شد و بتسابه همراهیش کرد تا لباس خود را تمیز کند

!متاسف نمی دانم چرا یکباره حواسم پرت شد -

عیب ندارد اما چرا اینقدر رنگت پریده؟ موضوعی پیش آمده؟ آیا -
باید خود را برای شنیدن پاسخ منفی آماده کنم؟

بتسابه سر تکان داد و گفت:

..... می ترسم از اینکه سپیده ذهن مادر را

اصلا نگران نباش . همه گفتنیها را به مادر گفته ام و هیچ رازی -
نمانده که از افشایش بترسم . حالا خیالت آسوده شد؟

بتسابه لبخندی از سر آرامش بر لب آورد و با آسودگی نزد مهمانان
. برگشت

با آمدن سروش گفتگوها بعد دیگری یافت و به تدریج موضوع
اصلی بحث آغاز شد . بتسابه دانه های درشت عرق را بر پیشانی
متین می دید و از اینکه او هم به دلهره و تشویش دچار شده است ،
دلش به حال او می سوخت

مادر برای اولین بار بدون پیش کشیدن اصالت خود و تنها در مقام
یک مادر گفتگو کرد و پیش از آنکه از مادیات سخن بگوید از
خوشبختی که در سایه تفاهم حاصل می شود بحث به میان آورد

متین که گویی با گوش جان ، حرفهای مادر را می شنید پس از
سکوت خانم الماس چی ، نفس آسوده ای کشید. بتسابه از جانب پدر
نگرانی نداشت و وقتی او آغاز به سخن کرد خیالش راحت بود

آسودگیش تا زمانی که صحبت از مهر به میان نیامده بود، دوام یافت. اما با پرداختن به این مساله اولنی موج نارضایتی از جانب میلاد و خانم وفادار ابراز شد. اینجا بود که خانم الماس چی چهره واقعی خود را نشان داد و از آنچه که بتسابه می ترسید، سخن راند. سروش با درماندگی سعی داشت مذاکرات را که بوی خشونت گرفته بود به محیطی دوستانه تبدیل کند، نگاه بتسابه به متین افتاد و او از نگاه نگران بتسابه غمگین شد و با صدایی که آثار خشم و بغض از آن بخوبی پیدا بود گفت:

خواهش می کنم اجازه بدهید

:لحن قاطع متین همه را ساکت کرد، او گفت

می خاهم با تکیه بر سخنان پربار خانم الماس چی، بگویم که اگر قرار است پایه زندگی روی تفاهم دو جانبه استوار گردد و اگر قرار است این تفاهم میان منو بتسابه به وجود آید، پس اجازه بدهید خودمان در این مورد به توافق برسیم؛ اگر بتسابه به موارد عنوان شده راضی است من هم با طیب خاطر می پذیرم، چون می دانم آقا و خانم الماس چی جز سعادت دخترشان چیزی نمی خواهند و این خواسته ها را نه از روی میل، بلکه به عنوان یک رسم معمول و متداول عنوان فرموده اند.

سخن متین لبخند رضایت بر لب خانم الماس چی نشانده، او از اینکه می دید داماد آینده اش تا این حد برایش احترام قائل است خوشحال شد و گفت:

دقیقا همین طور است که می فرمایید . چون من و الماس چی فقط همین یک دختر را داریم و تمام امید و آرزویمان سعادت بتسابه است، بعلاوه مایل نیستیم در میان دوستان و آشنایان سراکنده شویم متین به بتسابه نگریست و از او خواست که او هم صحبت کند .
بتسابه گفت:

مادر عزیزم خوب میداند که خواسته من چیست و آنچه که درباره تفاهم گفت، دقیقا زبان دل من بود ولی اگر پدر و مادرم اجازه دهند، می خواهم این قرار دادهای خشک و رسمی را بشکنم و پیشنهاد جدیدی مطرح کنم ، به نظر من آنچه ضامن خوشبختی است ، راستی ، صداقت و درک متقابل است و معتقدم که این اصول را نمی توان با مادیات خرید و

خانم الماس چی با خشم و برافروختگی سخن بتسابه را قطع کرد و گفت:

اینکار تو موجب سرافکندگی ما در نزد دوست و فامیای می شود و

متین ورق سفیدی از کیفش درآورد و با امضای آن گفت:

بفرمائید و هر چه را که فکر می کنید برای حفظ شوون خانوادگی شما لازم است در آن بنویسید؛ مطوئن باشید از جانب ما مخالفتی نخواهید دید.

سپیده با تغیر در گوش میلاد چیزی زمزمه کرد و او با تاسف سر تکان داد.

خانم الماس چی انتظار چنین حرکتی را نداشت برگه را به سوی همسرش سوق داد و آقای الماس چی هم آن را مقابل خانم وفادار گذاشت ، مادر متین گفت:

من با پسر هم عقیده ام ، ما بتسابه را می خواهیم و حاضریم به تمام شرایط شما گردن نهیم. همه چشم به سروش دوختند و او را وکیل نمودند تا مساله را حل کند. سروش اجازه گرفت تا به طور خصوصی با آقای الماس چی گفتگو کند. هنگامی که آن دو از دیگران جدا شدند، خانم الماس چی مهمانان را به صرف میوه دعوت کرد و از آنها خواست که گلویی تازه کنند. حرکت متین بغض در گلوی بتسابه نشانده بود ، احساس می کرد از همه چیز و همه کس متنفر است و تبدیل به کالایی قابل فروش شده. دلش می خواست بر سر همه آنها فریاد بکشد و آن محیط خفقان آور را ترک کند و اگر نگاه آرام و لبخند دلگرم کننده متین نبود همین کار را هم انجام می داد.

با باز شدن در اتاق کار آقای الماس چی ، تمام چهره ها به ان سو گردیده شد. لبخند سروش امیدوار کننده بود ولی از سیمای آقای الماس چی ، چیزی خوانده نمی شد. با نشستن سروش و آقای الماس چی ، میلاد و متین که به پا خاسته بودند ، نشستند. حکمتی با صاف کردن صدای خود گفت

با اختیاراتی که به من داده شد قرار دادی تنظیم نمودم که هم اکنون برایتان قرائت می کنم.

بتسابه چشم برهم گذاشت و آرزو کرد کاش می توانست گوشه‌هایش را هم ببندد!

در متن قرار داد جای پای مادر به خوبی پیدا بود، گویی پدر از زبان او این خواسته ها را پیشنهاد کرده باشد. تمام گفته ها و اعتقادات مادر اکنون در روی کاغذ ، ساخته و پرداخته شده بود، بدون آنکه در مورد هیچکدام از آنها مخالفتی ابراز شده باشد. خانم الماس چی بقدری خوشحال و راضی به نظر می رید که به بتسابه اشاره کرد شیرینی تعارف کند.

خانم وفادار بوسه گرمی بر گونه بتسابه نواخت و با گفتن " مبارک است" بغض و ناراحتی او را از دلش زدود. وقتی بتسابه مقابل متین رسید چشمانش پر از اشک شد، متین با مشاهده این حالت بقدری متاثر شد که چیزی نمانده بود او هم گریه کند.

آن دو، زمان را فراموش کرده بودند و با گره پیوند وجودشان را به آتش عشق می سوزاندند. نمی دانستند در خواب هستند یا در بیداری، اما می دانستند که پائیز را به بهار تبدیل کرده اند، در باورشان نمی گنجید که سعادت را لمس کرده باشند، دیوارهای یاس فرو کوبیده شده بود و آستینهایشان را برای بنیاد کردن آشیان مهر بالا زده بودند. هر کدام حاضر بودند که ذره ذره جانشان را در راه دیگری فدا کنند و پیمان بسته بودند که حتی در دشوارترین لحظات زندگیشان یکدیگر را تنها نگذارند. در چشمهایشان پرتو تابناک محبت می درخشید و بهار را در وجود یکدیگر مجسم می دیدند.

فصل 1-17

میلاذ نگاهی به ساعت انداخت و با حالتی عصبی روی به سپیده که در مقابل میز آرایش نشسته بود، کرد و گفت

خیلی دیر شد، ما که فقط برای شام خوردن نمی رویم

سپیده از آینه نگاهی ناراضی به همسرش انداخت و گفت

همیشه عجله می کنی، می خوای مثل کلفتها در برابر بتسابه ظاهر
!شوم ، که او هم برایم پشت چشم نازک کند؟

میلاذ از روی تاسف سر تکان داد و گفت

بس کن خانم ، این حرفها چیست که می زنی؟! بتسابه کی به تو بی
احترامی کرده که حالا دومیش باشه . تو او را هرگز با رنگ و
لعاب دیده ای که وقتت را ساعتها مقابل آینه صرف می کنی؟

سپیده با خشم از مقابل آینه برخاست و گفت

جمالی ندارد که بخواهد نشان دهد، می داند که اگر مقابل آینه
بایستد آینه به او می خندد. میلاذ بی اختیار گفت

برعکس او به زیبایی طبیعی خود آنقدر واقف است که احتیاجی به
دست کاری نمی بیند

سپیده گفت

منظورت این است که از من زیباتر است؟ میلاذ برای آنکه به این
گفتگوی احمقانه پایان دهد گفت

نه جانم، هیچ کس به پای زیبایی شما نمی رسد. حالا حاضری
حرکت کنیم؟

پس از بازگشت از ماه عسل ، متین و بتسابه اولین مهمانی خود را
برگزار می کردند

خانم الماس چی ترجیح می داد که مهمانی در خانه او برگزار شود، اما بتسابه مخالفت کرده و خواسته بود که مهمانها را به آپارتمان کوچک خودشان دعوت کنند . خانم وفادار از صبح زود آمده بود که به نو عروس خود کمک کند

تواضع و فروتنی بتسابه غنچه مهر را در قلب اشکופا کرده بود و این باعث شده بود به اختلاف فاحش میان دو عروس خود پی برد . عروس کوچک خود را دختری نازک نارنجی و متکبر می دید که به اطرافیان با فخر و تکبر نگاه می کرد ولی بتسابه را برخلاف خانواده ای که در آن رشد کرده بود دختری محجوب و سر به زیر می یافت که برای سخنان او ارزش قائل بود و احترام او را نگاه می داشت .

هر چند برای داوری کردن زود بود اما احساسش را نمی توانست نادیده بگیرد . مهر بتسابه از اولین برخوردها، بر دلش نشسته بود و گمان می کرد، که حجب و حیای او موجب پیدایش این مهر گشته، و زبان بی تملق او را نیز به این محاسن می افزود

اولین مهمان متین است که با چند شاخه گل وارد خانه می شود و مورد استقبال گرم همسرش قرار می گیرد

متاسفم از اینکه نتوانستم زودتر بیایم و در کارها کمی کمکت کنم -

مهم نیست، مادر به جای تو زحمت کشید، و خیلی بیشتر از تو - هم مثمر ثمر بود. به چین های پیشانی متین با صدا می خندد چرا که این اخم با موج محبتی که از نگاهش پیداست، همخوانی ندارد. مهمانان با هم وارد می شوند، سر مه شاد و سر حال به نظر می رسد و این نشان می دهد که حرفهای مادر از حقیقت به دور بوده است. سپیده را برای رفتن به بالماسکه مناسب تر می بیند تا یک مهمانی معمولی، اما به رویش لبخند می زند و او را در آغوش می گیرد. خانم خوانپور از برق جواهرات دخترش لبخند مسرت بر لب می آورد و به وجودش افتخار می کند، مدال خود را به خانم جامی، با اشاره ابرو نشان می دهد و وادارش می سازد که دو عروس را با هم مقایسه کند. بتسابه با دنیایی از شوق و چون پروانه ای در جمع می گردد و پذیرایی می کند. تبسمش شیرین و نگاهش گرم و مهربان است. مهمانی آن و متفاوت از سایر مهمانی هاست و این را همه بخوبی درک می کنند. آنها خود را در عرش عشق می بینند و تصور مقدس بی ریایی، از حرکاتشان پیداست.

این محیط صمیمانه باعث می شود که مهمانان خانه دلشان را از لوث تزویر بشویند و به یاری میزبان برخیزند. سپیده این حرکات و این فضای گرم حاکم بر خانه بتسابه را درک نمی کند، برایش قابل هضم نیست که خانم جامی در شستنظرف به او کمک کند، یا چایی بریزد.

سر میز غذا خانم الماس چی و خانم وفادار گرم گرفته بودند و در مورد چگونگی طبخ غذا و اینطور مسائل صحبت می کردند، گفتگویشان گرم و بی ریا بود و رنگی از حسادت و دورنگی نداشت، آنچه ابراز می شد یک احساس درونی بود و بس

سپیده که از خشم به خود می پیچید به میلاد گفت: ببین مادرت چطور پا درد خود را فراموش کرده! و یک لحظه نمی نشیند. شانس من بود که نمی توانست راه برود! میلاد از لحن بغض آلود همسرش عصبانی شد و گفت

مادر در میهمانی ما هم به اندازه کافی زحمت کشید، اما به چشم تو نیامد چون کارش را قبل نداری . سپیده گفت

اصلا من می خواهم کسی را داشته باشم که در کارهای خانه کمک کند، چطور می توانم دست تنها به همه کارها برسم . باید به مادر بگویم کسی را برایم پیدا کند

. میلاد گفت: بعدا درباره اش صحبت می کنیم

سپیده به سروش نگریست که به اتفاق متین در حال جمع کردن میز بود و بی اختیار آه مشید

مادر روش میلاد صحیح نیست او باید به آینده هم فکر کند. من نمی دانم چرا آنقدر تغییر کرده، این همه ولخرجی و بی حساب مهمانی دادن، روزی کار دستش می دهد. من اگر حرف بزنم، !صورت خوشی نخواهد داشت اما شما اگر بگویید فرق می کند

مادر آه کشید : چه بگویم که حرف نزده، مغضوب هستم، میلاد دیگر میلاد گذشته نیست، از خودش اختیاری ندارد، هرچه سپیده بگوید همان کار را می کند، از بعد از مهمانی شما، هر دویشان با من سر سنگین شده اند و طوری صحبت می کنند که انگار جنایتی مرتکب شده ام .

کاش می دانستم علت این کارشان چیست؟

دیشب به میلاد گفتم : می خواهی بروم کمک سپیده ؟ گفت: نه شما برای ما کاری نکن و فقط متین و همسرش را بچسب، این حرفش خیلی برایم گران شد؛ چون خدا می داند هیچ وقت میان شما دوبرادر و یا دو عروسم فرقی نگذاشته ام . اما

متین سر تکان می دهد و می گوید: مهم نیست مادر، برای حرفهای "صد من یه غاز" اعصاب خودت را خراب نکن . من اگر حرفی زدم فقط از روی خیر خواهی گفتم و اگر مصلحت نمی دانی مطرح نکن. شاید میلاد خودش از خواب غفلت بیدار شود و راه درست را بگیرد.

در صورتت آثار غم می بینم، آیا اتفاقی افتاده؟ بتسابه سعی می کند لبخند بر لب آورد اما حتی لبخندش هم محزون است. تاکنون چیزی را از همسرش پوشیده نداشته اما این بار مجبور است غم خود را از او پنهان کند. به متین چه می تواند بگوید، آیا باید اعتراف کند که به حامله بودن سپیده رشک می برد و از اینکه نمی تواند چون او مادر شود، غمگین است؟؟! سر تکان می دهد و می گوید فکر می کنم سرما خورده باشم، چیز مهمی نیست و با یک قرص مسکن خوب می شوم. متین سر تکان می دهد و می گوید: اتفاقاً سرماخوردگی از آن چیزهائیست که باید، خیلی مهم جدی گرفته شود. تو استراحت کن تا من یه سوپ گرم و خوشمزه برایت مهیا کنم، خواهی دید که پس از خوردن سوپ من خیلی سریع خوب می شوی.

بتسابه استراحت را نمی پذیرد اما با اصرار متین به رختخواب می رود، احساس خوشی دارد و غم را فراموش می کند. عشق و علاقه متین تمام کمبودها را جبران می سازد، اما آیا کافیست؟ خوب می داند که بیمار نیست و برای آنکه ذل متین را خوش سازد، پس از خوردن سوپ از سر رضایت می خندد. مادر به دیدنش می آید. در دخترش علائم بیماری نمی بیند و با طعنه می پرسد: خودت را برای وفادار لوس کرده ای؟ سرخی گونه بتسابه،

متین را و او می دارد که بگوید: بتسابه بدون آنکه خود را لوس کرده باشد، بقدر کافی در قلب من جای دارد. سخن متین اشک شوق به دیده بتسابه می آورد. آه می کشد، چرا که هیچ جوابی برای اینهمه عشق و محبتی که همسرش به او تقدیم می کند، ندارد. غروب آن روز تنهاست و خود را با کارهای خانه سرگرم می کند که صدای زنگ به گوشش می رسد، نگاهی به خود می اندازد و در را می گشاید، از دیدن اردشیر فریادی از شادی برمی کشد و او را در آغوش می گیرد. چند ماه دوری و ادارشان می سازد که بایستند و یکدیگر را نگاه کنند.

بتسابه تو روز به روز زیباتر می شوی -

بتسابه می خندد: و تو هم روز به روز جوانتر و شاداب تر، گویی بیش از بیست سال نداری. اردشیر می نشیند و خواهر را در کنار خود می نشاند سپس با افسردگی می گوید: اما حقیقت این است که دلم جز با غم آشنا نبوده، نمی دانی تنهایی چقدر وحشتناک است، به دروغ به دیگران می گویم که خوشبختم و در زندگی هیچ چیز کم ندارم، اما خدا می داند که چنین نیست. من به دنبال کاشانه ای گرم و با محبت می گردم. اوج و عمق وحشتناک غمهایم را با هیچ کلامی نمی توانم ابراز کنم، چه کسی باور دارد که اردشیر الماس چی تنها باشد و چه احمق من که به خاطر حفظ زندگی پدرم، هویت خود را پنهان کرده ام. حسرت یک شام خانوادگی، یک عروسی، یک عزا، دارد مرا می کشد. دلم می خواهد در یک

مجلس، کنار پدر بنشینم و همه بدانند که من فرزند او هستم . گاهی عقل بر می تازد و "طاقتم را طاق می کند" می خواهم بمانم و به مخالفت مادرت توجهی نکنم اما بعد پشیمان می شوم، نه به خاطر او و نه حتی به پدر بلکه فقط به خاطر توست که راضی نمی شوم مادرت را ناراحت کنم . اما دلم می خواهد بدانی که مادرت، گل روزهای شادی را که می توانستم در زندگی داشته باشم، با تعصب و غرور نا بجایش پرپر کرد. غم و غصه چون زهر از حنجره ام پایین می رود و جگرم را می سوزاند، باور کن اگر امیدم به تو و محبتهایت نبود، می رفتم و هرگز پشت سرم را هم نگاه نمی کردم .: بتسابه اشکش را می زداید و سر برادر را در آغوش می کشد

می دانم چه کشیده ای، چرا که روزگار من هم سپیدتر از تو - نبود، اما تحمل کردم و امیدم را از خالق نبریدم، و هم او بود که صدایم را شنید و کمکم کرد. اما دیگر زمان اندوه تو هم به پایان رسیده و ما بدون هیچ مانعی می توانیم یکدیگر را ببینیم، اگر متین ؛ همسرم را ببینی، خواهی دید که با مهربانترین موجود دنیا پیمان بسته ام . اقرار می کنم که من نتیجه صبر و تحملم را به بهترین صورت گرفتم، و مانند روز برایم روشن است که تو هم به چنین سعادت نائل خواهی شد

یقین داشته باش که تو نیز با یافتن شریکی دلسوز و غمخوار، تمام ! غمهایت را فراموش می کنی و من این را می دانم

:اردشیر آه می کشد و نومیدانه سر تکان می دهد

من آنقدر از خودم بیزارم که از دنیا و زندگی سیر شده‌ام و تنها -
به مرگ، چشم حسرت دارم

بتسابه دست برادر را روی گونه اش می گذارد و با اشک خود
شستشو می دهد، آنگاه با مهربانی می گوید: در خانه من همیشه به
رویت باز است، اگر با ما باشی دیگر اندوهی آزارم نمی دهد، پس
!با ما بمان و خوشبختی مان را کامل کن

اردشیر سر تکان می دهد:

نه خواهر نمی توانم مثل صاعقه وارد زندگی شوم. احتیاج به -
زمان دارم، اول باید خود را آماده کنم و زندگی را سر و سامانی
بدهم. دلم می خواهد تو و همسرت را مهمان خود کنم و سپس
آزادانه به دیدارت بیایم . تصمیم گرفته ام ماندگار شوم ولی فعلا
می خواهم بودنم را پنهان کنم، وقتی تمام کارها درست شد، آنگاه
خود را به همه معرفی خواهم کرد. باید پدر را در برابر امر انجام
شده ای قرار دهم که نتواند باز مرا به بهانه ای آواره سازد. تو هم
باید قول بدهی که تا پیش از آن موقع، سکوت کنی و خود را بی
خبر نشان دهی؛ اگر مادرت بفهمد همه نقشه هایم را نقش بر آب می
کند.

بتسابه می پذیرد و به اردشیر قول می دهد که تا آن روز صبر کند
و چیزی به کسی نگوید. اردشیر حتی متین را هم استثنا نمی کند و
از بتسابه خواهش می کند که به او هم چیزی نگوید

متین نگران سلامتی بتسابه است و ساعتی زودتر شرکت را ترک می کند تا در کنار همسرش باشد. وقتی اتومبیل را پارک می کند مردی را می بیند که با نشاندن بوسه کوتاهی بر پیشانی بتسابه و پس از یک گفتگوی کوتاه از خانه خارج می شود. بر خود می لرزد و خشم سراسر وجودش را فرا می گیرد؛ او که بود که بتسابه اجازه داد پیشانی اش بوسه گاه او شود

خود را پشت درخت پنهان کرد تا شاید بتواند او را بهتر ببیند، هر چه نگاه می کرد، نمی توتسنت او را بشناسد. جوانی بلند قامت و رشید بود که از زیبایی نیز بهره داشت. از لباس و ظاهرش جوانی متشخص به نظر می رسید. همسرش تا آن مرد سوار اتومبیل نشد و راه نیفتاد، همچنان به بدرقه ایستاده بود.

فصل 3-17

در خانه بسته شد ولی متین یارای حرکت نداشت. در مدت زمان کوتاهی، هزار اندیشه وحشتناک و فلج کننده به مغزش خور کرد که یکی از آنها، بیش از سایر فکرها آزارش می داد، آیا این همان مرد واهی است؟ بر خود نهیب زد، احمق این چه فکریست که می کنی، مگر تو به همسرت اعتماد نداری؟ چرا اجازه می دهی شیطان فریبت دهد؟ یقیناً بتسابه خواهد گفت که آن مرد که بوده است، به خودت مسلط باش و آرام بگیر.

با این تلقینات کمی آسوده شد و توانست قیافه عادی خود را بازیابد وقتی داخل خانه شد و با استقبال گرم بتسابه روبه رو گشت به اندیشه شیطانی خود خندید و در صدد جبران برآمد. وضع خانه عادی بود. وقتی پشت میز می نشست با این پرسش که "چه خبر؟" خود را برای شنیدن آماده کرد ولی با پاسخ بتسابه که گفت "هیچ" گویی آب سردی را بر سرش خالی کردند. حس می کرد که به سردرد دچار شده است، رنگش پرید و نتوانست دست به غذا ببرد، از پشت میز بلند شد و در مقابل بتسابه که پرسید چرا غذا نمی خوری، فقط سرش را تکان داد. خود را روی کاناپه انداخت و غرق در اندیشه شد.

بتسابه که نگران شده بود، در کنارش نشست و پرسید: چه شده آیا حالت خوش نیست؟ متین دیده بر هم گذاشت و گفت: فکر می کنم سرماخورده ام، سرم بدجوری درد می کند. می خواهم استراحت کنم.

بتسابه بلند شد و پتویی آورد. وقتی آن را روی متین انداخت پرسید:

می خواهی دکتر خبر کنم؟

متین سر تکان داد، نه فقط باید بخوابم، راحتم بگذار! لحن قاطع متین دل بتسابه را شکست اما با در نظر گرفتن حال او قانع شد و تنهایش گذاشت. میز غذا را به آرامی برچید و سپس رو به روی

میتن نشست. نمی دانست چه باید بکند. آیا این درست بود که بدون اجازه او دکتری خبر کند؟ صدای زنگ تلفن هراسان بلندش کرد، گوشی را برداشت، صدایش شبیه نجوا بود، سروش با لحن شوخ خود گفت:

خانم عزیز با همکار بنده چه کرده اید که طاقت ماندن ندارد و زودتر به خانه می آید. بتسابه گفت:

متبن بیمار است اما اجازه نمی دهد برایش دکتر خبر کنم. سروش لحظه ای سکوت کرد و پرسید:

حالا خواب است؟ بتسابه گفت: بله. سروش گفت: چیز مهمی نیست. من دکتر می آورم، شما خودتان را نگران نکنید.

با قطع تلفن بتسابه نفس آسوده ای کشید و به انتظار نشست. وقتی سروش و دکتر رسیدند، بتسابه به آرامی متین را صدا زد. متین دیده که گشود از دیدن سروش و مردی که همراه او بود متعجب بر جای نشست. سروش گفت:

شنیدم سرما خورده ای دکتر برایت آوردم تا هر چه زودتر خوب شوی. متین دستی به موهایش کشید و گفت:

حال من خوب است احساس سردرد می کردم که با استراحت رفع شد. سروش گفت:

به هر حال دکتر زحمت کشیده و همراه من آمده است، معاینه شوی بد نیست.

دکتر با معاینه ای سطحی و کنترل دمای بدن، به آنها اطمینان داد که متین از صحت و سلامت برخوردار است و با بدرقه سروش خانه را ترک کرد.

متین بلند شد و به سروش گفت

باید با تو صحبت کنم و با این حرف او را به اتاق برد و در را بست.

اینکار او به بتسابه فهماند که مایل نیست در جریان گفتگویشان قرار بگیرد. سخت دلخور شده بود ولی خود را با این فکر که ممکن است حرف متین خصوصی و مربوط به کار باشد، آرام ساخت. سروش رو به روی متین نشست و پرسید: اتفاقی افتاده، با بتسابه دعوایت شده؟

متین سر تکان داد و گفت

دارم با واقعیت تلخی روبرو می شوم که برایم قابل تحمل نیست. باور نمی کنم که حقیقت داشته باشد ولی اگر آنچه که حدس می زنم، درست باشد، زندگیم را نابود شده می بینم.

سروش که از حرفهای متین سر در نیاورده بوده بود، پرسید: می شود واضح تر حرف بزنی تا من بفهم؟

متین دیده غمبار خود را به سروش دوخت و گفت: حرفهایی که در رابطه با بتسابه شنیده بودیم شایعه نبود

سروش بی اختیار آه بلندی کشید و گفت: معلوم هست چی می گی؟ تو داری در مورد همسرت حرف می زنی، در مورد بتسابه! .
: متین سر فرودآورد و گفت

بله دارم در مورد او حرف می زنم، باور کن برایم سخت است اما مجبورم بگویم که امشب آن مردک را دیدم، و نمی توانم به خودم دروغ بگویم . او از خانه من خارج شد و بتسابه بدرقه کننده اش بود، باورت می شود من با چشم خودم دیدم که بتسابه اجازه داد که آن مرد پیشانی اش را ببوسد. آه سروش دارم دیوانه می شوم
.....سروش پرسید: از بتسابه نپرسیدی که آن مرد که بود؟ شاید

:متین سر تکان داد و گفت

نپرسیدم، منتظر شدم خودش بگوید که آن مرد که بود، فقط پرسیدم چه خبر و بتسابه گفت هیچ . حتی اشاره نکرد که مهمانی داشتهایم؛ من آن مرد را هرگز ندیده ام و یقین دارم که نه از دوستان است و نه از آشنایان. او کسی نمی تواند جز همان مردی که بتسابه را فریفت

:سروش خشمگین شد و با عصبانیت گفت

خفهشو! این حرف متعلق به مردی نیست که با تمام جسم و روحش، همسرش را می پرستید. شاید بتسابه فرصت نیافته که از آن مهمان صحبت کند. شاید صبح وقتی دید حالت بهتر است، صحبت کند. اجازه نده تردید به خانه دلت راه یابد، تو زندگی توام با سعادتی داری، با این فکر و خیالات پوچ، خرابش نکن. می خواهی من با بتسابه صحبت کنم؟

نه، نه اصلاً نمی خواهم او بداند که من شک برده ام. به قول تو - شاید من اشتباه می کنم و اگر فرصت به بتسابه می دادم، از آن... مرد برایم حرف می زد، اما اگر - اما چی؟ -

اما اگر بتسابه چیزی نگوید و این ملاقات تکرار شود، چه؟ -
سروش سر تکان می دهد.

پیش داوری نکن، من باز هم می گویم که بتسابه همسر پاکدامن و نجیبی است و این وصله ها به او نمی چسبد، به خود مسلط شو و با اعصاب راحت زندگی ات را بکن. سروش دستش را روی شانه متین گذاشت و به او قوت قلب بخشید. اما با وجود تمام این ها هنوز لرزش های تردید، پرده اعتمادش را تکان می داد. وقتی از خانه متین خارج شد، لحظه ای ایستاد و نفس عمیقی کشید؛ به روحیه متین واقف بود و می دامنست تا موضوعی برایش ثابت نگردد به اسانی حاضر به قبول آن نیست. لحن متین تخم تردید را

در دلش رویانده بود، تصمیم گرفت در پیرامون آن بیشتر فکر کند
و راه چاره ای بیابد.

فصل 1-18

عجب حال و روزی پیدا کرده ام . دیگر از بودن و این گونه
زندگی کردن به ستوه آمده ام . می خواهم بگویم و خود را راحت
کنم، حس می کنم تمام قوایم به تحلیل رفته و دیگر نمی توانم خوب
فکر کنم. آن اندک هدف و ارزش را هم که داشتیم اینک از دست
داده ام . آنقدر خسته ام که نای صحبت کردن ندارم . دیشب سرش
فریاد کشیدم و او مات و متحیر نگاهم کرد، هیچ نگفت و سکوتش
بیشتر آزارم داد.

هنوز غرور سابق خود را دارد، در چشمش نه نفرت و کینه دیدم و
نه خشم . این گونه رفتارش در من حسی برمی انگیزد که نمی دانم
اسمش را چه بگذارم هم دلم می سوزد و هم می خواهم آزارش
دهم . می ترسم نتوانم خود را کنترل کنم و دستم به رویش بلند
شود، تصمیم گرفته ام بهانه ای بیاورم و چند روزی به سفر بروم،
تا شاید از این حالت خلاص شدم.

دیشب دفتر یادداشتهايش را از ترس من پنهان کردف می ترسید
آنها را پاره کنم. سروش، تو اگر جای من بودی چه می کردی؟

سروش می گوید: واقعیت را می گفتم تا هم خودم را خلاص کرده باشم و هم او را. این شیوه رفتار جز آنکه هر دویتان را به بن بست بکشاند فایده ای دیگر ندارد. چرا حاضر نمی شوی از آنچه که دیده ای با او حرف بزنی؟ از چه می ترسی؟ رض کن آنچه که دیده ای حقیقت بوده، آیا بتسابه اگر بداند تو فهمیده ای بهتر است یا اینکه بخواهد به این بازی ادامه دهد؟

متین سر تکان می دهد و می گوید: خیلی سخت است که قاتلی در خانه داشته باشی و نخواهی قبول کنی که او قاتلاست؛ در صورتی که تمام شواهد، گناهکاری او را ثابت می کند. من علی رغم همه شایعات فقط به سوگند او اعتماد کردم و همه حرفها و سخنها را نادیده گرفتم، دوستش دارم و او خوب به این احساس من واقف است. می داند که حاضرم زمین را به آسمان بدوزم تا او را در کنار داشته باشم.

این همه صداقت به او جسارت بخشیده که از احساسم سوءاستفاده کند و به ریشم بخندد. ای کاش این ذره اعتماد و اطمینان را هم از دست می دادم و با قاطعیت روبرویش می نشستم و با جسارت نگاهش می کردم و می گفتم برو گمشو، پایت را از زندگی ام بیرون بکش؛ دیگر حالم از دیدن تو به هم می خورد و اگر امتناع می کرد، موهایش را چون طنابی به دور دستم می پیچیدم و از خانه ام بیرونش می انداختم. شعله خشم و انتقام از چشم متین

بیرون می جهید و دستش می لرزید. سروش لیوان را پر از آب کرد و به دستش داد، سپس گفت:

تو مدرک می خواهی اینطور نیست؟ متین سرفرو د آورد تا گفته او را تایید کند. سپس گفت:

دلَم می خواهد وقتی رو به رویش می نشینم با دست پر باشم که نتواند انکار کند. سروش پرسید:

و اگر فهمیدی که اشتباه کرده ای چه؟ آیا آن وقت آنقدر شجاعت داری که به او بگویی در پاکدامنی اش شک کرده ای و روزگارش را سیاه نموده ای؟ متین گفت:

اگر بدانم اشتباه کرده ام، در پایش زانو می زنم و از او تقاضای عفو می کنم.

برای یک مرد سخت است که اقرار به اشتباهش کند، ولی من این کار را می کنم. سروش در حالی که بلند می شد گفت:

مجبوریم دوباره استخدامش کنیم، خدا کند مسافرت نرفته باشد!

سپس به دیده پرسشگر متین نگاه کرد و گفت:

منظورم خادمی است.

این بار کارش این خواهد بود که بتسابه را زیر نظر بگیرد و او به ما خواهد گفت که اشتباه کرده ایم. متین میان قبول یا رد پیشنهاد

او مردد بود که سروش دست روی شانه اش گذاشت و گفت: به
خادمی اطمینان کن.

بتسابه پشت شیشه ایستاده بود و به شب و سایه شاخه درختی که
روی دیوار نشسته بود، می نگریست.

با خود می اندیشید: نمی دانم چه نیروی محهول و مرموزی است
که مرا از یروز احساسم باز می دارد، ای آنکه مرا از همه چیز
بریده ای و به خود دوخته ای، مدتی است که دیگر نگاهت آن نگاه
آشنا نیست، و بی آنکه بر زمین نرم وجودم جای پای بر جای
گذاشته باشی ترکم کرده ای! آه که این تنها منم که خود به خود،
همیشه تو را بر صفحه وجود رنگ و نقش داده ام بی آنکه تو
دستی بر آن کشیده باشی. در هر نفس هزار رشته عشق، مرا وا
می دارد به اینکه خشم فرو خورده ات را تحمل کنم و ابراز نکنم.
وقتی دلم گواهی میدهد به آمدن تو، مرغ اشتیاقم بی صبرانه بال
می زند و می خواهم سراپا چشم شوم تا تو را ببینم، ببینم که به
جای خشم، نگاهت به مهر نشسته و به رویم می خندد، آه
خداوندا! آیا بار دیگر آن شادی به زندگیمان پای می گذارد؟

به چی فکر می کنی؟ -

آه تو آمدی؟ اصلا متوجه نشدم -

رویاهای زیبا تو را از واقعیت دور کرده اند -

بله من رویاهای شیرینی دیدم -

متین پوزخندی بر لب آورد و گفت: خوش بحالت

اما رویای شیرین، همیشه هم زیبا نیستند و اگر به خقیقتبپیوندند، سقوط و بدنامی به بار می آورند. پس دلت را به مرد رویایی خوش نکن

بتسابه با صدا خندید: برعکس، رویای من یک دنیا نور و شادی
برایم به ارمغان آورد و کلید تنهائیم را شکست. متین خشم خود را
فرو خورد و زمزمه کرد

بله دارم می بینم، و فکر می کنم علتش را هم بدانم . بتسابه در
حالتی که به سوی آشپزخانه می رفت، با صدای بلند گفت

. اینجاست که اشتباه می کنی و نمی دانی برای چه آنقدر خوشحالم

متین اندیشید روزی نه چندان دور، این شادی به عزا تبدیل
خواهدشد، روزی که تو دیگر قادر به نباشی کتمان کنی و مجبور
اگردی لب به افشا باز کنی و آن روز من هستم که می خندم نه تو

فصل 2-18

بتسابه قصد خروج از خانه را داشت که تلفن زنگ زد، گوشی را برداشت و از شنیدن صدای برادرش به شوق آمد، اردشیر پرسید: آیا می توانی بیایی و مرا در خرید کمک کنی؟ دارم برای خانه تازه ام، اثاث می خرم و دلم می خواهد آنجا را با سلیقه تو تزئین کنم. بتسابه پرسید کجا باید تو را ببینم؟ و با سرعت آدرس را یادداشت کرد و از خانه خارج شد. خیابان خلوت بود و سرمای زمستان آزار دهنده، با خود اندیشید که چرا از اردشیر نخواستنه بود که به دنبالش بیاید، بدون وسیله باید مدتی صبر می کرد، با رسیدن تاکسی که مقابلش توقف کرد، نشانی را گفت و سوار شد. هوای گرم داخل اتومبیل، سرمای وجودش را زایل کرد و با آرامش به تماشای خیابان و مردم نشست، به مقصد که رسید اردشیر را شناخت، قد بلند او در بارانی کمرنگش، رشیدتر به نظر می رسید. وقتی از اتومبیل پیاده شد اردشیر به استقبالش آمد و دست زیر بازویش انداخت.

. از اینکه باعث زحمتت شدم، شرمنده ام -

بتسابه سر تکان داد و با لبخندی گرمی گفت

این تعارفات را کنار بگذار، باور کن خوشحالم که مرا انتخاب کردی. خب بگو از کجا شروع کنیم؟

پیش از رسیدن تو چند قطعه فرش دیدم که یکیشان چشم را -
اگرفت، مانده است نظر تو

سپس وارد پاساژ شدند و در مقابل یکی از مغازه ها ایستادند.
اردشیر به قالی زیبایی که به دیوار کوبیده شده بود، اشاره کرد و
گفت:

آن فرش زمینه کرم را می پسندی؟ بتساه گفت: بد نیست اما باید از
نزدیک هم ببینم . به اتفاق هم وارد مغازه شدند و پس از انتخاب
قطعی، برای خرید اقدام کردند، اردشیر چک نوشت و آدرس را
در اختیار فروشنده گذاشت تا غروب برایش بیاورند. از فرش
فروشی به لوستر فوشی و چند فروشگاه دیگر سرکشی کردند،
نزدیکیهای ظهر بود که با شنیدن صدای اذان احساس گرسنگی
کردند، پس از انتخاب سرویس اتاق خواب، اردشیر پیشنهاد کرد
که غذا را در رستوران هتل محل اقامت او بخورند. پیشنهاد خوبی
بود و مورد موافقت بتسابه نیز قرار گرفت، پس از صرف غذا در
محیطی ساکت و دنج، بتسابه به اتاق اردشیر رفت تا کمی
استراحت کند و بار دیگر خرید را آغاز کنند. اما بتسابه ترجیح
می داد به جای خواب از هم صحبتی برادرش بهره بگیرد.
حرفهای اندوهبار اردشیر دیگر تکرار نشد و به جای آن سخنانی
شاد و امیدوار کننده بیان شد که موجب انبساط خاطر خواهر
گردید. با اشتیاق گفت:

خوشحالم که با دیدی روشن به زندگی نگاه می کنی، و یقین دارم با این امید تازه، می توانی بر راحتی ناراحتی و غمها را فراموش کنی و زندگی جدید بسازی، اردشیر باور می کنی با اینکه به سعادت رسیده بودم، هنوز نیمی از وجود خود را کامیاب نمی دیدم، آن نیمه وجودم تو بودی، چرا که می دانستم با چه اندوهی دست به گریبانی و نمی توانستم کمکت کنم، اما حالا وقتی تو را می بینم که به من و به زندگی میخندی و امیدواری، دیگر ناقص نیستم یک موجود کامل؛ موجودی که حس می کند، تمام پنجره های نور و روشنایی به سویش باز شده و می تواند دشت سرسبز الهی را ببیند و لذت ببرد و به من بگو کی خیال داری با همسرم آشنا شوی؟ آه اگر او بداند که من چه برادر خوب و نازنینی دارم، بطور یقین مصاحبت تو را به همنشینی به دیگران ترجیح خواهد داد.

اردشیر کمک کرد تا بتسابه بارانی اش را بپوشد و گفت: کمی دیگر فرصت می خواهم. همان طور که گفتم دلم می خواهد پس از آنکه در خانه ام اسکان گرفتم، از شنا دو نفر دعوت کنم. دلم نمی خواهد همسرت فکر کند که تنها برادر همسرش، مردی مفلس و بی خانمان است. بتسابه به روی او خندید و گفت:

من همسرم را خوب می شناسم و می دانم شخصیت افراد را از روی مال و مکنات ظاهر آنها، قضاوت نمی کند، اما هر طور که امایلی عمل کن ولی زیاد منتظرم نگذار

بتسابه زمانیاز خرید بازگشت که دقایقی بیش به آمدن متین نمانده بود، با عجله لباسش را عوض کرد و وسایل پذیرایی را آماده نمود. با رسیدن متین به استقبالش رفت، متین عبوس و در خود فرورفته، به سلامش پاسخ داد و خود را روی مبل انداخت، بون مقدمه پرسید: امروز جایی رفته بودی؟ بتسابه سر فرود آورد و گفت:

بله رفتم برای خرید اما چیزی نگرفتم . متین پرسید ناهار را هم بیرون خوردی؟ باز هم بتسابه تایید کرد و پرسید: آیا تو به خانه آمده بودی؟ متین گفت:

تماس گرفتم و فهمیدم که خانه نیستی ، دو سه بار دیگر هم زنگ زدم اما

بتسابه سخن او را قطع کرد: متاسفم که نگرانیت کردم یکباره هوس خرید کردم، اشتباه کردم باید تو را در جریان می گذاشتم، غذا آماده است بیاورم؟

متین با لحنی تمسخر آمیز گفت:

نه، من هم هوس کردم و شام را با دوستانم خوردم.

بتسابه می دانست که مورد تمسخر قرار گرفته، اما با قبول اشتباهش، سکوت نمود و ظرف میوه را مقابل متین گذاشت. متین بی اعتناء بلند شد و با برداشتن کیف دستی اش به اتاق رفت و در را به روی خود بست. تمامی شادی آن روز یکباره از دل بتسابه

رخت بر بست. متحیر نشست و اندیشید، که آیا اشتباه او آنقدر بزرگ بود که جای چشم پوشی نداشت؟ برای تغییر رفتار متین دلیلی نمی یافت روزهای نخست، عبوسی او را به دلیل کار زیاد و خستگی توجیه کرده بود، اما ادامه این رفتار زنگ خطر را به صدا در آورده بود و ، نمی دانست که در کجا اشتباه کرده است. خود را مثل روزهای اول ازدواجشان خوشبخت نمی دید و می دانست که با تکیه بر عشق و علاقه خود، سعی کرده ساعت‌های شیرین و خاطره انگیزی برای همسرش به وجود آورد. هرگز از تنهایی و یکنواختی روز، لب به شکوه و گلایه نگشوده و حتی در مقابل پرسش متین که پرسیده بود در خانه حوصله ات سر نمی رود، اظهار کرده بود، آنقدر خانه مان را دوست دارم که تنهایی را احساس نمی کنم ، و یقیناً همین گونه بود چرا که به انتظار دیدار او نشستن و به او فکر کردن را، بر هیاهوی خیابان و دیدار دیگران ترجیح می داد.

آیا باز هم می بایست سکوت کند و به او مجال دهد که خود سکوتش را بشکند و از اندوهش سخن بگوید، یا اینکه به عنوان یک همسر، این اختیار را داشت که از او بخواهد مهر سکوت را از لب بردارد؟ لحظه ای دگر به پا خاست و در اتاق را گشود . متین با لباس خود را روی تخت انداخته بود و چشمانش بسته بودند ولی مشخص بود که در خواب نیست چون از صدای در، نیم چشمی گشود و سپس بست.

بتسابه به کنارش ایستاد و نگاهش کرد. امیدوار بود که متین دیده بگشاید و سخنی بگوید اما چون چنین نشد، آرام پرسید: نمی خواهی بگویی چه شده که دیگر حاضر نیستی به صورتم هم نگاه کنی؟

متین بدون آنکه چشمانش را باز کرده باشد گفت:
هیچ فقط خسته ام.

آنقدر خسته ای که نمی توانی به صورتم نگاه کنی؟ -

متین دیده می گشاید و می نشیند. آه خدا، چقدر این صورت و این نگاه را دوست دارد. دست دراز می کند و دست بتسابه را می گیرد و روی گونه تب دارش می گذارد. بغض دارد اما آن را فرو می دهد و آه می کشد. بتسابه می نشیند، دگرگونی چهره متین، قلبش را به درد می آورد و او هم بغض می کند، اما چون متین خوددار نیست، قطرات اشک از روی گونه به دست متین جاری می شوند و او نمناکی اشک را حس می کند، و پیش از آنکه رطوبت در کویر انگشتانش نابود شود، آن را بر لب می گذارد؛ می چشد و می گوید چرا؟ چرا نمی توانم منتظر باشم؟ گمان دارم در فراسوی هر دروغی، حقیقتی نهفته است و حقیقتی تلخ که شهد را شرنگ می کند. به من بگو در کجا می توان حقیقت شیرین را پیدا کرد و آیا اصلاً چنین چیزی وجود دارد؟ گمان فریب، روزها را همچون شب سیاه می کند و از من مرده ای می سازد در میان

زندگان . حقیقت وجودم را به آتش می کشد، می سوزاند و خاکسترم را با یک دنیا دریغ به باد می دهد . کاش می دانستی که در چه کوره گداخته ای قرار دارم و می سوزم و بار دیگر زنده می گردم . اما این سوختم را حق خود می دانم و به خود می گویم چرا نسوزی. این جزای توست که عمری را به عبث ، رنگ و لعاب زیبا داده ای .

(-):-(-):فصل 1-19

بتسابه سر بر شانه همسر می گذارد و می پرسد، آیا من موجب شده ام که کشتی امیدهایت به گل بنشیند؟ هیچ مگوی ! که جز این نمی تواند باشد. اما چرا چنین زود؟ در کشتی ننشسته و لنگر نکشیده! من چنین روزی را پیش بینی می کردم و به تو هم گفته بودم . اما اینکه سالی طی نشده با حقیقت روبه رو شدم، زود بود. بگو چه کرده ام که اما نه، گفته های که ناگفته ، مفهومیشان را می دانم ، از زبان تو شنیدن، دوباره مردن است، این زجر را بر من روا مدار. بگذار ناگفته از زبان تو، خود از زندگی ات خارج شوم. منم می سوزم چرا که از این پس باید خط بطلان بکشم بر هر چه ایمان است، و زبانی را که با کلام مهرآمیز آغاز می شود، با شمشیر زهرآلود ببنرم، و فرشته محبت را به قتلگاه ببرم. آه که چه کوتاه بود روزهای خوشبختی ام! بتسابه می خواهد: بلند شود که متین مانع می شود و می گوید

از خوشبختی گفتی، آیا این سعادت را با بودن در کنار من به دست آوردی؟ یا اینکه من و زندگی ام پلی بودیم برای رسیدن تو به آنچه که قلبا خواستارش هستی. آیا تو مرا نفریفتی؟

متین از نگاه متعجب بتسابه روی برمی گرداند، تاب ندارد که ببند او رنگ می بازد؟ اما صدای لرزان او را می شنود که می پرسد: متین آیا فکر می کنی که من به تو وفادار نیستم و دارم فریبت می دهم؟ آه اگر بر من و پاکدامنی ام شک کرده ای، دیگر زنده نباشم بهتر است

بتسابه می گریزد و به اتاقش پناه می برد و در را به روی خود می بندد. صدای گریه اش در بالش خفه می شود و احساس می کند، درگیر و دار بازی سرنوشت، سخت ترین ضربه را از کسی می خورد که جز به اعتمادش، دل نبسته بود. متین هراسان بلند می شود، از اشتباهی که ممکن است بتسابه مرتکب شود می هراسد و خود را به پشت در اتاق می رساند. او را به نام صدا می زند، جوابی نمی شنود، گوش به در می چسباند تا مگر صدای پریه اش را بشنود، اما باز هم ناامید می شود. مشت بر در می کوبد و با التماس صدایش می کند. خواهش می کنم بتسابه، من باید با تو حرف بزنم. من اشتباه کردم، نباید با تو اینگونه حرف می زدم، اجازه بده اشتباهم را جبران کنم. من آنقدر دوستت دارم که حسود شده ام! من به پاکدامنی و وفاداریت شک نکرده ام، اما مسائلی پیش آمده که جوابش را نمی دانم و همین ندانستن، اعتمادم را

متزلزل کرده. بیا و به من بگو چه کنم؟ این بار تو دستم را بگیر!
 متین لحظاتی سکوت کرد و به انتظار پاسخ ایستاد. بتسابه حرفهای
 متین را بخوبی نشنیده بود، تمایلی نداشت که درک کند اما شنیدن
 این جمله تکانش داد" این ار تو دستم را بگیر" نفس در سینه حبس
 کرد و آه بلندی کشید. نمی توانست این سخن را نشنیده بگیرد. این
 صدای متین بود که از او کمک می طلبید. ناتوان بلند شد و در را
 گشود. یارای ایستادن نداشت و به زانو در آمد. متین زیر بازویش
 را گرفت و بلندش کرد. بتسابه دست او را رد کرد و گفت

به من دست نزن، نبین که به زانو درآمده ام، من هنوز می توانم
 مقاومت کنم. بتسابه به سختی خود را به مبل رساند و نشست. متین
 لیوانی پر آب کرد و به دست او داد، می خواست بنشیند که تلفن
 زنگ زد. گوشی را بی میل برداشت. صدای سروش را شنید که
 با تاسف می گفت

متاسفم که بی پرده حرف می زنم، تو اشتباهنکرده بودی و پای
 مردی در میان است. خادمی موفق شده چند قطعه عکس هم از ان
 ها بگیرد، بلند شو بیا اینجا تا نشانت بدهم، با این مدارک دیگر
 جای حاشا باقی نمی ماند. متین از زیر چشم به بتسابه نگریست که
 شکست خورده لیوان به دست گرفته و به زمین نگاه دوخته است.
 به جای ترحم، خشمش برافروخته شد و با گفتن الان می آیم،
 گوشی را گذاشت

بتسابه نگاهش کرد و خشم و غضب را از صورتش خواند. با
تردید پرسید: اتفاقی رخ داده؟

متین با صدای بلند خندید و مستقیم به دیده بتسابه نگریست و گفت:

برو گمشو، نمی خواهم دیگر ببینمت. تو برایم مرده ای. با قطع
این تلفن، پیوند ما هم پاره شد. وقتی به خانه برمی گردم، دیگر
نمی خواهم اثری از تو در این خانه باشد. گورت را گم کن و از
اینجا برو.

بتسابه فریاد کشید، متین آرام باش، خواهش می کنم بگو که چه
گناهی مرتکب شده ام؟ تو بدون اینکه جرمم را بگویی فقط دشنام
می دهی، بسیار خوب می روم، اما این را بدان تو بودی که تمام
پلها را ویران کردی. متین باز هم با حالتی عصبی خندید و در
خانه را محکم برهم زد و رفت.

خانم الماس چی خشمگین طول و عرض اتاق را می پیمود و زیر
لب دشنام می داد. مردک تازه به دوران رسیده، چه غلطها که نمی
کند.

چطور جرات کرد تو را از خانه بیرون کند؟ بیچاره اش می کنم،
کاری می کنم که به گدایی بیفتد. بتسابه با بی حوصلگی گفت
مادر آرام باشید، اجازه بدهید من خودم تصمیم بگیرم . خانم الماس
چی با خشم گفت

از روز اول چون به اختیار خودت رفتار کردی، کار به اینجا
کشید، اما دیگر نمی گذارم با نام خانوادگیمان بازی کنی، این حرف
پدرت هم هست. پدرت پیغام فرستاده بیاید تا ببینم دردت چیست؟
بتسابه گفت

آزادش بگذارید، مسلما برای رفتارش دلایل محکمی دارد و یقین
دارم که نه به شما و نه به پدر نخواهد گفت، اما به خود من می
گوید . فقط به زمان احتیاج دارد! مادر با تکان سر حرف بتسابه را
رد کرد و گفت

حرفها و اتهاماتی را که بر تو بسته باید ثابت کند وگرنه خدا می
داند، روزگرت را تاریک و سیاه می کنیم . بتسابه سکوت می کند
تا خشم مادر فرو نشیند

عصبانیت پدر نیز کمتر از مادرش نیست . آن دو بجای تسلی و
راه حل یابی ، روزگار تیره و تاریک دخترشان را با ابرهای کینه و
خصومت، سیاهتر می کنند. از اینکه بدون تفکر به خانه پدر آمده
پشیمان است، می توانست نزد اردشیر برود تا بتواند فکر کند و به

علت ناراحتی متین پی ببرد . برمی خیزد و تغییر لباس می دهد،
مادر می پرسد کجا می روی؟

نزد یکی از دوستانم، خانه اش زیاد دور نیست، می خواهم تنها -
باشم تا بتوانم تصمیم بگیرم .منتظر پاسخ مادر نمی ماند و از خانه
خارج می شود . از اولین باجه تلفن با اردشیر تماس می گیرد و به
او می گوید که در خانه بماند تا او برسد. وقتی اردشیر در را به
رویش می گشاید، سیلاب اشک را روان می سازد، اردشیر که
نگران شده است، دستش را می گیرد و کنار خود می نشاند، با
تعجب می پرسد:

مگر چه شده که این چنین از خود بیخود شده ای؟ آیا متین
....همسرت

بتسابه سخن او را قطع می کند و می گوید :او دیگر همسر من
نیست . باورت می شود که مرا شبانه از خانه بیرون کرده
....باشد؟ اردشیر با ناباوری سر تکان می دهد: اما

:بتسابه مجال سخن گفتن را از او می گیرد و ادامه می دهد

تصور چنین برخوردی هم مشکل است چه برسد به اینکه حقیقت
داشته باشد، ولی او این کار را کرد در نهایت ناباوری به من گفت،
که دیگر حاضر نیست مرا ببیند و رشته زناشویی ما برای همیشه
گسسته شده. آه اردشیر من خیلی بدبختم. حالا دیدی موجودی
بدبخت تر از تو هم پیدا می شود. حالا یقین کردی وقتی بخت کسی

را با خط سیاه نوشته باشند، هرگز سفید نمی شود. من گناه این زندگی را به گردن متین نمی اندازم، چرا که پیش از او هم سیه روز بوده ام. اردشیر پرسید:

اختلافتان سر چیست؟

بتسابه نگاهش می کند و می گوید:

. ای کاش می دانستم

دیشب پیش از آنکه از خانه بیرونم کند، پیش از آنکه آن تلفن لعنتی به صدا در آید، راضی شده بود که بگوید چه پیش آمده، اما هنوز شروع نکرده بود که تلفن زنگ زد و پس از آن ممتین کوهی شد. آتشفشان که گدازه هایش را نثارم کرد و از خانه خارج شد.

اردشیر گفت:

چه مرد بی منطقی! او ناجوانمردانه با تو رفتار کرده است، پدر چه می گوید؟

بتسابه اشکش را پاک کرد و گفت: پیغام فرستاده که متین به دیدارش بروی، هر دو نقشه کشیده اند که روزگارش را سیاه کنند. مادر خیال دارد برایم وکیل بگیرد و کار را به دادگاه بکشاند، اما من راضی نیستم، می دانم که اگر چند روزی بگذرد، خود متین پشیمان می شود و کار به اینجا ها کشیده نمی شود. اردشیر تو می توانی پدر را راضی کنی که چند روزی دست نگه دارد؟ باور کن،

متین مرد بی منطقی نیست . فقط باید فهمید، که چه چیزی باعث شده، او چنین برخوردی داشته باشد .

اردشیر گفت:

باید صبر کنیم و ببینیم به پدر چه می گوید . شاید دلایلی آورد که پدر هم قانع شود! صورت بتسابه از خشم برافروخت و گفت

به نظر تو، من آدمی هستم که بتوانم به همسرم خیانت کنم؟

اردشیر سر تکان داد و گفت: وای نه، به خدا قسم منظورم این نبود، تو از کجا می دانی که همسرت اتهام ناپاکی بر تو زده باشد، تو که می گویی علت ناراحتی او را نمی دانی و منم هرگز فکر نکردم که

بتسابه آه می کشد و می گوید:

با صاحت چنین نگفت اما بگمانم او هنوز نتوانسته باور کند

چه چیز را نتوانسته باور کند؟ -

فصل 2-19

آه اردشیر تو هیچ نمی دانی . تو گمان می کنی که بدبختی - خواهرت فقط به علت نداشتن تفاهم با پدر و مادر است، اما چنین نیست و اگر بدانی من چه مشکلی داشته ام به متین حق می دهی

که در پاکدامنی ام شک کند. اردشیر کنجکاوی خود را ابراز کرد و بتسابه عقده دلش را گشود و از آنچه بر سرش گذشته بود، سخن گفت. بتسابه می دید که هاله غم بر صورت اردشیر می نشیند و از شدت تاسف قادر به ادای کلمه ای نیست. پس از پایان درد دل:

بتسابه ، اردشیر آه بلندی کشید و گفت

متاسفم، آنچه بر تو روا کرده اند، بیرحمانه تر از رفتاری بوده که در حق من داشته اند. بگذار حقیقتی را برایت اعتراف کنم ، همیشه فکر می کردم که خداوند سعادت را بر تو تمام کرده، و تو در زندگی چیزی کسر نداری. ملال و ناراحتی ات را هم به حساب اشباع بودنت از خوشی می گذاشتم، اما حالا می بینم کسی که واقعا در این کوران آسیب دیده، تو هخستی نه من! بتسابه خواهش می کنم اجازه نده، پدر یا مادر با زندگی ات آسان بازی کنند! مقابلشان بایست و نگذار کانون گرم زناشو ات را ویران کنند، تو دختر با تجربه ای هستی و می دانی که چگونه باید زندگی را نجات دهی . برای باز یافتن سعادت کمکت می کنم و اگر اجازه بدهی، می ...روم و با همسرت گفتگو می کنم تا

بتسابه سر تکان نی دهد

نه اردشیر این کار را نکن . من با تمام نقاط ضعفم، هنوز یک - چیز را از دست نداده ام و خیال از دست دادنش را هم ندارم ف و آن تتمه غرور است که حفظ کرده ام . سالها بر زورق احتمال نشسته بودم و اکنون دیگر به احتمال نمی توانم امید ببندم . دیگر

هیچ امیدی نمانده، هیچ ندارم ، تنها مانده ام با اندیشه ای نگران که چه خواهد شد . طلاق اجتناب ناپذیر است، اما عجله دارم بر اینکه هر چه زودتر، آخرین زنگ به صدا در آید و همه چیز تمام شود. ای کاش طبیعی بودی که می توانستی بغض گلویم را بشکافی و بشکنی . ای کاش تو همانی بودی که می توانستی غم را معنی کنی . نه آنکه طالب شادی باشم نه! فقط دیگر نمی خواهم ببندیشم . به یک خانه تکانی احتیاج دارم تا تمام خاطرات تلخ و شیرین را بروجم و دور بریزم نه از مردن هرآسی دارم و نه بر ماندن رغبتی . از توشه هستی تنها غم و تنها غم داشته ام که نمی تواند ارث با ارزشی باشد. آه متاسفم اردشیر خواهرت را زمانی یافتی که جز غم و حسرت هدیه ای برای تو نداشت . اردشیر سر خواهر را بغل کرد و به او امکان داد تا بگرید و اندوه خود را بیرون بریزد.

متین یکی یکی عکسها را بادقت می نگرد . بتسابه و آن مرد. همان مردی که آن شب در مقابل خانه اش همسرش را بوسیده بود. پشت میزی روبروی هم نشسته اند و دو گیلان آبمیوه روبه رویشان قرار دارد، محو تماشای هم هستند . عکس دوم در

رستوران ، عکس سوم دست در دست هم در خیابانها و به تماشای ویتزین. تکان دهنده ترین عکس هنگام داخل شدن به اتاقی در هتل

سروش گفت: عکاس خیلی شاهکار کرده که توانسته ، بدون آنکه کتوجه شوند ، عکس بگیرد. تو با این شواهد انکار ناپذیر، برنده ای و براحتی می توانی طلاقش دهی . لفظ " طلاق " پشت متین را می لرزاند و تموج کنان می گوید: طلاق ؟ من هرگز به این فکر نکرده بودم! سروش دستش را روی دست متین می گذارد و می پرسد:

پس می خواهی چکار کنی؟ آیا می توانی زنی را در خانه ات نگه داری که

متین با خشم فریاد می زند، دیگر کافیسست سروش! سروش سرفرود می آورد و می گوید:

متاسفم حق با توست . من نباید در امور شما دخالت کنم . تصمیم گیرنده خودت هستی . متین گفت

می ترسم اشتباه کرده باشم و او واقعا بی گناه باشد. اگر چنین باشد، می دانی چه ضربه سهمگینی بر او وارد کرده ام؟ تو حتم داری که این عکسها حقیقی است و مونتاژ نشده است؟

سروش لبخند کمرنگی بر لب می آورد و می گوید:

اگر دلت راضی نمی شود قبول کنی، نکن، اما در درستی عکسها شکی نداشته باش. خادمی خود ناراحت بود و می گفت کاش موجبی پیش می آمد که همه می فهمیدیم اشتباه کرده ایم، او به عشقی که تو به همسرت داری واقف است. و براستی برایش دردناک بود که مجبور گشت عکسها را به تو دهد.

حالا چه خیالی داری و می خواهی چکار کنی؟ متین گفت

یقین دارم که وقتی در خانه را باز کنم او رفت هاست، صبر می کنم که ببینم چه خواهد کرد. باشناختی که از خانواده اش دارم، مسلما مادرش بی تفاوت نمی نشیند و دست به کاری می زند. من سعی می کنم با خونسردی قضیه را فیصله دهم و از عکسها سخنی به میان نیاورم؛ اما اگر مجبور شده، آنها را نشان می دهم و کار را تمام می کنم. سروش پرسید

پس صبر می کنی تا آنها اقدام کنند؟

متین سرفرود می آورد و ضمن بلند شدن می گوید: خدا کند خانه مادرم نرود، هیچ دلم نمی خواهد سپیده و میلاد برایم دلسوزی کنند و یا از دهان آنها حرفی بر علیه بتسابه بشنوم. آه که همه چیز بوی تعفن به خود گرفته و حال را بهم می زند.

سروش می گوید: خونسرد باش، تو اولین کسی نیستی که متوجه شده ای همسرت به تو خیانت می کند، مسلما آخرین نیز نخواهی

بود . خودت را اینطور راضی کن که خداوند دوستت داشت و پیش
!آنکه از او صاحب فرزندى شوى متوجه شدى

متین با صدا می خندد و از خانه خارج می شود . حرف سروش
هنوز در گوشش می پیچد. بچه! اگر گفته های بتسابه حقیقت می
داشتند، او هرگز نمی توانست طعم و مزه پدر شدن را بچشد و اگر
این فریبکاریها درست باشند، بله خوشبخت است که فرزند بیگناهی
پا به عرصه این جهنم نگذاشته است. به خانه می رسد و به آرامی
در را می گشاید، یقین دارد که بتسابه خانه را ترک کرده اما در ته
دلش تشویش می جوشد. دلش می خواهد او را ببیند . خانه تاریک،
همرنگ زندگیش اندوهش را می افزاید. بی اختیار اشک به دیده
می آورد. کلید برق را می زند، خانه همانگونه است که ترکش
کرده، اما کوسن مبل، وسط اتاق افتاده، بیاد می آورد که کوسن به
هنگام مشاجه در دست بتسابه بود و او غضبش را با فشردن آن
. فرو نشانده بود

کوسن را برمی دارد و روی مبل می نشیند، فکر می کند به اینکه
بتسابه به کجا پناه برده است، که زنگ خانه به صدا در می آید.
مادر ، میلاد و سپیده به دیدارشان آمده بودند. متین بالاجبار خود
را شاد نشان داد و کنار کشید تا داخل شوند. مادر اولین کسی بود
که متوجه غیبت بتسابه شد، پرسیدک
!بتسابه کجاست ؟منا اینکه خانه نیست

متین تایید می کند و می گوید: بله رفته خانه پدرش. مادر نگران می گردد اما نگرانی خود را بروز نمی دهد. اما سپیده می گوید: من از روزی که ازدواج کرده ام یکشب بدون میلاد در جایی نمانده ام. فکر می کنم هر دختری می بایست عادت مجردی خود را فراموش کند، و تمام وقتش را تنها به همسرش اختصاص دهد.

متین با بی تفاوتی می گوید: حق با شماست.

میلاد میلاد می داند که اگر به همسرش میدان صحبت دهد، باز داشتن او مشکل است؛ رشته سخن را به دست می گیرد و به همران متین وارد آشپزخانه می شود.

خانم وفادار نگاهی اجمالی به پیرامونش می اندازد، همه چیز مرتب است و نشانی نمی یابد. خودش نمی داند به دنبال چه چیزی می گردد؟ شاید به دنبال اثری از یک کودتا! اندش = پشه زهر آلودش را از سرش به در می کند. اما سپیده دقیق تر از اوست و به آرامی می گوید:

مادر من فکر می کنم که بتسابه قهر کرده و رفته

رنگ از روی خانو وفادار می پرد و با چشمانی فراخ شده می پرسد: از کجا می دانی؟

شما متوجه رنگ پریدگی متین نشدید؟ من حتم دارم پیش از ورود - ما گریه می کرده است، چون از حالت چشمانش پیداست، در

ضمن در خانه را هم برایمان دریر باز کرد! خوب نگاهش کنید،
متوجه می شوید

مادر نگران بر می خیزد و به آشپزخانه می رود. رودر روی متین
می ایستد و می پرسد

متین به من راستش را بگو، بتسابه کجاست؟ آیا شما با هم مشاجره
کرده اید؟ چشمانت چرا سرخ است؟

متین خود را متحیر نشان داد و پرسید: مادر این سوالات چیست؟
چرا حرفم را باور نمی کنی . چه کسی گفت ما با هم مشاجره کرده
ایم؟ اگر باور ندارید تلفن کنید و با خودش حرف بزنید

مادر نفس آسوده‌هاش کشید ؛ خیالم راحت شد، راستش این خانه
بدون بتسابه سوت و کور است. هر وقت که می آمدیم خانه را
غرق در شور و نور می دیدیم . امشب از تاریکی خانه و قیافه
پریشان تو دلم گرفت. برای همین هم بود که نگران شدم

می‌لاد و مادر حرفهای متین را باور کردند، اما سپیده همچنان بر
اعتقاد خود بود و باناباوری به آنچه که شنیده بود فکر می کرد

فصل 20

فردای آن شب متین پیغامی از آقای الماس چی دریافت نمود مبنی بر اینکه هر چه سریعتر به دیدارش برود. متین پس از دریافت پیغام به سروش تلفن کرد و گفت:

حرکت آغاز شد و من به میز محاکمه اجضار شده ام. با الماس چی راحت تر کنار می آیم تا خانمش، خدا کند او در محکمه حضور نداشته باشد. سروش گفت:

باقاطعیت و کاملاً مسلط بر خود وارد دادگاه شو. تو جرمی مرتکب نشده ای که نگران باشی. خواهی دید، آنها هستند که سر افکنده از محکمه خارج می شوند. ببین متین، چقدر می گویم نکند احساساتی شوی و تمام کاسه و کوزه بر سرت بشکند. حالا فکر کرده ای که چه بگویی؟ متین گفت:

نه هنوز فکر نکرده ام اکا نگران ناش می وانم طوری صحبت کنم که الماس چی قانع شود. سروش آه بلندی کشید و گفت:

خدا کند چنین شود اما من زیاد امیدوار نیستم. کی باید ملاقاتش کنی؟ می خواهی منم همراهت بیایم؟ متین با صدای بلند خندید. نه دوست عزیز، این خربزه ایست که خورده ام و باید لرزش را هم تحمل کنم. امروز غروب توی دفترش همدیگر را می بینیم. سروش گفت:

وقتی رسیدی حتما با من تماس بگیر. با قطع تلفن متین دیده بر هم گذاشت، پیش از آنکه به موضوع اختلاف ببیندیشید، فکر کرد که آیا بتسابه هم خواهد بود و می تواند او را ببیند؟

متین روبروی الماس چی نشسته و انگاری با خود است که سخن می گوید اعتماد؟ مگر در این زمانه هم می شود از آن سراغ گرفت؟ اعتماد داشتم و چه ابلهانه بود. در کنار اعتماد، صداقت و اخلاص و یکرنگی را می طلبیدم، پاکی محض و محبت خالص می خواستم، اما نیافتم و ندیدم. قادر نیستم با دیده شک به زندگی و اطرافیانم نگاه کنم. شما خود یک مرید و می توانید بر احتی قضاوت کنید که زندگی در سایه شک چقدر اسفناک است. آقای الماس چی سرفرو دآورد و گفت: سخن شما کاملا درست اما این در زمانی است که یک مرد از همسر خود خیانت ببیند. آیا بتسابه به اعتماد شما خیانت کرده؟ متین به صورت الماس چی نگریست و آه کشید و گفت:

از شما خواهش می کنم در مقام یک پدر از بتسابه سوال بفرمائید و پس از شنیدن حرفهای او آنوقت قضاوت بفرمائید. متین با بیان این سخن پیا خاست و به چشم متحیر الماس چی لبخند زد و سپس

با گفتن، اینکه من منتظر تلفن شما می مانم، خداحافظی کرد و از دفتر خارج گشت.

آقای الماس چی خشمگین و عصبانی رو به همسرش کرد و گفت: منم اگر جای او بودم همین کار را می کردم. کدام مرد است که حاضر شود با زنی خیانتکار زندگی کند؟ حالا او کجاست؟ چرا در خانه نیست؟ خانم الماس چی شانه بالا انداخت، به من گفت می رود خانه یکی از دوستانش تا بتواند خوب فکر کند. آیا متین نگفت که آن مرد کیست؟ شاید بتسابه را با یکی از همکاران سابقش دیده و گمان کرده که آن دو

آقای الماس چی پرخاش کنان گفت: بتسابه خود خوب می داند که چه کرده . مگر یه تو نگفته که متین را آزاد بگذاریم و کار را به دادگاه و محکمه نکشانیم . اگر بتسابه به خود اطمینان داشت برای اثبات بیگناهی اش از چیزی نمی ترسید. خانم، تو و دخترت مرا نابود کردید و باید فکر کنم که چگونه شرافتم را از شر این لکه پاک کنم . اما نمی توانم درک کنم که چرا بتسابه چنین کرد؟ هرگز نتوانستم دخترم را بشناسم . روزی او، من و ترا محکوم می کرد که آینده اش را تیره و تار کرده ایم و با بستن افترا بر او، از

زندگی بیزارش کرده ایم و من حرفش را پذیرفتم، و خود را محکوم کردم که براستی با سرنوشت او بازی کرده ام. اما حالا او با داشتن همسر.... وای خدای من یعنی چنین چیزی حقیقت دارد؟ تو باید با دخترت حرف بزنی و حقیقت را از زبان او بشنوی، اگر تایید کرد، باید بگونه ای متین را آرام سازیم و قضیه را بی آنکه سر و صدایی بپا کند تمام کنیم. اما این را هم به او بگو که بعد از جدا شدن، حق ندارد در این خانه بماند. باید برود و دیگر

برنگردد. من نمی توانم این ننگ را تحمل کنم. برود به هر جا که دوست دارد اما این خانه دیگر جای او نیست. خانم الماس چی لبخند پر معنی بر لب آورد. دلش می خواست از بتسابه دفاع کند و با برشمردن عیبهای متین، کار بتسابه را توجیه کند، اما نتوانست چیزی بیاید فقط توانست متین را مردی حسود قلمداد کند. با لحنی که سعی می کرد غمخواری خود را به شوهرش ابراز کند، گفت:

من حالت را می فهمم، اما نباید یک طرفه قضاوت کنیم و فقط دخترمان را محکوم نمائیم. هر دو خوب می دانیم مه متین مرد حسودی است و نسبت به بتسابه سخت گیر است، یادت می آید در مهمانی چگونه دخترمان را یک گوشه برده بود و نمی گذاشت با دیگران قاطی شود؟ من فکر می کنم عرصه به بتسابه تنگ آمده بود.... آقای الماس چی معترض پرسید

یعنی هر زنی که از دست شوهر خود به تنگ آمد حق دارد به او خیانت کند؟ خانم الماس چی سر تکان داد و گفت:

نه! من که کارش را تایید نکردم فقط خواستم بگویم متین چندان هم بیگناه نیست، و تمام تقصیرها به گردن بتسابه نباید بیفتد.

آقای الماس چی با نوشیدن یک لیوان آب، گلوی خود را تازه نمود و گفت: فردا باید همه چیز روشن شود و بتسابه به خطای خود اقرار کند و بعد، از خانه برود.

آه خدایا، وقتی که دل گرفته و غمدار است، وقتی همه دوستان دشمنند، وقتی خانه زندان است، وقتی مرگ زندگی است اما از تو گریزان است، وقتی سوختن تنها علاجش ساختن است، وقتی دوست داشتن پایانش شکست و از یاد بردن است، وقتی عمق همه نگاهها یک لجنزار متعفن است، وقتی و رای هر حرفی، نیش یک افعی کشنده است، وقتی در همه راهها چاه پنهان است، وقتی آسمان بالای سرت، سیاه از دود دلهای گرفته است، به چه می توان خود را دلخوش ساخت؟ ناامیدانه به سوی تو نگاه دوخته ام، تا که بار دیگر دستم را بگیری و از این ظلمت خلاصی ام دهی . برای او، ای خدای من، بهترین را بخواه . زندگی را با تمام خوشی هایش به او ارزانی کن و غمهای زندگی اش را بر من روا کن، که با جسم و روح آمیخته است. ای کاش می دانستم چه زمان مرگم فرا می رسد، آن وقت هر آنچه در دا داشتم اول به آنها که مرا به

وجود آوردند می گفتم و سپس به او بی که شادی زودگذر را از من گرفت، آنگاه آسوده تسلیم مرگ می شدم . اما هیئات که چنین نیست. چه می شد ای خدا که به من جسارت و گستاخی ارزانی می کردی، شاید در آن هنگام می توانستم بدون ترس، بدون آنکه هراس از آزردن دلی داشته باشم از خود دفاع کنم . این زبان الکن را از من می گرفتی و به جایش شهادت سخنی دادی. اگر ترس از عذاب دوزخ تو نبود، اگر یقین می یافتم به سبب هتک حرمت، مغضوب درگاهت نخواهم بود، آن وقت.... چه می کردم؟ خط بطلان می کشیدم بر عاطفه و خود را از زنجیر آنها آزاد می ساختم . خشمگین مشو، زیرا خود خوب می دانی که این بنده زبونت قادر نیست و ناتوان است . باز هم در این غروب آغاز شده ابلیس در من رخنه کرده و وسوسه ام ساخته که لب به کفر بگشایم اما ای محبوبم تا ترا دارم از ابلیس وحشت نخواهم کرد. خوب می دانم که در آشتی تو همیشه به رویم باز است

صدایم را می شنوی بتسابه؟ بتسابه نگاه از ماه می گیرد و به اردشیر می دوزد که نگران نگاهش می کند. اردشیر می گوید، آنقدر غرق در عالم خوت هستی که نشنیدی چند بار صدایت کردم . می دانم که فکر چه کسی بودی و بتو حق می دهم که دلت تنگ شده باشد، اما از فکر کردن و غصه خوردن نتیجه ای حاصل نمی

شود. از تو پرسیدم می خواهی شام را در یک محیط شاعرانه و زیبا بخوریم و برای ساعتی اندوه را فراموش کنیم؟ بتسابه سر تکان می دهد ، من هیچ کجا را بدون او زیبا نمی بینم، نمی خواهم ف وقتی او غمگین و گرفته است، من شاد باشم و خوش بگذرانم . روزی خواهم خندید که بدانم او شاد است و از زندگی لذت می برد. اردشیر از سر تاسف سر تکان داد و گفت

ای کاش می فهمید که بر علیه چه فرشته ای قیام کرده است . و صد افسوس که مرا در بند تعهد اسیر کرده ای و اجازه نمی دهی : ماهیت اصلی تو را بر ملا کنم . بتسابه گفت

تا روزی که خود او به یقین نرسد، صبر خواهم کد و انتظار خواهم کشید.

سلام مادر! آیا از خواب بیدارت کردم؟

تو کجایی بتسابه؟ پدرت خشمگین و عصبانی است و می خواهد - هر چه زودتر با تو حرف بزند. تا از خانه بیرون نرفته خودت را برسان. نی توانم بیشتر با تو صحبت کنم ، پدرت متین را دیده و او حرفهایی زده که لازم است خودت آنها را بشنوی، تا از خودت

دفاع کنی، مکالمه را قطع کن و زودتر خودت را به خانه برسان. صدای مادر خبر از واقعه ای ناخوش آیند می داد که قلب بتسابه را لرزاند. باشتاب لباس پوشید و اندیشید، آن لحظه دشوار سرانجام فرا رسید. او باید در مقابل پدر بنشیند تا از خود دفاع کند و بر علیه متین حرف بزند. اما آیا قادر به انجام اینکار خواهد بود؟ مادر را زودتر از پدر ملاقات کرد، مادر دستش را گرفت و مقابل خود نشاند و پرسید: پیش از آنکه پدرت با تو حرف بزند من سوالی از تو دارم، آیا این درست است که تو به متین خیانت کرده ای؟ لرزشی محسوس سراسر وجود بتسابه را فرا گرفت، با بهت به چهره مادر نگریست و پرسید: معنی این حرف چیست؟ مادر به چهره دخترش زل زد و جمله خود را تکرار کرد و افزود، متین به پدرت گفته که تو در غیاب او با کس دیگری مراوده داری، آیا این درست است؟ بتسابه ناباورانه گفت:

چطور ممکن است؟! این حرف، سخن متین نیست. شاید پدر اشتباه فهمیده و منظور متین وقایع پیش از ازدواج ماست که نوانسته خود را قانع کند، و هنوز شک دارد. مادر سر تکان داد. نه! پدرت درست فهمیده و منظور متین بعد از ازدواج شماست، او هیچ گونه اشاره ای به پیش از ازدواجتان نکرده، او با قاطعیت بیان کرده که دیگر به تو اعتماد ندارد، و نمی تواند با تو زندگی کند. او طوری با پدرت صحبت کرده که پدرت یقین کرده تو خدای ناکرده دچار خبط شده ای و بتسابه دست بلند نمود و مادر را به

سکوت دعوت کرد. در سرش هیاهوی عجیبی برپا شده بود و نمی توانست درت ببیند و درست بشنود، احساس خفگی می کرد. بلند شد و پنجره را گشود، این دروغ است دروغ محض. هرگز متین به او اتهام خیانت نمی بندد مخصوصا بعد از ازدواجشان، بدون آنکه منتظر بیدار شدن پدر گردد، بسوی اتاق او دوید، تا از زبان او بشنود که مادر اشتباه کرده و این اتهام دروغ است. پدر را با تکان بیدار کرد و گریان گفت:

پدر خواهش می کنم بگویند که حرفهای مادر بی اساس است و متین هرگز به من چنین اتهامی نبسته. گریه بتسابه خشم ناگهانی پدر را فرو نشاند و در حالیکه می نشست گفت:

متاسفانه صحت دارد و متین به این دلیل می خواهد از تو جدا گردد که دیگر اعتمادی به وفاداری تو ندارد. سستی و ضعف، بتسابه را از پای انداخت و مجبور شد بنشیند. پدر در کنارش نشست و گفت:

متین بگونه ای صحبت می کرد که باورم شد تو مرتکب خطا شده ای. اما حالا می دانم چه کنم. کاری می کنم که مردن برایش بهتر از زندگی شود، دودمانش را برباد می دهم. مادرش را به عزایش سیاهپوش می کنم و خواهی دید! بلند شو و خودت را آماده کن! با هم می رویم تا شکایت کنیم. من بهترین وکلا را برایت می گیرم و شر او را کم می کنم. بعد از طلاق هم به همه می سپارم که کاری به او محول نکنند. خواهیم دید که از گرسنگی و فقر به دریوزگی بیفتد. خیال کرده که می تواند با بستن اتهام به تو از زیر

مهریه و نفقه شانه خالی کند؟ مرا بگو که چه زود گول قیافه مظلومش را خوردم و حق را به او دادم . نگو که مردک سرش جای دیگری بند شده و می خواهد با این توطئه خود را خلاص کند، اما کور خوانده و نمی داند با چه کسی در افتاده! کاری می کنم که حسرت و آرزوی زندگی جدید را بگور ببرد. تو فقط بشین و تماشا کن! بتسابه تهدیدهای پدر را می شنید اما قادر به تکلم نبود. تایید حرفهای مادر، او را به موجودی مسخ شده مبدل ساخته ، و قدرت هر کاری را از او گرفته بود. یک صدا چون ناقوس در گوشش می پیچید خیانت! دیگر گریه نمی کرد . اشک او خشکیده بود . وقتی به خود آمد که پدر اتاق را ترک کرده بود . از بیرون اتاق، صدای گفتگو می آمد. مادر با لیوانی شیر داخل شد و در حالیکه لیوان را به لب دخترش نزدیک می کرد گفت

بنوش حالت را خوب می کند. تو باید به وکیل پدرت اعتماد کنی و بگذاری از راه قانون حسابش را در کف دستش بگذارد . خدا شاهد است از دیشب که این حرفها را از پدرت شنیدم تا الان یک جرعه آب از گلویم پایین نرفته، همه اش در فکرم که اگر این حرف بگوش اطرافیان برسد چه فکری خواهند کرد، من که دیگر روی آن را نخواهم داشت بصورت دیگران نگاه کنم . آن قضیه فرق می کرد و چون همه به نجابتت ایمان داشتند نپذیرفتند اما این بار اگر بفهمند، رسوایی بزرگی به بار خواهد آمد! بتسابه خندید ؛ خنده ای

بی اراده و عصبی. مادر متعجب نگاهش کرد و پرسید:

به چه می خندی؟ من از شدت نگرانی حال خود را نمی فهمم ولی تو انگاری که لذت می بری، و برایت مهم نیست که دیگران در موردت چگونه فکر کنند؟

بتسابه بار دیگر خندید، اما این خنده ارادی بود. در حالیکه بلند می شد گفت:

مادر به این می خندم که حقیقت چقدر تلخ است. من، شما و پدر را فریغتم و حاضرم اقرار کنم که به متین خیانت کردم. گمان نمی کردم متوجه شود اما شد. بهتر است به پدر بگویید که از شکایت منصرف شود! چون متین آدمی نیست که فقط یه حدسیات تکیه کند، و من یقین دارم که بقدر کافی مدرک بر علیه من جمع آوری کرده است! شما و پدر اگر نگران شرافت خانوادگی تان هستید از دنبال نمودن قضیه دست بردارید، و بگذارید کار طلاق بی سر و صدا انجام بگیرد. مطمئن باشید متین هم برای حفظ شرافتش، بهانه ای دیگر برای طلاق می یابد و عنوان می کند. من می دانم چه عقوبتی در انتظارم نشسته و حاضرم به آن تن بدهم. آه بلندی که مادر از سینه کشید بتسابه را خوشحال کرد. مادر با شتاب از اتاق خارج شد تا شوهرش را مطلع سازد. بتسابه هم بدون آنکه آنها متوجه گردند خانه پدر را ترک کرد.

ای محبوبم به من نگاه کن و ببین چه درمانه ای آفریده ای . متاعی که روی دست آفرینش مانده. وجود معلولی که این گوشه و آن گوشه ماوا دارد. وجودم ماتم خودم بود، بس نبود، که دیگران هم بر آن ماتم بگیرند؟ تعفن طفیلی بودنم زندگی را بر همه تلخ کرده، تو بگو، چگونه هم خود، و هم دیگران را راحت سازم؟ روزگاری نه چندان دور، خیمه عشق، در زمین وفا به پا کرده بودم و آسمانم، تک ستاره و زمینم یک قبله بود. دلم را روشن از پرتو عشق همسر ، و وجودم را، گرم از محبت او، شبهایم را سراسر انس با دل، و چشم به انتظار امید آینده بود. خود یک دنیا شده بودم بیرون از دنیای مردم؛ هیچ نمی دیدم و جز به جهان خود نمی اندیشیدم. اما از کید فلک غافل بودم. آن گاه که دست تظلم ، نهال نورسیده عشق را برکند و مرا بی هیچ زمین گیرایی، در آسمان حیرانی رها کرد، ریشه هایم خشکید. دست ستمگر ، مرا از باغ آرزو برآورد، و غنچه هیام را پرپر کرد ، شور زندگی را در من افسرده و کنون حتی این وجود خشکیده و افسرده را خاک، برای دفن هم باز پس نمی گیرد، و طوفان هم به نابودیش نمی سپارد. چه کنم از این همه حیرانی؟ خدای من چه سخت بود زمانی که با چشم درون، مردم را دیدم و دانستم که چه فریبکارند و دغل باز، دیدم که کسی نیست تا آبی بر آتش دلی نشاند، کسی نیست تا زخم کشنده نامرادیها

را به مرهم لطفی شفا دهد، هر که را دیدم، دیدارش سوز دردی بود، هرچه شنیدم نیز غمی بود، و هر جا که رفتم جهنم سوزانی بود، با هر که نشستم دشمن جانم بود، و اینک آرزو دارم بگریزم و تنها شوم . دیگر اکنون مرهم درد نمی خواهم . می گریزم از دردی که بر دردی افزاید؛ با آنکه می سوزم در آتش، ولی دیگر آب از دست این مردم نمی خواهم ، زندگی که خواری است مردن . رهایی است .

فصل 1-21

متین، یعنی من که مادرت هستم نباید بدانم به چه علت می خواهی از همسرت جدا شوی؟ از میلاد می پرسم بی خبر است . از سروش سوال می کنم طفره می رود، خانم الماس چی حاضر نیست با من حرف بزند. از خود بتسابه هم که کسی خبر ندارد کجاست، تو لااقل بمن بگو که چه شده؟ فکر و خیال تو دارد دیوانه ام می کند. تو را به روح پدرت قسم می دهم که به من بگو چه شده؟ چرا می خواهی بتسابه را با همه علاقه ای که به او داشتی طلاق بدهی؟! شاید من بتوانم کمکتان کنم . متین سر تکان می دهد. گریه مادر طاقتش را طاق می کند و می گوید: لطفا بس کنید چه می توانم بگویم . بتسابه و من به این نتیجه رسیده ایم که زندگی زناشویی مان اشتباه محض بود . هر یک از ما دلایل خاصی دارد که طلاق را اجتناب ناپذیر می کند. من می خواهم که بتسابه خانه

نشین باشد و بدنیاال فعالیت خارج از خانه ، نباشد اما او ترجیح می دهد کار کند. من دوست ندارم قدم به میهمانی های پدرش بگذارم ، اما او نمی تواند چشم پوشی کند و خیلی مسایل دیگر که حال و حوصله گفتنش را ندارم . مادر متاثر سر تکان می دهد اما متین، تو که پیش از ازدواجت می دانستی بتسابه کار می کند، و آقای الماس چی مهمانی می دهد. این چیز تازه ای نبود که حالا با آن روبرو شده باشی . من به بتسابه حق می دهم که دلایل تو را نپذیرد. حتما او فکر کرده که تا پیش از باردار شدن و پذیرفتن مسئولیت بچه بهتر است فعالیت کند و بعد ، متین سخن مادر را قطع کرد؛ نه مادر این طور نیست. یکی از دلایل طلاق بچه است . نمی دانم می توانید رازدار باشید یا خیر. من قادر نیستم بتسابه را مادر کنم و این مشکل با هیچ چیز حل نمی شود، بتسابه می تواند از مرد دیگری بچه دار گردد، اما در کنار من زندگی اش بیهوده تبه می شود. خانم وفادار آه بلندی کشید و با تموج گفت:

نه نه اشتباه می کنید. تو می توانی با مداوا معالجه شوی، چه کسی این تشخیص را داده ؟

متین خونسرد گفت:

چندین دکتر و آزمایش های گوناگون. بتسابه با این قضیه راحت کنار آمده اما من نمی توانم خود را راضی کنم که او جوانی اش را به پای من هدر بدهد. از شما هم خواهش می کنم دیگر در این

مورد کنجکاوی نکنید و سد راه خوشبختی او نشوید. مادر اشک خود را از گونه زدود و گفت:

اما شما دو نفر همدیگر را دوست دارید و می توانید با آوردن طفلی از شیرخوارگاه کمبودتان را جبران کنید. بگذار من در این مورد با بتسابه صحبت کنم. قول می دهم که بتوانم قانعش کنم. متین آه بلندی کشید و گفت:

بتسابه را راضی کردید با خانم الماس چی چکار می کنید؟ آنها حق دارند که نوه ای واقعی داشته باشند. آیا اگر خود شما بودید حاضر به پذیرفتن چنین نوه ای می شدید؟

خانم وفادار سرفرود آورد و گفت:

بله با طیب خاطر می پذیرفتم! وقتی می دیدم که آن طفل کوچک زندگی عروس و پسر را گرمی بخشیده چرا می بایست نمی پذیرفتم! متین باور کن، که می شود با آوردن یک طفل، جلوی فاجعه را گرفت، فقط باید هر دو بخواهید.

از خانه مادر که خارج می شد اندیشید، این آخرین قدمی بود که می توانستم به خاطر حفظ آبرویش بردارم. بگذار همه گمان کنند که علت جدایی ما فقدان بچه است. اما ای کاش می فهمید که من چگونه در این مدت رل بازی کردم و نگذاشتم که کسی پی به حقیقت ببرد و به او، با چشمی تحقیر آمیز نگاه کند. آه که من به خاطر خوشبختی اش از همه چیز گذشتم و او قدر ندانست. تصمیم

داشتم برای آنکه در مقابل سپیده سرافکنده نشود و احساس کمبود نکند، خود را به شهرستان انتقال بدهم و وانمود سازم که بتسابه باردار است، و این مدت او را از چشم همه دور نگهدارم تا سپس با گرفتن طفلی از شیرخوارگاه به نزد دوستان و فامیل برگردیم و به همه بگوئیم که این طفل، فرزند ماست و دوستش بداریم. چطور خوابهای طلایی و شیرین برای آینده مان دیده بودم و چه نقشه های حساب شده ای کشیده بودم که او را از نیش زبان دور نگهدارم. دلم نمی خواست بتسابه احساس کمبود کند و مجبور شود به تفاخر سپیده و فرزندش تن در دهد. چرا نفهمید که من چگونه دارم یک طرفه، ذهن آلوده آشنایان را پاک می کنم و به او وجه ای می بخشم که در خور لیاقتش باشد. اما افسوس که شایستگی این فداکاریها را نداشت و به دنبال هوا و هوس خود، زندگی و آینده روشنش را تیره و تار کرد. گناه من چیست اگر بخواهم در رویای شیرین یک افسانه فرو شوم. مرا از آفرینش سهم یک رویا که هست؟ خواستم از عشق، سازی دیگر آغاز کنم، اما هیئات این آئینه به سنگ تقدیر سخت شکست

سروش پرسید: فردا کار تمام می شود؟

متین نجوا کرد

آره. فردا همه چیز تمام می شود. هیچ فکر نمی کردم که به این آسانی آخر خط رسیده باشم! تو تعجب نمی کنی که چرا الماس چی کوتاه آمده، و حاضر شده بدون جنجال کار طلاق پایان بگیرد؟

سروش شانه بالا انداخت و گفت:

حتما برای آنها هم مسجل شده که دخترشان خیانت ورزیده و نمی
خواهند گند کار درآید. متین گفت:

اما من فکر دیگری می کنم، نمی دانم چرا حس می کنم که یک
جای کار ایراد دارد. مگر می شود که به این سادگی از کسی جدا
شد؟ سروش من فکر می کنم که بتسابه دارد مرا امتحان می کند و
بنوعی، مرا محک می زند. دلم می خواست می توانستم ببینمش و
به او بگویم که بر هم زننده زندگیمان او بود نه من! دلم می
خواست می فهمید که چگونه در آتشی که فروخته است، سوختم و
خاکستر شدم. می ترسم! تو حالم را نمی فهمی! از این می ترسم که
اشتباه کرده باشم و حقیقت چیز دیگری باشد، تو با اینکه بتسابه را
می شناسی اما به خوبی من او را درک نکرده ای. بتسابه اگر
دوست بدارد تا مرز پرستش پیش می رود و اگر متنفر شود،
انزجارش را با سکوت و خشم فرو خورده اش نشان می دهد. زخم
اگر بردارد التیام پذیر نخواهد بود. حالا این سکوت و خموشی اش
مرا می ترساند و تردید بر دلم می نشاند که نکند اشتباه کرده باشم
. بتسابه کسی نیست که اشتباهش را نپذیرد. بارها به دلایل مختلف
وقتی قانعش کردم که اشتباه کرده، لب یه عذر خواهی گشود و
غرورش را شکست. باور کن که نمی دانم کار درستی انجام می
دهم یا نه!

سروش خندید و گفت:

حالت را خوب می فهمم و بگذار بی پرده بگویم با تمام شواهدی که در دست داری، هنوز هم به بتسابه علاقمندی و نمی خواهی از او اجدا شوی، این را بگو و خودت را راحت کن!

متین سر تکان داد و گفت

وقتی می گویم حالم را می فهمی اشتباه نگفته ام چرا که من به خودم فکر نمی کنم بلکه در اندیشه بتسابه هستم و اینکه چرا خاموش نشسته است و فقط تماشا می کند؟ از خود می پرسم، آیا به این علت است که حرفی برای گفتن و حاشا کردن ندارد یا اینکه..... آخر او که نمی داند من چه مدرکی در دست دارم؟ باز از خود می پرسم نکند به این علت که به او شک کرده ام دیگر حاضر نیست با من روبرو گردد، و با خود گفته، تمام شود بهتر است! سروش بیا از دیدگاه دیگری به بتسابه نگاه کنیم. اگر وجود این چند قطعه عکس نبود و اگر تو از ماجرا خبر نداشتی و فقط بتسابه را با همان خصوصیات سابقش می شناختی، می توانستی بپذیری که او بتواند به کسی خیانت کند؟ سروش چند لحظه ب فکر فرو رفت و سپس سر تکان داد و گفت

نه! نمی توانستم بپذیرم، زیرا زمانی را بیاد می آورم که بتسابه به من گفت "من زنده بودن را به این خاطر دوست دارم که می دانم کسی با من است که دستانش چون دو بال فرشته مرا از این خاکی، خاک، به معراج روح می برد و روح آواره ام را از سرگردانی نجات می دهد." این سخن بتسابه در آن زمان چنان بر روانم تاثیر

گذاشت که بتو حسادت کردم . اگر آن سخن از صدق دل ادا شده باشد گوینده اش نمی تواند به معبود روح و روانش خیانت کند
اما....

متین دست بلند نمود و سروش را ساکت کرد و گفت: سروش من اشتباه کردم و تو هم، بتسابه من نمی تواند موجود پلیدی باشد! بتسابه حرفی بر زبان نمی آورد مگر آنکه به آن یقین داشته باشد. برایم دعا کن که بتسابه از من متنفر نشده باشد؛ چه اگر کار به این جا کشیده شده باشد. دیگر واقعا همه چیز تمام می شود . من باید هر طور که شده او را از نزدیک ببینم و با او حرف بزنم . فقط باید بفهمم او کجاست . اینطور که شنیده ام خانه پدرش نیست! کمکم می کنی پیدایش کنم؟ اما لطفا بدون خادمی چون اسم کارآگاه: حالم را بر همی زند، سروش گفت

تو داری کم کم مرا هم مثل خودت دیوانه می کنی ، اصلا معلوم است چه هدفی داری؟ فردا باید زیر ورقه طلاق را امضا کنی و به یکباره تغییر عقیده می دهی. متین در حالیکه بلند می شد گفت

یک روز زودتر یا دیرتر فرقی نمی کند. من باید بدانم و یقین پیدا کنم ، یا نه؟ تو اگر خسته ای و ادارات نمی کنم و خودم به تحقیق می پردازم .

متین در را گشود که برود، ولی سروش خود را به او رساند و گفت

چه كسى گفٲ كه خسته ام ، من فقط از كارهاى تو سر در نمي
!آورم همين

متين خنديد: اگر روزى تشكيل خانواده دادى و احساس مسوليت
كردى حرف مرا مي فهمى و از كارم سر در مي اورى، عجله كن
تا مرغ از قفس نپريده

فصل 2-21

خانه آقاى جامى غرق در نور و روشنايى بود. خانم جامى خندان
در ميان ميهمانان مي گرديد و سعى مي كرد در سى و يكمين
سالگرد ازدواجش با جامى به مهمانان خوش بگذرد. تلفن صدف
شاديش را مضاعف كرده بود و باعث مي شد فقدان او را احساس
نكند. خانم و آقاى الماس چى به ظاهر لبخند مي زدند اما هر دو
نگران آن بودندف مبادا از بتسابه و علت طلاق صحبتى به ميان
آيد. از متين و بتسابه نيز دعوت به عمل آمده بود و خانم الماس
چى نگران آن بود كه نكند با شركت متين در ميهمانى و عدم
حضور بتسابه به همراه او، پرسشهايى صورت بگيرد و متين
حقيقت را افشا كند. با ورود سروش رنگ خانم الماس چى آشكارا
پريد. با فشردن بازوى همسرش نگرانى خود را ابراز كرد، آقاى
الماس چى برويش لبخند زد و اطمينانى نسبي به او بخشيد. سروش
در كنار آقاى الماس چى نشست و چنين وانمود ساخت كه از

ماجرای متین و بتسابه بی خبر است . سروش به صدایی آهسته از آقای الماس چی پرسید

متین و بتسابه خانم دیر نکرده اند؟

آقای الماس چی لب به دندان گزید و از این طریق به او فهماند که خاموش باشد و کنجکاوی نکند. خانم الماس چی جای خود را تغییر داد و در کنار سروش نشست و با آوایی آهسته شروع به صحبت کرد. سروش نشان داد که آماده شنیدن اخبار تازه است. خانم الماس چی نفس عمیقی کشید و گفت

تعجب می کنم که چطور متین به بهترین دوستش که شما باشید نگفته که خیال متار که دارد؟

به نگاه متعجبی که سروش به خود گرفته بود لبخند زد و گفت

می بینم تعجب کردید! حق هم دارید، اما متاسفانه این حقیقت است! آیا می توانم با شما خصوصی صحبت کنم؟ اینجا می ترسم که

سروش متوجه منظور وی گردید و گفت

ای فهمم که نباید کسی چیزی بداند

خانم الماس چی بلند شد و بدنبال او سروش هم برخاست گوشه ای از سالن را دنج و خلوت یافتند و هر دو ترجیح دادند دور از دیگران بنشینند. خانم الماس چی به محض اینکه نشست سر درد دلش گشوده شد و گفت

نه من و نه الماس چی بدرستی نمی دانیم که چرا می خواهند از یکدیگر جدا شوند. بتسابه خود را گناهکار می داند و به وفادار حق می دهد که از او جدا گردد، اما آقای حکمتی، من گفته های بتسابه را باور ندارم. دخترم را خوب می شناسم! و می دانم که از ترس پدرش حاضر شده فداکاری کند و گناه را به گردن خود بگیرد. شما که دوست آن دو هستید، آیا می توانید قبول کنید که بتسابه زنی ناسازگار باشد، و زندگی را بر همسرش تلخ کند؟ سروش به علامت نفی سر تکان داد.

خانم الماس چی لبخند رضایت بر لب آورد و گفت

منهم باور نکردم، بگمانم بتسابه رازی را از ما مخفی می کند و حاضر نیست حقیقت را بگوید، متین هم که با شما در این خصوص صحبت کرده و به یقین این راز سربسته می ماند. چند روز پیش قرار بود که بی سر و صدا آن دو از هم جدا شوند، اما وفادار در محضر حاضر نشد. به خدا سوگند نمی دانم که چرا می خواهد ما را زجر بدهد؟ اگر دیگر بتسابه را نمی خواهد، خب نخواهد ما که کوتاه آمده ایم و حتی بتسابه از پدرش خواسته، از حق او بگذرد و دست متین را آزاد بگذارد. اما این کارهایش، این امروز و فردا کردن هایش، جان ما را به لب رسانده و نمی دانیمک برنامه اش چیست، و می خواهد چه کند. می خواستم از شما تقاضا کنم، بعنوان دوستی خانوادگی قدم پیش بگذارید و از متین بخواهید تصمیم نهایی اش را بگیرد و همه را راحت کند.

سروش چینی بر پیشانی انداخت و نشان داد که دارد فکر می کند و پس از لحظاتی گفت

من تعجب می کنم و راستش نمی توانم باور کنم که این دو چنین تصمیم غیر منطقی گرفته باشند. آن دو که خوشبخت بودند و مشکلی نداشتند، متین از زندگی زناشویی اش راضی بود و به حد پرستش همسرش را دوست داشت! باید موجبی پیش آمده باشد که بخواهند از یکدیگر جدا شوند. آیا بتسابه خانم نگفت که چه چیزی از متین دیده؟

خانم الماس چی سر تکان داد و اه کشید. سروش ادامه داد

بتسابه چه گناهی را به گردن گرفته؟ اگر می خواهید کمکتان کنم! باید حقیقت را به من بگویید

رنگ جهره خانم الماس چی تغییر کرد، لحظه ای تامل نمود و سپس مثل آن که تصمیم خود را گرفته باشد گفت

بله حق با شماست. شما باید بدانید که دخترم چه گناهی را پذیرفته . هر چند عنوانش سخت و دشوار است، اما او پذیرفته که به همسرش خیانت کرده. در صورتی که من می توانم قسم یاد کنم که او دارد دروغ می گوید، و تنها هدفش حمایت از متین است، بتسابه حتی زمانی که مجرد بود و هنوز نام وفادار به دنبال اسمش نبود ، دختری ضعیف و پاکدامن بود و بگرد گناه نمی گشت. شما خود شاهد بودید که چه خواستگاران سرشناس و زیبایی در پیرامونش

می چرخیدند، و او به هیچ یک از آنها اعتنا نمی کرد. در صورتی که همه دخترانی که ما می شناسیم بدون تردید دوستانی داشتند . اما.....بتسابه

سروش گفت:

جسارتم را ببخشید فقط برای حل این معما سوال می کنم، آیا امکان دارد که بتسابه خانم پس از ازدواج توجهش به سوی یکی از خواستگاران گذشته اش جلب شده باشد؟ خانم الماس چی باز هم تکذیب کرد و گفت:

نه این غیر ممکن است، چون بتسابه رای رسیدن به متین خیلی انتظار کشید و شادمان بود از اینکه بالاخره خداوند آن دو را بهم رسانده، آقای حکمتی من حتی سر سوزنی به پاکدامنی او شک نکرده ام و نخواهم کرد. اما خودش از ترس تهدیدهای الماس چی و بخاطر همسرش حاضر شده این ننگ را بپذیرد. یکی از سوالاتی که شما از متین می توانید بپرسید این اسن که آیا براستی مدرکی از دخترم من دارد یا خیر؟ اگر دارد چا نشان نمی دهد؟ و اگر ندارد چطور راضی شده این تهمت ننگین را بر همسرش ببندد؟ به خدا سوگند اگر بتسابه یکدندگی و لجاجتتمی کرد و قبول می کرد که متین دروغ می گوید آن وقت می دانستم با او چه کنم! اما بدبختانه حاضر نیست من و پدرش دخالت کنیم ، و قصد دارد پس از جدایی برای همیشه از این خاک برود.

سروش گفت:

اجازه می دهید من با او صحبت کنم؟ شاید بتوانم از دهان بتسابه حقیقت را بیرون بکشم و خیال همگی تان را راحت کنم. او حالا کجاست؟

خانم الماس چی سر تکان داد و گفت: نمی دانم می گوید نزد، یکی از دوستانش می باشد. روزی دو بار تلفنی با من صحبت می کند: ولی حاضر نیست بگوید کجاست! سروش که مایوس شده بود گفت: چه بد شد، یقین داشتم که بتوانم قانعش کنم با من رو راست باشد.

خانم الماس چی آه دیگری کشید و گفت:

بتسابه هیچ نخواهد گفت. اگر بتوانید با متین صحبت کنید شاید موفق شوید.

فصل 1-22

خانم جامی دستهایش را بر هم کوبید و توجه مهمانان را به خود جلب کرد. همه بلند شدند و گرداگردش ایستادند. سرمه در کنار سروش قرار گرفت و چون مشاهده کرده بود او با خانم الماس چی گفتگو کرده است، در حالی که وی را مخاطب قرار می داد پرسید:

آقای حکمتی! سپیده چیزهایی زمزمه می کند که یقین ندارم درست باشد. چرا امشب نه برادران وفادار آمده اند و نه بتسابه. آیا شما علتش را می دانید؟

سروش لبخندی بر لب آورد و گفت

سپیده خانم بیشتر آگاه است، که چرا همسر و برادر شوهرش شرکت نکرده اند. باور کنید من هیچ نمی دانم! سرمه هم لبخند زد و گفت

من هیچ گاه حرفهای سپیده را باور نکرده ام، چون می دانم هر سخنی که در مورد بتسابه بگوید از سر بغض و کینه ادا می کند، چرا که هیچ وقت با وصلت این دو موافق نبود و بتسابه را نمی خواست! گمان من این است که او کسی را می پسندید که از لحاظ موقعیت خانوادگی در درجه ای کمتر از خودش باشد، در صورتی که چنین نشد و همه می دانند که بتسابه از هر لحاظ بر سپیده ارجحیت دارد.

سروش گفت

برداشت شما هم چندان بی غرض نیست و شاید در قضاوتتان اشتباه کرده باشید،

:سرمه پشت چشمی نازک کرد

من و اشتباه؟ هرگز! من می دانم چرا مایل نیستید سخنی بر ضد سپیده بشنوید، همه می دانند که شما قبلا خواستگار سپیده بوده اید و برای به دست آوردن او خیلی هم پیش رفته اید. آیا برایتان تعجب آور نبود او، آقای وفادار را بر شما ترجیح دهد؟ من که خیلی تعجب کردم.

سروش خندید: چرا تعجب کردید؟ در صورتی که من بالاتر از میلاد نیستم و می توانم بگویم که سپیده بهترین انتخاب را کرد. :سر مه گفت

می خواهم از شما پرسشی بکنم، اما نمی دانم به سوالم پاسخ می دهید و از من نمی رنجید یا خیر. سروش گفت

بپرسید و مطمئن باشید از شما نمی رنجم.

چرا شما ازدواج نمی کنید؟ آیا عاملش شکستی نیست که در عشق -
!سپیده داشته اید؟

:سروش گفت

نه به هیچ وجه! من ازدواج نکرده ام به دلیل این که ، هنوز موفق نشده ام نظر دختر کوچک آقای جامی را که دختری کنجکاو و زیباست بسوی خود جلب کنم.

رخسار سر مه گلگون شد، دستش لرزیدن گرفت و ظرف چینی حاوی کیک بر زمین افتاد و شکست. مهمانان از صدای شیئی

شکسته شده نظرشان به سوی آنها جلب شد، و به آن دو با نگاهی کنجکاو نگریستند. سروش خونسرد بود و داشت قطعه ای از کیک بر دهان می گذاشت، در صورتی که سرمه روی پا نشسته بود و سعی می کرد قطعات شکسته شده را جمع کند، خانم جامی خود را به دخترش رساند و گفت:

. مهم نیست عزیزم . مواظب دستت باش

سرمه بدون آنکه جواب مادر را بدهد، به بهانه‌خ تمیز نمودن دستش سالن را ترک کرد. حرفی که از دهان سروش خارج شد، ضمن آنکه خوشایندش بود، اما او را حیرت زده ساخته بود. سروش بدون هیچ تشریفاتی از او خواستگاری کرده بود. می خواست بهتر بیندیشد. احتیاج داشت فکر کند و لحن سروش را بیاد آورد. ممکن است که این درخواست ، بیش از یک شوخی نباشد، و جکمتی خواسته او را از کنجکاوای در مورد دیگران باز دارد! برخورد نهیب زد که این امکان ندارد چرا که هرگز به حکمتی اجازه نداده بود نوع معاشرت را به دوستی صمیمانه تبدیل کند. آرزوهای خفته در وجودش بیدار گشتند و به یاد آورد که مدت‌هاست به او توجه دارد و از اینکه می شنیده، سروش نسبت به دیگر دختران علاقه نشان داده، چقدر زجر کشیده است، اما حالا او بود که لب به اقرار گشوده و سرمه را بر دیگران ترجیح داده بود . آه خداوندا مگذار که این امیدواری به نومییدی منجر شود. سروش می توانست برای او همسری شایسته باشد، تمام دوستان و آشنایان

تاییدش کرده بودند و حتی مادر که روی هر کس عیبی می گذاشت در مورد سروش سکوت کرده بود. چهره خود را در آینه نگریست. رخسارش هنوز گلگون بود، دستمالی مرطوب کرد و روی گونه اش گذاشت تا از حرارت آن بکاهد. وقتی دستشویی را ترک کرد آرامش خود را باز یافته بود. سروش را لبخند بر لب دید که موشکافانه زیر نظرش گرفته و سعی دارد از حرکات او نتیجه سخنش را دریابد. می خواست بی تفأنت بگذرد که دید سروش در کنار مادر ایستاده و با او نجوا می کند. بار دیگر قلبش شروع به طپیدن کرد و برای کنترل خود مجبور گشت بنشیند. خانم الماس چی به صورت او دیده دوخت و پرسید:

سرمه تو بیماری؟ بد طوری گونه هایت گل انداخته، نکند تب کرده باشی؟ سرمه گونه هایش را با دست پوشاند و گفت:

بیمار نیستم فکر می کنم علتش گرمای بی حد سالن باشد. خانم الماس چی گرمایی حس نمی کرد اما برای آنکه او را نرنجانده باشد تایید کرد. سرمه به ادامه صحبت رغبت نشان داد و گفت:

چقدر حای بتسابه خالیست. سپیده می گوید که او به سر کار بازگشته و رفته شیراز؟

خانم الماس چی بگمان این که متین برای توجیه غیبت بتسابه چنین گفته، با فرود آوردن سر تایید کرد و نفس آسوده ای کشید. در دل رازداری دامادش را ستود و ناخودآگاه بحال او دل سوزاند. سپیده

را می دید که شاد و سرخوش از مهمانی لذت می برد و از اینکه به خاطر بارداریش توجه خاص همگان را برانگیخته عرش را سیر می کند، دلش به درد آمد و به حال دخترش تاسف خورد، چرا که بتسابه هرگز نمی توانست از این توجهات برخوردار گردد، بغض خود را با گفتن اینکه سپیده خیلی تغییر کرده و حدس می زنم دختر بدنیا آورد فرو نشانند

سر مه گفت:

مادر هم همین عقیده را دارد، اما خودش قبول ندارد. خانم الماس چی دستش را روی دست سر مه گذاشت و گفت:

دیگر چیزی تا زمان وضع حمل نمانده و بالاخره معلوم می شود! که چه کسی اشتباه کرده

مهمانی از صورت رسمی خود خارج شده بود و هر یک به گفتگویی مشغول بودند. سر مه سنگینی نگاه باز شکاری را روی خود حس می کرد. این سنگینی را زمانی بیشتر احساس نمود که دید سرش، به جای خانم الماس چی کنارش نشست و پرسید:

به درخواستم جواب ندادید، آیا می توانم امیدوار باشم که از شما جواب آری دریافت می کنم؟

سر مه سر به زیر انداخت و پرسید:

مطمئنید که مرغ دلتان چند روز دیگر هوای دانه ای دیگر نخواهد کرد؟ سروش گفت:

دل من مرغ جلدی است که جز بر بام خود بر بام دیگری نمی‌نشیند!

سرمه خندید و گفت:

اما من تصور دیگری از مرغ شما دارم . فراموش کردید که این مرغ بر بام دیگری هم نشسته بود؟

سروش سر تکان داد و گفت:

نشسته بود اما با یک نگاه فهمید که بر بام غیر نشسته و پرواز کرد. اما اینک می‌خواهد آشیانه ای تازه بسازد، کمکش می‌کنید؟

سرمه گفت:

بله قبول می‌کنم، اما بدانید من جفتی حسود هستم که برای آسایش آشیانم، شاه پر جفتم را می‌شکنم و او را از پرواز محروم می‌کنم .

سروش خندید و گفت:

قبول می‌کنم . ضمن آنکه باید یادآور شوم، منم حسود و نمی‌توانم ببینم که جفتم بدون من پرواز کند. سرمه سر فرود آورد و گفت:

می پذیرم و قول می دهم که هرگز همسرم را تنها نگذارم ، و به
! هوای دانه ای دیگر اشیاتم را ترک نکنم

سروش گفت:پس امشب با خانواده مطرح کنید و اگر پذیرفتند به
! من تلفن کنید، تا اضطرابم فرو بنشیند و با اطمینان پا پیش بگذارم

فصل 2-22

: جواد فنجان قهوه را در مقابل متین گذاشت و پرسید

چند روزی است که می بینم سرت در لاکت فرو رفته. دیگر چه
شده؟

.متین سر تکان می دهد.:هیچ! فقط حال و حوصله ندارم .همین

:جواد به صورتش زل می زند

تا دیروز غصه ازدواج داشتی و عذرت موجه بود ولی امروز
چه؟بگو دردت چیست، آیا من می توانم کمکت کنم؟

:متین سر تکان می دهد

نه! حالا دارم جدا می شوم اما غصه دار نیستم ،

:جواد متحیر نگاهش می کند

دست بردار مرد، مگر دیوانه شده ای؟ هنوز عرق دامادی ات خشک نشده می خواهی بیوه بشی؟ بس کن و دست از بچه بازی بردار! بگو ببینم چه چیز آزارت می دهد. آیا خانواده همسرت دخالت می کنند؟

متین خندید:

نه بابا، آنها آنقدر بی خیالند که اصلا برایشان مهم نیست زندگی دخترشان در شرف نابودی باشد. تا مهمانی و جشن و برپاست، مگر دیوانه اند که بخواهند فکر و خیال کنند، و ناراحتی به دلشان راه دهند، آدمهای پولدار به وکیل پول می دهند که کارهایشان را راست و ریست کند تا آزادی شان سلب نشود. جواد پرسید:

اختلافتان سر چیست؟

متین گفت: من با یک دیوانگی بزرگ، زندگی شیرینمان را هم بر او تلخ کردم و هم بر خودم، و حالا می بینم که جای آبادی نگذاشته ام! این است که اجبارا باید متارکه کنم. جواد گفت:

حتما باز هم نتوانستی جلوی زبانت را بگیری و گند زدی؟ متین گفت:

همه چیز دست به دست هم داد و کار را خراب کرد، آنهم چه خراب کردنی! بگذریم. از سروش چه خبر؟ من آنقدر در خودم غرقم که دیگر از همه بی خبر شده ام. ج.اد از سر تاسف سر تکان داد و پرسید:

مگر چند روز است که او را ندیده ای؟

متین نشان داد که دارد فکر می کند و گفت

فکر می کنم چند روزی می شود. من بدنبال جریان کار خودم بودم
و فکر می کنم او هم گرفتار بود که بسراغم نیامد

جواد خندید:

آره بابا سخت هم گرفتار است، اینطور که معلوم است او هم دارد
به تله می افتد.. از چشم متین برقی جهید و شادمانه پرسید: راست
میگی؟ تو از کجا فهمیدی؟

جواد قهوه دیگری برای متین ریخت و گفت: از مادش شنیدم. آمده
بود کیک سفرش بدهد و وقتی پرسیدم به سلامتی خیر است خندید
و گفت:

"سروش خیال ازدواج دارد"

من هنوز خود او را ندیده ام که بفهمم طرفش کیست. اما این طور
که مادرش می گفت باید از خانواده سرشناسی باشد. ببین متین این
درست نیست که سروش ازدواج کند و تو طلاق بدهی، هیچ
مشکلی نیست که با تدبیر حل نشود. تو اصل قضیه را برایم
تعریف نکردی اما همین که خودت اعتراف می کنی اشتباه از تو
بوده است، خودش نصف مساله را حل می کند. واسطه ای بفرست
و عذر خواهی کن و بچسب به زندگی ات! متین خندید و گفت

چشم پیرمرد، نصیحتت را گوش می کنم . فنجان قهوه اش را نوشید و بلند شد و گفت

اگر سروش را دیدی ، بگو من در منزل هستم اگر توانست سری !به من بزند

جواد دستش را بگرمی فشرد و گفت:نصیحتم را فراموش مکن، فردا می توانی اقدام کنی، برای ساختن هیچ وقت دیر نیست

اصلا معلوم هست تو کجایی؟ نه به تلفن پاسخ می دهی و نه شرکت می آیی! مگر قرار نبود با هم جستجو کنیم و بتسابه را پیدا کنیم؟ مرا بگو که کار و زندگی ام را رها کرده ام و دنبال قضیه تو هستم .

!متین پرسید :و نتیجه

:سروش پایش را روی هم انداخت و گفت

به نتایج مثبتی رسیده ام . ای کاش در مهمانی جامی شرکت می کردی . پدر زن و مادر زنت حضور داشتند

:متین گفت

: مثل همیشه! سروش گفت

بله مثل همیشه اما ای کاش می بودی و می دیدی که خانم الماس چی چگونه از برج رفیع غرور به حسیض مذلت سقوط کرده بود و چه محتاطانه رفتار می کرد. حالت مجرمی را داشت که می ترسید دستش رو گردد و رسوا شود، ولی خانم برادرت آن شب خوب جولان داد و دلی از عزا در آورد. با نبودن میلاد احساس راحتی بیشتری داشت. مخصوصا با وضعیت اندامش خوب توانست خود را لوس کند، اما از حق نگذریم آبروی تو و بتسابه را خرید و به مهمانان گفت که بتسابه به سر کار بازگشته و رفته شیراز، و همگی باور کردند. پنهان کاری او برای من تعجب آور بود ولی در دل تحسینش کردم. متین گفت:

جای تعجب ندارد چون حقیقت را نمی داند. یعنی هیچ کس نمی داند، جز مادرم که او هم گمان می کند من به خاطر فرزند می خواهم از بتسابه جدا شوم.

سروش با صدای بلند خندید و افزود:

باید حدس می زدم دست تو در کار باشد، بهر حال همه چیز به خیر گذشت. خانم الماس چی مرا واسطه کرده تا از تو بپرسم، چرا در محضر حاضر نشدی و چه هدفی داری؟ خانم الماس چی می گفت، اگر بتسابه را نمی خواهی، هر چه زودتر طلاقش بدهی بهتر است، چرا که تکلیفشان زودتر مشخص می شود. این طور که من فهمیدم قرار است بعد از طلاق بتسابه را راهی خارج کنند تا صداها بخوابد. آه بلند متین را سروش شنید و گفت:

این طور که خانم الماس چی می گفت، برای بیچاره کردنت نقشه های زیادی کشیده بوده اند ولی بتسایه مانع از اجرای آنها شده. همسرت اتهام بیوفایی را پذیرفته و گناه را بگردن گرفته، هر چند که خانم الماس چی قسم می خورد که گفته دخترش را باور ندارد، اما او خوب به رگ خواب مادر و پدرش نشانه رفته، و دست و پای آنها را بسته

متین پرسید: موضوع عکسها را که نگفتی؟

سروش گفت:

مگر بچه ام! به خانم الماس چی گفتم، بهتر است اجازه دهند من با بتسابه صحبت کنم و حقیقت را بفهمم، اما او گفته که بتسابه با آنها زندگی نمی کند و پیش یکی از دوستانش رفته است، فقط روزی دوبار تماس می گیرد و آنها را از احوال خود با خبر می کند. در حرفش صداقت وجود داشت و من باور کردم که بتسابه با آنها نیست، در ضمن فکر می کنم بتسابه نمی تواند در خانه یکی از دوستان نزدیکش باشد. چرا که ممکن است طرف راز دار نباشد و دیگران از ماجرا بو ببرند. ما باید دور آشنایان نزدیک خط بکشیم.

متین با حالت تمسخر گفت:

شاید رفته پیش همان مرد. کسی او را نمی شناسد و می تواند با خیال راحت همان جا بماند.

سروش گفت: باز دارد شیطان وسوسه ات می کند و پرت و پلا می گویی.

متین گفت: نمی دانم چرا حس می کنم می توانم در خانه او پیدایش کنم!

سروش گفت: اگر از هتل نرفته باشد یافتنش آسان است، گمان نمی کنم آنجا باشد.

فصل 3-22

متین گفت:

تحقیق می کنی که بفهمی؟ سروش چینی بر پیشانی انداخت و گفت:

بروم اطلاعات چی بپرسم؟ ما که نام او را نمی دانیم. متین تایید کرد و به فکر فرو رفت. لحظاتی در سکوت گذشت و سروش با گفتن شاید خادمی بداند سکوت را شکست و ادامه داد:

شاید خادمی در ضمن تحقیق متوجه نام او شده باشد. بهتر است از او سوال کنیم.

سروش منتظر جواب متین نشد و پای تلفن نشست. پس از چند لحظه مکالمه آغاز شد و سروش مشکلشان را باز گفت:

خادمی گفت که از اسم او بی خبر است اما شماره اتقی را که در هتل داشته می داند و با دادن شماره مکالمه قطع شد.

سروش رو به متین کرد و گفت باید حقه ای بکار ببرم و نام نشان او را پیدا کنم. فردا صبح پیش از رفتن به شرکت این کار را می کنم. تو هم این ماتمکده را ول کن و بیا سر کار. با رفتن سروش، متین به بستر رفت اما خوابش نبرد. نشست و فکر کرد که تا صبح نمی تواند صبر کند. تصمیم گرفت همان شبانه اقدام کند. با شتاب بستر را ترک کرد و لباس پوشید و از خانه خارج شد. خیابان در آن ساعت شب خلوت بود. پا را روی گاز گذاشت و حرکت کرد. سروش از حقه نام برده بود؛ با خود اندیشید که چگونه می تواند اسم و نشان آن مرد را پیدا کند. ای کاش از سروش پرسیده بود که چه ترفندی می خواهد بکار ببرد. تا زمانی که مقابل هتل پارک کرد هنوز نقشه ای طرح نکرده بود. مامور اطلاعات چرت می زد و صدای آرام رادیو، تنها مونس اش بود. متین به او شب بخیر گفت و پرسید:

معذرت می خواهم یکی از دوستانم مدتی در این هتل اقامت داشتند، اتاق شماره 24، می خواستم ببینم هنوز هم اینجا هستند؟

متصدی گفت:

منظورتان آقای الماس چی است؟

اسم آشنا، متین را حیران کرد اما زود بر خود مسلط شد و گفت:

بله منظروم همین است.

متصدی گفت:

حدود یک ماه اتاق را در اختیار داشتند، اما بعد رفتند. دوستتان خیلی محترم و با شخصیت است. من که به ایشان خیلی ارادت پیدا کردم و از رفتنشان غمگین شدم. متین از احساس او استفاده کرد و پرسید متوجه نشدید از این هتل به کجا رفت؟

متصدی سرش را با انگشت خاراند و گفت:

به هتل دیگری نرفته اند چون قصد داشتند خانه ای بخرند و حتماً همین کار را هم کرده اند. متین با ناراحتی گفت:

چه بد شد من به امید او آمده بودم و اگر او را پیدا نکنم سفر بی حاصلی کرده ام. آیا شما متوجه شدید کجا منزل خریده؟

متصدی که دلش به حال او سوخته بود گفت:

چند لحظه صبر کنید. هنگام رفتن آدرسی دادند چون منتظر بسته ای از خارج بودند، و از ما خواستند با رسیدن بسته، ان را به آدرس جدید بفرستیم. قلب متین از شادی در سینه می طپید. هیچ امیدی نداشت که بتواند به این آسانی آنها را پیدا کند. متصدی به دفتر اسامی، نگاهی انداخت و سپس با برداشتن تکه ای کاغذ آدرس الماس چی را نوشت و به متین داد، متین ضمن تشکر گفت:

یک سوال دیگر هم دارم، آیا وقتی آقای الماس چی هتل را ترک می کرد خانمی به همراه ایشان نبود؟

متصدی سر فرود آورد و گفت:

چرا. اما خانم در اتومبیل نشسته بودند و از آن پیاده نشدند.

متین با اطمینان این که بتسابه یه همراه الماس چی است، از او تشکر کرد و از هتل خارج شد. آدرس را خواند و به حافظه سپرد. پشت فرمان که نشست شاد بود. به جای رفتن به خانه به طرف آدرس حرکت کرد. می خواست شبانه آنجا را پیدا کند تا فردا تعقیب را آغاز کند. به محل که رسید چراغ اتومبیل را خاموش کرد. پلاک مورد نظر متعلق به آپارتمانی بود که در یکی از محلات ساکت و آرام شمال واقع شده بود. روی زنگها را خواند. تمامی اسم داشتند. جز یکی که متین حدس زد متعلق به الماس چی باشد و هنوز فرصت نیافته نام خود را بنویسد.

شیطان وسوسه اش کرد که زنگ را بفشارد و بپرسد؛ اما بعد منصرف شد.

بیدار نمودن آنها در آن ساعت شب، می توانست شک برانگیز باشد. پس بطرف اتومبیل بازگشت و این بار راه خانه را در پیش گرفت. آنقدر خوشحال و راضی بود که به محض ورود به خانه شماره سرش را گرفت، بدون آنکه توجه داشته باشد او اینک در

خواب است. پس از چند زنگ وقتی سروش گوشی را برداشت و خواب آلود گفت بفرمایید. متین به خود آمد و گفت:

می بخشی از خواب بیدارت کردم. نتوانستم تا صبح صبر کنم ، من الان از هتل می آیم و موفق شدم جای آنها را بیابم

:سروش پرسید

:خب به در خانه شان هم رفتی؟ متین گفت

رتم اما زنگ نزدم . صبر کردم صبح شود و بعد می روم. آنها طبقه سوم یک آپارتمان زندگی می کنند. می خواهم صبح زود آنجا باشم و ببینم حدسم درست است یا نه. سروش خمیازه ای کشید و گفت:

پس صبر کن، من بیایم تا با هم برویم، راستش من را هم کنجکاو کرده ای ، کم کم ماجرا پلیسی می شود! متین گفت

اگر می خواهی همراه من باشی باید خیلی زود بیایی، من می خواهم آفتاب زده آن جا باشم . سروش معترض گفت

چرا این قدر زود؟ مگر می خواهی جانی و دزد و قاچاقچی دستگیر کنی که می ترسی از دستت فرار کند؟ متین گفت

:نه! اما می دانم نمی توانم طاقت بیاورم! سروش گفت

:بسیار خوب زود می آیم دیگر کاری نداری؟ متین با خستگی گفت

نه و گوشی را گذاشت. خوابش نمی آمد به آشپزخانه رفت و برای درست کردن چای کتری را روی گاز گذاشت، سپس همانجا به انتظار ایستاد تا کتری بجوش آید، در اندیشه بود چه اصراری داشتی، برای از بین بردن فاصله ها، برای شکستن درهایی که میان طبقاتمان فاصله می انداخت. برای آنکه با تو بر سر یک سفره بنشینیم چه ها که نکردم. چه توانی داشت آن روز دست و پایم، و چه لبریز بود قلبم. چشم تو همه جا با من بود. همراهم بود، چراغی بود که راهم را روشن می کرد. تو را که داشتم گویی از دو جهان بی نیاز بودم. تو برایم کافی بودی. تو برایم تصویر مقدسی بودی، که صبح و شام از دیدارت نیرو می گرفتم و جای تو را، در عرش عشق می دیدم. خالصانه می پرستیدمت. اما اینک شومی تقدیر، تمام عمرم را منحوس کرد و از هزار امید، یکی هم باقی نمانده. چگونه توانستی به آسانی از مهرم بگذری و در روی دیگری مهر بجویی؟ و نه نهر، شاید هوس را. و این تنها چیزی بود که در من بیدار نبود، و شاید اصلا نبود. آن شب تو خندیدی. اما بی خبر از حال من بودی.

....من می سوختم و آه خدایا آیا فراموش خواهم کرد شبی را که

چه نگاه بیچاره ای در چشم اشکگبار آسمان داشتم. تو بودی که آخرین برگ مهر را از دفتر دلت کندی، و شاید از دفتر تقدیرمان! صدای تکان خوردن در کتری متین را به خود آورد. بلند شد و چای درست کرد. تا زمان دمیدن سپیده ساعتی فرصت داشت پس

از نوشیدن چای به رختخواب نرفت و با گذاشتن سر روی میز دیده
بر هم نهاد

فصل 1-23

وقتی از صدای زنگ خانه دیده گشود آفتاب دمیده بود. خشمگین بپا
خاست و در را گشود، پیش از سلام و صبح بخیر پرسید این صبح
زود توست؟

سروش لبخند زد و گفت

چشمانت می گویند که خود تو هم تازه بیدار شده ای . خشمت را
سر من خالی نکن! متین گفت

فرصت ندارم تو را به نوشیدن چای دعوت کنم . سروش گفت

با این قیافه هر که تو را ببیند، فکر می کند از تیمارستان فرار
کرده ای . برو و دستی به سر و رویت بکش، مطمئن باش اگر
اونجا باشد، پیدایش خواهیم کرد. متین بسرعت تغییر لباس داد و
شانه ای سرسری هم به موی خود زد و گفت: حالا راضی شدی بیا
!بریم؟

یک خیابان به محل اصلی مانده، متین اتومبیل را پارک کرد و
گفت:

بتسابه نباید اتومبیل را ببیند پیاده بهتر می توانیم خود را پنهان
کنیم. سروش به چهره مضطرب متین خندید و در حالیکه صدای

خود را بم می کرد پرسید، همکار عزیز آیا هفت تیرت را آورده ای؟ من اسلحه خود را جا گذاشته ام و بعد با صدای بلند خندید، متین غضبناک نگاهش کرد و راه سربالایی خیابان را در پیش گرفت. تا به آپارتمان الماس چی برسند عابری ندیدند. سروش با پیروزی گفت:

مرد حسابی برای این مردم شب تازه آغاز شده. مگر نمی دانی صبح و شب اینها، با ما فرق دارد. ق.ل می دهم که ما وقتمان را بیهوده تلف می کنیم. می بایست غروب می آمدیم! متین گفت:

لطفا ساکت باش و وراجی نکن. سرم بقدری درد می کند که در حال انفجار است! سروش پرسید:

علتش گرسنگی است؟ منم دارم از گرسنگی ضعف می کنم، بهتر نیست اول خودمان را سیر کنیم بعد، تعقیب را شروع کنیم؟ باید توان راه رفتن داشته باشیم یا نه؟ متین کلافه گفت:

تو برو خودت را سیر کن من همین جا می ایستم و مراقبت می کنم.

سروش به پشت سر خود نگریست و گفت:

تا خیابان اصلی کلی راه است که باید بروم و برگردم، نه بابا منهم صبر می کنم. شاید بخت بگوید و برای گرفتن نان از خانه خارج شود.

با رسیدن مینی بوسی که در مقابل آپارتمان ایستاد آن دو خود را پشت درختی پنهان کردند و چشم به در دوختند. راننده بوق را بصدا درآورد و بفاصله ای کوتاه در باز شد و دو پسر بچه دبستانی از در خارج شدند تا سوار مینی بوس شدند، راننده حرکت کرد. نگاه سروش و متین در هم گره خورد. سروش از پشت درخت خارج شد و خود را به متین رساند و با لحنی شوخ گفت:

ادیر رسیدی داداش. بچه مدرسه ای دارند

:شوخی سروش ، متین را خشمگین کرد و گفت

داری پشیمانم می کنی که چرا تو را در جریان گذاشته ام .سروش دست بلند نمود و گفت

عصبانی نشو ولی باور کن گرسنگی آزارم می دهد. متین با تمسخر گفت

:می خواهی بروم نان گدایی کنم. سروش گفت

بد هم نیست! خوب است خودم این کار را انجام بدهم، مستقیم زنگ مردک را فشار می دهم و می گویم یک نان گرم و تازه بفرست پایین. نگفتی اسمش چه بود؟

متین گفت:شاید باور نکنی اما فامیلش الماس چی است . سروش گفت:

عجب حسن تصادفی . نکند این مردک پسر عمویش باشد و تو نمی
دانی؟ متین گفت

نه! حتم دارم که او پسر عمویش نیست. من عمو و پسرهای او را دیده ام. آنها جوانهای محجوب و متاهلی هستند! با باز شدن مجدد در خانه، هر دو سکوت کردند، خانمی جوان زنبیل بر دست از خانه خارج شد و در را پشت سر خود بست. آنها به یکدیگر نگریستند و مایوس به راهی که زن می رفت دیده دوختند. ساعتها انتظار، هر دو را خسته و ملول ساخته بود. آفتاب آزارشان می داد و شاخه های گسترده درخت، نمی توانست آسایشی به آنها بدهد. مرتبا به ساعت خود می نگریستند، خیابان هنوز خلوت بود و گاه گاهی اتومبیلی عبور می کرد و یا از پارکینگ خانه ای خارج می شد. متین داشت قبول می کرد که برگردند و هنگام غروب باز آیند که دید، در خانه گشوده شد و آن مرد بیرون آمد، لحظاتی بعد بتسابه نیز از خانه خارج شد. هر دو خوشحال و خندان سرازیری خیابان را در پیش گرفتند، متین دیده بر هم گذاشت تا ببیند که بتسابه دست زیر بازوی آن مرد انداخته، خون در عروقتش به جوش آمد. حال خود را نفهمید و از پشت درخت خارج شد. می خواست بطرف مرد بدود و با او گلاویز شود که سروش مقابلش ایستاد و پرسید:

چه کار می خواهی بکنی؟ متین گفت

بگذار همین جا مچش را بگیرم تا نتواند انکار کند، بگذار به او حالی کنم که احمق نیستم و نمی تواند مرا گول بزند. دستم را ول کنبگذار تا نرفته اند حق ان دزد ناموس را کف دستش بگذارم.
:سروش گفت

توی خیابان که فایده ندارد. صبر می کنیم وقتی برگشتند، می رویم و انها را در خانه گیر می اندازیم، طوری که نتواند حاشا کنند، چند تا از همسایگان را هم به شهادت می گیریم. به نظر من این طور عمل کنیم بهتر است. تو تا حالا صبر کرده ای باز هم صبر کن! متین گفت

.شاید برنگردند. ای کاش تعقیبشان می کردیم

:سروش گفت

پیاده رفتند، و این نشان می دهد که راه دوری نرفته اند و زود برمی گردند. متین نمی توانست آرام بگیرد و گفت :ما هم بدنبالشان می رویم نمی توانم باز هم صبر کنم تا برگردند

سروش پذیرفت و با هم در مسیری که آنها رفته بودند براه افتادند. فاصله حاصل شده را با دویدن جبران کردند و وقتی توانستند آنها را ببینند از سرعت گامهای خود کاستند. متین چهره شیر ژیانی را داشت که آماده بود به طعمه خود حمله کند و او را از پای در آورد. اخطارهای به موقع سروش او را از حمله باز می داشت، اما از تعقیب دست بر نمی داشت. در خیابان اصلی، آن دو وارد

سوپرمارکتی گشتند تا خرید کنند. انتظار بیرون آمدن از سوپر، سروش و متین را کلافه کرده بود، ضمن آنکه هر دو گرسنه بودند و خشم، گرسنگی شان را تشدید می کرد. سرانجام وقتی بتسابه و اردشیر با بسته های خرید از سوپر مارکت خارج شدند، سروش نفس بلندی کشید و آرام زمزمه کرد، مواظب باش دیده نشوی! متین قدرت حرکت نداشت. با مشاهده آن دو که شادمان از خرید به خانه برمی گشتند، حس می کرد که دلش می خواهد، در آن زمان بلایی آسمانی نازل شود و وجود آن دو موجود کثیف را از سطح زمین پاک کند. سخت ترین شکنجه را برای آنها سهل می دید و جز عذاب الهی و نابود شدن آن دو، مجازاتی دیگر نمی خواست. وقتی سروش براه افتاد متین را بدنبال خود می کشید. دیگر از سرعت پیشین اثری نبود. نفس ها منقطع و گامها سخت بود. زمانی به آنجا رسیدند که از ورود آن دو به خانه دقیقی می گذشت. پشت در نفس تازه نمودند. هر یک به انتظار اقدام دیگری بود. سروش پرسید،چه کنیم؟ آیا زنگ بزنیم داخل شویم یا اینکه

متین سخنش را قطع کرد و گفت

نه. ما باید بگونه ای وارد شویم که آن دو را غافل گیر کنیم. یکی از زنگها را می زنیم و خواهش می کنیم در را باز کنند. با گفتن این سخن، زنگ یکی از طبقات را فشرد. صدای خانمی از پشت گوشی شنیده شد و رنگ از رخسارش پرید. تلاش کرد بر خود مسلط شود و بگوید "لطفا در را باز کنید، زنگ ما خراب است"

زن بدون پرسش در را باز کرد و آن دو براحتی داخل شدند.

سروش پرسید: زنگ کدام طبقه را فشردی؟ متین گفت:

بدنبالم بیا. پشت در آپارتمان بار دیگر هر دو نفس تازه کردند. آثار خشم و نگرانی از صورتشان بوضوح پیدا بود. این بار نیز متین بود که زنگ را فشرد و به انتظار ایستاد. وقتی در باز گردید و چشم متین به اردشیر افتاد، بدون هیچ پرسشی با او گلاویز شد و دهان به ناسزا گشود. اردشیر ضربات اولیه را با ناباوری تحمل کرد، اما پس از چند لحظه او نیز به دفاع از خود پرداخت. صدای آن دو، بتسابه را به سالن کشاند و مات و مبهوت شاهد ناسزاگویی و دعوای میان و متین و برادرش گردید. دقایقی بهت زده به صحنه نگریست. دلی دقتی دید که برادرش ناجوانمردانه، زیر ضربات سروش و متین که او را مثل توپ به یکدیگر پاس می دادند، است به خود آمد و وارد نزاع گردید. فریاد زنان گفت:

چه می کنید ولش کنید! سخن بتسابه آتش خشم متین را برافروخته تر ساخت و گفت:

ولش کنم تا بتواند به کثافتکاریتان ادامه بدهید؟ نوبت شما هم فرا می رسد!

با صدای مشاجره همسایگان نیز جمع شدند ولی در آن وقت روز، مردی در آپارتمان نبود که برای میانجیگری داخل معرکه شود.

خون صورت اردشیر را گلگون کرده بود. بتسابه فریاد زنان از همسایگان کمک می طلبید اما آنها جرات نزدیک شدن به نزاع کنندگان را نداشتند. بتسابه وقتی از همسایگان قطع امید کرد، خود را به پای متین انداخت و ضجه زنان گفت:

ولش کن. برادرم را کشتی. کلام برادر، مشت متین را در هوا نگهداشت. گمان برد که گوشش اشتباه شنیده است. ناباورانه پرسید: چه گفتی؟

بتسابه سر بر ساق پای همسر گذاشت و گریان گفت:

فصل 2-23

اردشیر برادر من است.

سروش با درماندگی خود را روی مبل انداخت. متین بهت زده به موجود خون آلودی که روی زمین افتاده بود می نگریست. آیا امکان داشت که اشتباه کرده باشد و این موجود در حال موت برادر بتسابه باشد؟ نه! چنین چیزی غیر ممکن بود. پای خود را از دست بتسابه بیرون کشید و فریاد زد:

این برادر تا بحال کجا بود که من او را ندیده ام؟ فکر می کنی که می توانی با این دروغ فرییم بدهی؟ آن گاه رو به همسایگان کرد و گفت: این خانم همسر قانونی بنده است، اما این مرد زخم را فریفته و

اعفال کرده. یکی از زنان همسایه به خود جرات داد تا به متین نزدیک شود و گفت:

این چه حرفی است آقا، خانمتان راست می گوید. ما همه می دانیم که آقای الماس چی برادر خانم شماست، چطور شما نمی دانید؟ متین برافروخته گفت:

این سوال را از همسرم بپرسید که توانسته براحتی شما را فریب بدهد. بتسابه میان گریه گفت:

او برادر ناتنی من است. مادرم هرگز نخواست به وجودش اقرار کند و به آشنایان خود بگوید که همسر دوم پدرم نی باشد. اردشیر هیچ گاه از محبت خانواده برخوردار نشد و تنها من بودم که به وجود برادرم افتخار می کردم. او چند ماهی است که به ایران برگشته، باور کنید دروغ نمی گویم و می توانید از پدرم سوال کنید.

آه از نهاد متین و سروش برآمد و تازه متوجه خبط و خطای خود گشتند. متین کنار مصدوم زانو زد و سر او را در بغل گرفت، سپس در حالی که گریه می کرد آب طلب نمود. همسایگان به تلاش افتادند. بتسابه یارای بلند شدن و حرکت را نداشت. سروش گفت:

بهتر است او را به درمانگاه برسانیم! صدای ناله ضعیف اردشیر، حس ترحم را در همه برانگیخته بود و از اینکه بیگناه دچار ضرب

و شتم شده بود به حالش دل می سوزاندند. سروش که بر خود مسلط شده بود با پیدا نمودن سوئیچ اتومبیل ، راهی از میان جمعیت باز نمود و خود را به پارکینگ رساند. جسم بی جان اردشیر را در اتومبیل قرار دادند و به همراه بتسابه عازم درمانگاه شدند. اردشیر از درد می نالید و هر ناله او زخم خنجری بود که بر قلب بتسابه وارد می شد. در درمانگاه بیمار اورژانسی را بسرعت تحت مداوا قرار دادند. برای ساختن پرونده نمی دانستند چه عذر و بهانه ای بیاورند . بتسابه به متین می نگریست و متین با افشای حقیقت پای ماموران انتظامی را به بیمارستان کشاند. مصدوم قادر به شکایت نبود و وضع مزاجی وی به علت ضربات وارد شده وخیم بود. متین بازداشت گردید تا زمانی که بیمار بتواند صحبت کند و تکلیف او را روشن کنند. متین از سروش حرفی نزده بود و تمامی گناه را به گردن خویش گرفته بود. بتسابه در بیمارستان و کنار برادر ماند و متین با ماموران رفت. سروش نمی دانست چه باید بکند. اگر گفته های بتسابه حقیقت می داشتند آن دو، انسان بیگناهی را تا سر حد مرگ آزار داده بودند. سروش تصمیم گرفت از آقای الماس چی استمداد بجوید . او می توانست برای رهایی متین نیز اقدام کند. وقتی موفق شد با آقای الماس چی تماس بگیرد، عنوان کرد که حال اردشیر خوش نیست و در بیمارستان بستری است. وقتی آقای الماس چی پرسید:

شما پسر مرا از کجا می شناسید؟ ، با بی حوصلگی گفت

هنگامی که شما را در بیمارستان دیدم، برایتان تعریف خواهم کرد

الماس چی با پرسیدن اسم بیمارستان تماس را قطع کرد. پس از گذاشتن گوشی بود که سروش اندیشید، آیا عمل درستی انجام داده یا خیر. این کار می توانست پیامد بدتری برای متین داشته باشد. اگر الماس چی تصمیم می گرفت از او انتقام بگیرد، بهترین بهانه را به دست آورده بود. عطوفت پدری و خشمی که از متین در مورد بتسابه داشت به آقای الماس چی امکان می داد، که دامادش را به پشت میله های زندان رهسپار کند. از کاری که بدون اندیشه انجام داده بود به خشم آمد و با مشت بر پیشانی اش کوبید. تنها یکنفر می توانست مانع از بروز واقعه گردد و آن هم بتسابه بود. اگر می توانست عطوفت او را بیدار سازد و قانعش کند که عمل متین، فقط از روی محبت و مهری بوده است که نسبت به او داشته، شاید می توانست او را نجات دهد. آقای الماس چی زودتر از آن چه که تصور می رفت، خود را به بیمارستان رساند و بالای سر فرزندش قرار گرفت. بتسابه با دیدن پدر، رنگ از رخسارش پرید و تموج کنار پرسید: شما از کجا دانستید؟

پدر گفت: حکتی به من اطلاع داد. بگو چه اتفاقی برایش رخ داده؟

سروش به جای بتسابه شروع به صحبت کرد و گفتگو را از زبان متین آغاز کرد

شما نمی دانید چه زجری می کشید از اینکه دیده بود، یگانه زنی را که چون جان دوستش دارد اغفال گشته و به محبت او پشت نموده است. او نمی توانست بنشیند و شاهد فروپاشی زندگی اش باشد، بناچار برای باز پس گرفتن عشقش به نزاع متوسل گشت. لحن غمگین سروش حس دلسوزی را در الماس چی برانگیخت و نگاه عتاب آمیزش را متوجه دخترش کرد و گفت

خطا، پشت خطا مرتکب می شوی و با ندانم کاری هایت، موجبی پیش می آوری که کار را به قتل و کشتار می کشانی. تو با اقامت کردن پیش اردشیر، هم زندگی زناشوات را به مخاطره انداختی و هم زندگی برادرت را! خدا به هر دوی آنها رحم کند! حالا متین کجاست؟

سروش سر به زیر انداخت و با بغض گفت

مامورات بازداشتش کردند تا اردشیر به هوش آید.

آقای الماس چی بازوی بتسابه را گرفت و گفت: یا من بیا کارت دارم. بیرون از اتاق، آقای الماس چی از بتسابه پرسید: آیا مادرت همی داند؟ بتسابه سر تکان داد و گفت

من هیچ نمی دانم آنها یکباره آمدند! اما گمان نمی کنم مادر مطلع شده باشد. آه پدر، شما را به خدا برای اردشیر کاری بکنید! اردشیر دیگر نمی خواهد حیران و سرگردان کشورها باشد. او به محبت شما و من نیاز دارد. او خانه خرید تا از دربدری خود را نجات

دهد و منہم کمکش کردم. متین حق دارد در مورد من گمان های ناشایبست داشته باشد، چرا کہ اردشیر می خواست، بعد از تکمیل شدن لوازم خانه اش با متین آشنا شود. من در مورد برادرم مطلقاً با متین صحبت نکرده بودم. اما پدر باور کنید، من حاضر م شیرازہ زندگی ام از ہم بگسلد، اما شما اردشیر را دیگر از خود نرانید و بہ ہمہ بگویید کہ او فرزند ارشد شماست. مادر باید بداند کہ دیگر، دوران مخفی کاری بیپایان رسیده و باید حضور اردشیر را بپذیرد. اشک مجال صحبت را از بتسابہ گرفت. پدر دستش را روی شانہ دخترش گذاشت و گفت:

آرام بگیر. تو نباید کفارہ گناہ مرا بپردازی. با بہبود یافتن اردشیر، این پنهانکاری ہم بیپایان می رسد. سروش از اتاق خارج شد و گفت:

بیایید بہوش آمد.

آقای الماس چی و بتسابہ وارد اتاق شدند و کنار تخت اردشیر ایستادند. اردشیر از پس مہی کہ روی دیدہ اش را پوشانده بود توانست پدر و بتسابہ را ببیند و بشناسد. لبخندی بر لب آورد و با صدای ضعیفی گفت:

سلام پدر، خوش آمدی!

آقای الماس چی دچار ہیجان گردید و اشک بدیدہ آورد دست آزاد پسرش را بر گون گذاشت و پرسید:

حالت چطور است؟ اردشیر گفت

خوبم. بتسابه سالم است؟ بتسابه خم شد و گونه خیشش را بر گونه برادر گذاشت و گفت

من سلامت! متین تو را نشناخت و اشتباهها دست به روی تو بلند نمود. اردشیر تو باید او را ببخشی!. اردشیر دست روی سر خواهر گذاشت و گفت

منهم اگر جای او بودم چنین می کردم، از او رنجیده خاطر نیستم؛ بگو بیاید تا خودم به او بگویم. بتسابه نگاه گریانش را به برادر دوخت و گفت

او الان اینجا نیست. او را به جرم مجروح ساختن تو بازداشت کرده اند. اردشیر آهی کشید. سپس روی به پدر کرد و گفت

پدر شما نباید بگذارید که او در بازداشت بماند. او عزیز خواهرم می باشد و من هیچ گونه شکایتی از وی ندارم. لطفا بتسابه را یاری کنید تا همسرش آزاد شود

آقای الماس چی سر فرودآورد و گفت

کمکش می کنم. اما باید اولین و آخرین بارتان باشد که نسنجیده دست به کاری می زنید

:-):-):-)

فصل 1-24

خانم الماس چی خشمگین و عصبی در حالیکه دیت بر کمر زده بود مقابل شوهرش ایستاد و پرسید

آیا از تو ساده تر هم در روزگار پیدا می شود؟ چطور متوجه نقشه اردشیر نشدی؟ او از این پنهانکاری دو هدف داشت . یکی ، نابودی زندگی بتسابه که می داند چقدر من و تو به او علاقه داریم و دوم ضربه زدن به خود تو . آقای الماس چی سر تکان داد و گفت:

اشتباه می کنی و این، بار اولت هم نیست. تو سالهاست که با اشتباهات روزگارم را سیاه کرده ای . چرا نمی خواهی قبول کنی که اردشیر فرزند من است و حق دارد از محبت پدرش بهره مند شود؟ او به همان محبتی که به بتسابه می کنیم، نیازمند است . تو گمان داری که عطوفت و مهر را می شود با پول خرید؟ سالها با این باور او را در به در غربت کردی اما دیگر او بزرگ است و گول نمی خورد . او بازگشته تا برای خود زتدگی جدیدی درست کند و ماندگار شود . ما نمی توانیم وادارش کنیم که برخلاف میلش عمل کند . اگر نظر تو درست هم باشد، که نیست، نباید بگذاریم تخم کینه و حسد بیش از این در وجودش ریشه بدواند.

می توانیم از طریق محبت به او سیاهی کینه را از دلش بزدایم و

.....

خانم الماس چی خروشید و گفت:

تمام کاسه کوزه مان را می خواهی بر هم بریزی؟ آقای الماس چی از استدلال همسرش به خشم آمد و گفت:

کدام کاسه و کوزه. مگر من ننگ کرده ام که اگر کسی بفهمد زندگی ام بر هم میریزد؟ من صاحب پسری هستم که بوجودش افتخار هم می کنم! حال اگر شما موقعیت خودتان را در خطر می بینید، می توانیدبا طرح نقشه ای دیگر باز هم به پنهانکاری ادامه دهید. اما خوب فکر کنید و ببینید آیا هیچ یک از نقشه های شما بنفع خانواده بوده است؟ اگر متین، در همان مرحله نخست، اردشیر را می کشت، آیا وجدانتان تا ابد در عذاب نبود و زجر نمی کشیدید؟ خانم، کی می خواهید به خود آیبید؟ با روشن نگری به پیرامونتان نگاه کنید و از خود بپرسید، که چرا خواهر و برادری باید مخفیانه یکدیگر را ببینند؟ ضمن آنکه، آن دو هم، به یکدیگر علاقمند هستند و هم اینکه، جز یکدیگر کسی را ندارند. به این واقعیت فکر کن که پس از من و تو، بتسابه به چه کسی می تواند دلگرم باشد؟ و آیا وجود برادری دلسوز نمی تواند مایه امیدواریش گردد؟ ما هر دو سالهای جوانی را پشت سر نهاده ایم و بیش از نیمی از طول زندگی را طی کرده ایم. چرا باید کانون خانوادگی ما هر دو بیروح باشد؟ چرا باید به جای فرزندانمان، مجبور شویم از وجود

دوست و آشنا برای گرم نمودن محیط خانه استفاده کنیم؟ ما می دانیم که بتسابه قادر نخواهد بود فرزندی بدنیا آورد. آیا وجود فرزندان اردشیر نمی تواند او را به زندگی امیدوار سازدو: کمبودش را جبران نماید؟ خانم الماس چی گفت

اگر گفته های تو حقیقت هم داشته باشند، من قادر نیستم که بی تفاوت از گوشه کنایه های آنها بگذرم. در خودم توان دیدن و بروی خود نیاوردن را نمی بینم. اگر می خواهی همه چیز را بنفع فرزندان تغییر دهی، من حرفی ندارم؛ اما به همه می گویم که از وجود چنین پسری اصلا خبر نداشته ام و تو سالهاست که این راز را از من مخفی نگهداشته بودی

اگر حاضری به عنوان مقصر شناخته شوی، موافقت می کنم. آقای الماس چی از سر تاسف سر تکان داد و گفت

متاسفم که حرف و سخن دیگران برایت با ارزش تر از زندگی و آینده فرزندان می باشد. به بچه ها گفته ام که نمی گذارم از این پس دور از هم بمانند و اینکار را خواهم کرد. حال تصمیم با شماست، اگر در این راه کمک می کنی و با من هم قدم می شوی که آماده شو تا حرکت کنیم چون باید اردشیر را از بیمارستان به خانه منتقل کنم و بعد به دیدار متین بروم؛ از بازداشت که خارج شد نفهمیدم به کجا رفت

بتسابه در محوطه بیمارستان انتظار پدر را می کشید . روی نیمکت چوبی نشسته بود و به عبور پرستاران و مراجعه کنندگان می نگریست. اوایل پاییز در این صبح دلاویز، که نسیم ملایمی می وزید و عطر گل‌های سرخ را به اطراف می پراکند، در او رخوتی برانگیخت و با نفسی عمیق هوای عطرآلود را به جان هدیه کرد و اندیشید، آیا پدر با متین به مهربانی رفتار خواهد نمود و درخواست اردشیر را برآورده خواهد ساخت؟ آیا متین بعد از این حادثه خواهد توانست خطای مرا ببخشد و چون گذشته دوستم بدارد؟ تو اکنون کجایی که من در عالم تنهایی همراه می خواهم . ای مهربان، بی تو دنیا با من چه نامهربان است. گل امید، تنها در وجودم تو روییده، ای باغبان، گلم را پرپر نکن! چقدر دلم می خواست در کنارم بودی و هر دو از این سکوت لذت می بردیم و اجازه می دادی دنیایم پر از زیبایی و از گرمی حضورت سرشار شود. تو کجایی که نگاهم در هر سو حضور تو را می جوید؟ بیا و نگذار نومید بازگردد، بگو که همسر بیگناهت را محکوم به ماتم و غصه و عذاب نخواهی کرد؟ بگو که با من چنین نامردانه رفتار نخواهی کرد؟ بگو که خواهی گذاشت نگاه پاک و مهربانت جام جهان نمای من باشد؟ اجازه مده که ستون هستی مان با دست خودخواهی ویران شود . با من از مهربانی، سخن بگو، از اینکه همراه من، همراز

من، یار و پناه من باقی خواهی ماند. آه که چه زیباست شنیدن این حرف از لبان تو و چه دردناک است انتظار برای لحظه ای که نمی دانم چه خواهد گفت.

بتسابه دیده گشود. رفت و آمد ملاقات کنندگان بیشتر شده بود. نگاهی به ساعتش انداخت و بلند شد. پدر دیر کرده بود و اردشیر انتظار آنها را می کشید. تصمیم گرفت، خود تنها به دیدار اردشیر برود و در آنجا منتظر پدر شود. اردشیر با صورتی بانداژ شده انتظار می کشید، وقتی بتسابه را تنها دید پرسید: پس پدر کو؟
بتسابه گفت:

نگران مشو دیر نکرده. آن دو در سالن به انتظار نشستند. اردشیر دست بتسابه را گرفت و گفت:

متاسفم!

بتسابه لبخند کمرنگی بر لب آورد، فکرش را نکن همه چیز درست می شود. اردشیر سر تکان داد. دیشب یک لحظه خواب به چشم راه نیافت. آن قدر از بی فکری خود به خشم آمده بودم که سر درد گرفتم. من عمری بدور از تعهدات زندگی کرده ام و هرگز به این که تو در برابر همسرت مسول هستی فکر نکرده بودم. تو هم به خاطر ارزانی کردن مهرت، چشم پوشی کردی و نادیده گرفتی، ای کاش مرا با او آشنا کرده بودی و یا تذکر می دادی تا بدانم. بتسابه ، فکر کن! او چه زجری را تحمل کرده و چقدر با خود جنگیده تا

عاقبت خودداری، نتوانست و دست به خشونت زد. آیا می دانی او الان در کجاست؟ دلم می خواهد به دیدارش بروم و به خاطر ندانم کاری ام از او پوزش بخواهم . بتسابه آه بلندی کشید و گفت:

فصل 2-24

دیشب با هر کجا تماس گرفتم، کسی از او خبر نداشت . حدس می زدم خانه مادرش باشد اما نبود. سروش هم از او بی خبر بود. تا صبح بیدار بودم و انتظار می کشیدم به امید اینکه به خانه بر می گردد. صبح هم هنگام خارج شدن، برایش یادداشت گذاشتم که بداند کجا هستم . اردشیر پرسید: ساعت چند است؟

بتسابه نگاهی دیگر بر ساعت انداخت و گفت: دیگر انتظار بیهوده است بهتر است برویم . به اطلاعات خبر می دهیم که بگوید ما رفته ایم . ممکن است برای پدر گرفتاری پیش آمده باشد که نتوانست بیاید. بتسابه سعی داشت نگرانی خود را با نشان دادن لبخندی بر لب پوشیده بدارد. قبل از خروج با محل کار پدر تماس گرفت. بی اطلاعی آنها نگرانی بتسابه را افزون ساخت و مجبور گردید با مادر تماس بگیرد . مادر با قاطعیت ابراز کرد که پدرش ساعتی پیش به قصد بیمارستان از خانه خارج شده و با لحنی که نگرانی اش را نشان می داد پرسید:

بتسابه نکند برای او اتفاقی رخ داده باشد؟! چون از خانه که بیرون می رفت حالش چندان خوش نبود. بتسای=به گفت

من اردشیر را به خانه اش می رشانم و بعد به جستجوی پدر می روم، شما نگران نباشید

اردشیر از گفتگوی بتسابه مطلع گردید، ترجیح داد که همراه او در صدد جستجو برآید. با تماس مجدد با مادر، آن دو از بیمارستان خارج شدند و بتسابه مسیری را که پدر برای رسیدن به بیمارستان می بایست بپیماید در پیش گرفت. اولین فکری که هر دوی آنها را مشغول می داشت، تصادف اتومبیل بود. خیابانهای پرتراфик را با نگاهی کنجکاو می نگریستند تا نشانی یا از اتومبیل و یا از تصادف بیابند. در سر هر چهارراه بتسابه توقف می کرد و از مامور انتظامی سوال می کرد که آیا تصادفی را شاهد بوده است یا نه؟ دوبار وقوع تصادف گزارش شد که خوشبختانه بدون آسیب جانی بود. نومییدی داشت در باورشان می نشست که ماموری اطلاع داد، راننده ای مسن در پشت فرمان دچار سکت گردیده و به بیمارستان منتقل شده است. نشانی ها با مشخصات پدر یکی بود. هر دو با شنیدن نام بیمارستان حرکت کردند. اردشیر جراحات خود را فراموش کرده بود و نگران حال پدرش بود. در بیمارستان وقتی موفق شدند پدر را بیابند با تاسف دکتر روبرو گردیدند. پدر پشت فرمان اتومبیل زندگی را وداع کرده بود، بدون آنکه بتواند با فرزندانش دیدار کند. صحنه ای جانسوز بود. خواهر

و برادر یکدیگر را بغل نموده بودند و اشک می ریختند. فوت نابهنگام الماس چی، بهت و حیرت دوستان و آشنایان را برانگیخت. برای هیچ یک باور کردنی نبود که دیگر الماس چی را نخواهند دید. او بدون سابقه بیماری در صحت و سلامت کامل، دیده از جهان فرو بسته بود. در مراسم خاکسپاری الماس چی، متین و خانواده اش حضور داشتند. وجود اردشیر که مسولیت مراسم را بر عهده گرفته بود پرده از راز خانوادگی برداشت و شرکت کنندگان را غرق حیرت ساخت. خانم الماس چی با تظاهر بر اینکه از وجود اردشیر باخبر بوده، اما هرگز بر روی الماس چی نیاورده، از خود موجود باگذشت و پای بند به زندگی زناشویی ساخت و تحسین دیگران را برانگیخت. ضمن آنکه بسیاری از آنها در دل به حال او دل می سوزاندند و آینده اش را با وجود اردشیر و در دست داشتن اختیار زندگی، سیاه می دیدند و از اینکه الماس چی وصیت نامه ای تنظیم نکرده و جانشین خود را مشخص نساخته بود بر او ایراد می گرفتند. آنها هر لحظه در انتظار رویارویی دو قدرت با یکدیگر بودند و کنجکاوی اینکه در نهایت چه کسی پیروز می شود و آیا خانم الماس چی می تواند حکمیت خود را بر کرسی بنشانند و اردشیر را از صحنه خارج کند یا برعکس؟ سکوت و احترام متقابلی که اردشیر و مادر خوانده، نسبت به یکدیگر اعمال می کردند، این گمان را به دیگران داد که این سکوت و آرامش موقتی است و پس از چند روز طوفان آغاز خواهد گردید. متین در تمام مراسم حضور مستمر داشت، ضمن

انکه از رویاروی شدن با بتسابه پرهیز می کرد. اردشیر در خود فرو رفته بود و زندگی اش را با از دست رفتن پدر، سیاه و تباه می دید. جز او دیگر هیچ کسی را نداشت که حامی خود بداند. هرگز اقوام مادری خود را ندیده بود، ضمن آنکه اقوام پدری را نیز نمی شناخت. از زمانی که به یاد می آورد؛ دایه را به جای مادر و پانسیونهای مختلف را خانه دانسته بود. به او گفته بودند که پدرش غالباً در سفر است و نمی تواند در کنارش باشد. بزرگتر که شد پدرش حقایق را برایش باز گفت و تصمیم نهایی را به خود او محول کرد. علایقی در او برانگیخته نشده بود که نگرانش سازد، او تنها پدر را دیده بود و این دیدار می توانست در هر کجا که باشد انجام پذیرد. پس چرا باید کانون پدر را برهم بریزد؟ دوری را پذیرفته و به این تبعید تن داده بود. پنج سال قبل از انقلاب پدر دعوتش کرد تا با خانواده اش آشنا شود. چه غروب دلهره آوری بود! پدر خندید و از او هم می خواست که بخندد. اما تشویش آزارش می داد و پدر گل خریده بود تا اردشیر تقدیم کسانی کند که هرگز آنها را ندیده بود. می ترسید مورد تایید خانواده قرار نگیرد و او را از خود برانند پشت در خانه از پدر پرسیده بود مطمئنید پدر؟ و او باز هم لبخند زده بود. با فشرده شدن زنگ دختر جوانی در را برویش گشوده بود که لبخند بر لب داشت. پدر به او اشاره کرده و گفته بود اردشیر، این خواهرت بتسابه است! و او برای اولین بار دستی را در دست گرفته بود که متعلق به خودش بود و بوسه بر آن زده بود، اما خواهرش گونه اش را بوسیده بود. آه

خدای بزرگ او پذیرفته شده بود و چه گرم از او استقبال شده بود. داشت باور می کرد که می تواند او هم از نعمت خانواده داشتن لذت ببرد که برخوردار سرد زن پدر، کاخ آرزویش را ویران کرد. محبت خالص را فقط از پدر و خواهر دیده بود. اما خوب فهمید که نمی تواند در این سرا ماوا بگیرد و باید بازگردد به جایی که بالاجبار به او تحمیل شده بود. وقتی بازگشت فرصت کافی داشت تا فکر کند و به این بیندیشد که چرا باید وجودش نادیده گرفته شود. عقده ها و سرخوردگی ها موجب شد تا با کسانی آمیزش کند که چون او وجودشان مالا مال از حقد و حسد بود. بدنبال آنها براه مبارزه قدم گذاشت، مبارزه برای نابودی نابرابری ها و زمانی به خود بازآمد که وارد جریانات سیاسی گشته بود. آنهم برای مردمی که مبارزاتش را نادیده گرفته و به چشم حقارت نگاهش کردند. از این طریق نیز نتوانست کمبود خود را پر کند و برای خلاصی، سفر نمود و به وطن بازگشت تا در کنار کسانی قرار بگیرد که اهدافشان والا و انسانی بود. یک خط مشی را دنبال می کردند. در این راه ناچاراً رودرروی پدر قرار گرفت و چه دردناک بود نگاه تحقیر آمیز او. اما هم وطنانش پذیرایش شدند و به خانه خدا راهش دادند. در کنار آنها تا زمان پیروزی ایستاد و وقتی گل خنده را بر لبهایشان دید خندید و اشک بدیده آورد. پدر طردش کرده و از او بریده بود. تنها بتسابه را داشت که پنهانی به دیدارش می آمد و با مهربانی مرهمی بر جراحت روجش می گذاشت. در میان مردم باز خود را تنها دید. روح آسیب دیده اش تاب ماندن

نداشت . نمی توانست در زیر گنبدی زندگی کند که می دانست تنها کسی که با جان و دل دوستش دارد، بر او خشم گرفته و اقرار کرده که فرزند پسری ندارد. چمدان برداشته و رفته بود. تا بار دیگر که بازگشت خود را در میدان جنگ دید و چه مبارزه کوتاهی که مجبور گشت بعنوان یک مجروح شیمیایی جلائی وطن کند.

پدر بدیدارش آمد و رویش را بوسید. بوسه او بوی تعلق می داد، بوی هم خونی و آشتی پذیری که نه تنها غم را فراری داد، بلکه جراحات را نیز التیام بخشید. پدر به او گفته بود به من مجال بده تا آشنایان را بوجودت عادت بدهم و او گفته بود، پدر دیگر برایم مهم نیستند، وقتی بدانم شما و بتسابه مرا می خواهید . دست گرم و پدرانه را بر شانه خود حس کرده بود و همین کافی بود که باز انتظار را بپذیرد. اما پدر با بازگشت به وطن عهد و پیماناش را فراموش نمود و او را در انتظار باقی گذاشت . این بار پنهانی باز آمد و با خود قاطعیت ماندن را آورد. می خواست از در بدری خود را رها سازد و تشکیل خانواده بدهد. مصمم بود که بنوعی ابراز وجود کند و اجازه ندهد در پس پرده نگهش دارند . می خواست از هویت خود دفاع کند و آن را حفظ کند.

پدر را قانع ساخته بود و همین طور خواهرش را! اکا چرخ گردون با او سر سازگاری نداشت و پدر را گرفت . حال آینده را سیاه و تیره تر از پیش می دید.

آه بلندی کشید و متوجه پیرامون خویش گشت. نگاه کنجکاو بتسابه بر او دوخته شده بود ، لبخند محزونی که هزاران سخن داشت .
 یک لحظه آرزو کرد که ای کاش او همسری اختیار نکرده بود و می توانستند، چون این مدت کوتاه در کنار هم زندگی کنند، اما
افسوس

:-)

فصل 1-25

اردشیر بمان و مسولیت پذیر باش! باور کن که مادر چندان هم بد نیست و اگر از تو محبت ببیند اداره امور را به تو می سپارد .
 :. اردشیر با صدای بلند خندید

خدا کند این کار را نکند . چون با مرام من سازگار نیست و سالی نشده ورشکست می شود. بتسابه گفت

مرامت را نگهدار و از چیزی نترس. پسر باید خطای پدر را جبران کند. تو با کسانی که در بستر گرم و نرم غنوده اند فرق داری و در زمره کسانی نیستی که هیچ وقت خواب آشفته ندیده اند
 :. اردشیر آه کشید و گفت

من اگر برایت سرگذشتم را بیان کنم و از ان چه که از نزدیک لمس کرده ام بگویم، می فهمی که من در شرایطی زندگی کرده ام که فقیرترین آدم جامعه نیز آن را نچشیده است. زمانی بود که من از فرط گرسنگی غذای کنسرو شده سگ را از مقابلش می دزدیدم و در سطهای زباله بدنبال ته مانده ساندویج کی گشتم. پولی که پدر می فرستاد خرج مبارزه می کردم و دیگر چیزی برایم نمی ماند. اما خوشحال بودم. چون به هدفم ایمان داشتم. من براحتی. نفوذ مادرت را در ارسال ارز می دیدم.

گاه گاهی اگر تحفه ای هم می رسید می فروختم چون به پولش بیشتر نیاز داشتم. آه بتسابه محرومیت‌های بسیاری کشیدم! همیشه فکر می کردم بدبختی‌هایم با برگشتن به وطن به پایان می رسند اما..... افسوس

بتسابه دستش را گرفت و گفت:

اگر تو بروی منم سرگردان می شوم. تو تنها پشتیبان من هستی. بمان و شغلی دیگر پیش بگیر. اما ترکم مکن. من تو را تازه یافته ام و می خواهم جای پدر را برایم بگیری.

هر دو به فکر فرو رفتند و به دیگری فرصت تفکر دادند. پس از دقایقی اردشیر نگاهش را به خواهرش دوخت و گفت:

امتحان می کنم تا بعد ببینم خدا چه می خواهد!

کلماتش اشک شوق بدیده خواهر آورد و گل لبخند را بر لبش
شکوفا کرد.

بتسابه می خواهم ببینمت و ضمن دیدار با تو صحبتی نیز داشته
باشم، البته اگر هنوز مرا به عنوان مادرر شوهرت قبول داری؟!
بتسابه گفت:

مادر می دانید که دوستان دارم و جدا از این که مادر متین هستید،
برایم با ارزشید . منم خوشحال می شوم شما را ببینم ! خانم
وفادار گفت:

توی خانه با بودن سپیده، نمی توانم براحتی صحبت کنیم، آیا
حاضری در خانه ات مرا ببینی؟ بتسابه لحظهای تامل کرد نمی
توانست بگوید که متین از خانه اش او را بیرون کرده و حق ندارد
به آنجا پای بگذارد . اگر حقیقت را می گفت مجبور می شد دیگر
وقایع را نیز برملا کند . بناچار گفت: بسیار خوب من می روم شما
هم بیایید . بتسابه مادر را از این تلفن مطلع ن ساخت و با تعویض
لباس راهی خانه اش شد. در راهبا خود می جنگید و از این که
پذیرفته بود این ملاقات در خانه اش صورت بگیرد، از خود

خشمگین بود . می ترسید گفتگو به درازا بکشد و با متین روبرو گردد. اگر متین در حضور مادر از او می پرسید که چرا بازگشته چه می توانست بگوید؟ آنچه از غرور فنا شده اش برجای مانده بود این بار برآستی از بین می رفت. تصمیم گرفت بازگردد، لحظه ای ایستاد اما بعد با یادآوری اینکه مادر، در پشت در به انتظار خواهد ایستاد و نگران خواهد شد، تغییر عقیده داد . این بار تصمیم گرفت مکان دیگری را برای گفتگو انتخاب کند . او می توانست مادر را به کافه قنادی ببرد، جایی که بدون دلهره از ملاقات با متین باشد. زمانی به در خانه رسید که مادر نیز تازه رسیده بود . صورت یکدیگر را بوسیدند و مادر منتظر بود که بتسابه در خانه را بگشاید و داخل شوند. اما تردید بتسابه موجب شد که بپرسد ::کلید نیاورده ای؟ بتسابه از سخن مادر سود جست و گفت

آنقدر با عجله حرکت کردم که فراموش کردم کلید را بردارم . نزدیک خانه یک کافه قنادی است، بیایید آنجا برویم شیرینی های خوشمزه و تازه ای هم دارد! خانم وفادار پذیرفت و با او همگام شد.

در ، کافه قنادی را که گشودند، جواد بلافاصله آن دو را شناخت . پیش آمد و با گرمی از آن دو استقبال نمود. بهترین میز را به آنها اختصاص داد و با آوردن شیرینی و شیر کاکائو از آنها پذیرایی کرد. خانم وفادار رشته سخن را به دست گرفت و گفت

من دوست ندارم در زندگی داخلی پسرانم دخالت کنم و فکر می کنم تا حدودی با روحیه من آشنا شده باشی . اما این بار مجبورم . ببین دخترم ! مشکل تو و متین، مشکلی نیست که حل نشود و احتیاج باشد که از یکدیگر جدا شوید. تو و متین یکدیگر را دوست دارید و این بسیار مهم است . آیا نمی توانی در کنار مردی که دوست داری بمانی و فرزندی را از شیرخوارگاه بیاورید و بزرگ کنید؟ ببین بتسابه جان، من مطمئنم که اگر تو خدای ناخواسته نمی توانستی مادر شوی، متین، هرگز راضی نمی شد برای این ضعف تو را طلاق بدهد. من پسر را خوب می شناسم و می دانم تنها به عشق تو قناعت می کرد . بیا و کمی به این فکر کن که آیا نمی توانی به اینگونه که من پیشنهاد کردم عمل کنی و زندگی ات را از هم نپاشی؟

سخنان خانم وفادار بتسابه را متحیر ساخته بود و نمی دانست چه پاسخ بگوید . نمی دانست که متین چه بهانه ای برای طلاق آورده و این سخن مادر از کجا سز چشمه می گیرد. ضمن آنکه مجبور هم بود خود را آگاه جلوه دهد . پس گفت

. مادر در مورد سخنان شما فکر می کنم و بعد به شما می گویم . خانم وفادار لبخند رضایتی بر لب آورد، پیروزی را نزدیک می دید و برای آنکه دل بتسابه را نرم تر سازد افزود

از من و مادرت سنی گذشته و ما زندگی خود را کرده ایم . می دانم که مادرت با این پیشنهاد موافقت نمی کند و دوست دارد نوه ای حقیقی داشته باشد اما این زندگی متعلق به تو و متین است، تو باید انتخاب کنی که با همسرت بمانی یا اینکه خدای ناکرده از او جدا شوی. می خواهم بگویم وقتی فکر می کنی فقط به خودت و به متین فکر کن و دیگران را مدنظر قرار نده . چرا که هیچ عقیده ای عالمگیر نیست، فقط باید دید کدام راه به صلاح است و همان را عمل کرد . جواد نزدیک شد و گفت

اگر شیر کاکائو سرد شده برایتان گرمش کنم ؟ خانم وفادار تشکر کرد و گفت

. برای من خوب است

بتسابه هم گرمی آن را پسندید و تشکر کرد. ج.اد بدون آنکه آنها مطلع گردند با سروش تماس گرفت و به او گفت که مادر و همسر متین نزد او هستند و از وی خواست تا متین را بیابد و زن و شوهر را با یکدیگر روبرو سازد . خانم وفادار ضمن نوشیدن گفت:

پدر متین، مرد سختگیری بود که زندگی در کنارش واقعا تحمل می خواست . خودم دختر یکی یک دانه خانواده بودم و بسیار نازپرورده اما وقتی ازدواج کردم نازپروردگی ام تمام شد. مادر شوهرم بقدری سختگیر بود که روز پس از عروسی مان مرا به

آشپزخانه فرستاد تا آشپزی کنم . اگر برایت بگویم که برای پختن اولین غذا چه زجری کشیدم و چقدر گریه کردم، شاید باور نکنی! می دانی سر غذا مادرشوهرم به جای تشکر چه کرد؟ کمی از غذا را چشید و آن را کنار زد و پرسید

مادرت به تو هنر آشپزی نیاموخته؟ این چه غذایی است؟ ایراد او، بار دیگر اشکم را درآورد . انتظار داشتم همسرم سخنی بگوید و به اصطلاح حمایت کند . اما او هم با سکوت خود حرف مادرش را تایید کرد و من تنها ماندم . می دانستم که دوستم دارد، این را از نگاهش می خواندم اما متاسفانه طوری پرورش یافته بود که جرات نمی کرد در مقابل پدر یا مادرش اظهار عقیده کند و یا به نوعی از من پشتیبانی کند. باور کن تنها این نبود که برایت گفتم، آنقدر مشکلات داشته ام که اگر شرح دهم چهل من کاغذ هم کم است . اما سوختم چرا که همسرم را دوست داشتم و به مادر نیز هیچ چیز نمی گفتم، چون می دانستم مهر و عطوفت مادری اش مانع از آن می شود که درست قضاوت کند و مرا و او می دارد تا از همسرم جدا شوم. با دنیا آمدن متین زندگی ام کمی آرامش یافت . زخم زبان مادرشوهر به خاطر دیر باردار شدن از هر چیزی سخت تر بود. من سه سال بعد از ازدواج حامله شدم، حال خودت تصورش را بکن که چه روزها و شبهایی داشته ام و چقدر نیش زبان و طعنه شنیده ام . اما صبر کردم و جواب صبرم را خدا داد. تو هم تحمل کن و با همسرت بمان . من یقین دارم که خداوند یاریتان

خواهد کردو آن بچه موجودی خوب و صالح بار خواهد آمدف
طوری که به وجودش افتخار کنید . آنقدر حرف زد که سرت را
درد آوردم . اما خدا شاهد است که فقط قصدم نجات زندگی تو و
متین است. بتسابه! متین دوستت دارد و تو اگر از او جدا شوی،
زندگی اش هم به پایان خواهد رسید

خانم وفادار سخت متاثر شد و اشک در چشمش حلقه بست. برای
آنکه بتسابه متوجه گریه او نشود، اشکهایش را پیش از جاری شدن
از دیده زدود و اه کشید. بتسابه گفت

مادر خواهش می کنم خودتان را ناراحت نکنید. من حاضرم هر
چه شما بگویید همان را انجام بدهم . خانم وفادار لبخند زد و گفت

متشکرم دخترم . اینطوری نه! دوست ندارم تحت تاثیر من قرار
بگیری ، دوست دارم خودت فکر کنی و بعد تصمیم بگیری .
بتسابه سر فرودآورد و نشان داد که می خواهد بلند شود. خانم
وفادار هم چادر خود را مرتب کرد و بلند شد. جواد پیش آمد و با
لحنی شتاب آلود پرسید: چرا به این زودی؟ می خواستم چند لحظه
ای مزاحمتان شوم و با هم گپی بزنیم . خانم وفادار تشکر کرد و
گفت:

بتسابه جان باید برگرددو تا شب نرسیده به خانه اش برسد. آن دو
گرم گفتگو بودند که در باز شد و متین و سروش داخل شدند.
بتسابه از دیدن آنها رنگ باخت. متین و سروش قیافه ای متعجب

بخود گرفتند و به آنها نزدیک شدند. متین روی به مادر کرد و

پرسید:

مادر اینجا چه می کنی؟

!خانم وفادار خندید و گفت: با عروسم آمده بودم تفریح

:سروش گفت

چه سعادتت نصیبمان شد که در یک جا هم موفق شدم شما را ببینم

و هم بتسابه خانم را، چرا ایستاده اید؟ سپس رو به جواد کرد و

پرسید:

:آیا خوب پذیرایی کردی؟ جواد سر به زیر انداخت و گفت

.....پذیرایی من شایسته خانم ها نبود اما

:خانم وفادار حرفش را قطع کرد و گفت

اختیار دارید من که خیلی لذت بردم . بتسابه هم تشکر کرد و متین

:با عقب کشیدن یک صندلی رو به مادر کرد و گفت

بنشینید و دقایقی وجودم را تحمل نمایید . خطاب متین به مادر بود

اما منظور سخنش بتسابه بود . وقتی مادر نشست بتسابه هم از او

تبعیت کرد و روبه روی متین قرار گرفت . جواد بار دیگر

شیرینی آورد، در حرکاتش شادی موج می زد و از اینکه موفق

شده آنها را با هم روبرو سازد خوشحال بود. سروش به بهانه ای بلند شد و کنار جواد نشست . مادر از متین پرسید .
 حالت چطور است؟ رنگ پریده به نظر می رسی .
 متین به مهتابی اشاره کرد و گفت

تاثیر نور مهتابی است . خب شما تعریف کنید کجاها رفته اید؟
 مادر خندید و گفت

شوخی کردم . دلم برای بتسابه تنگ شده بود زنگ زدم و خواهش کردم ببینمش . رفتیم خانه تان . اما بتسابه فراموش کرده بود کلید (-):-: بیآورد، این بود که آمدیم اینجا

فصل 2-25

متین نگاه دقیقی به صورت بتسابه انداخت و زمزمه کرد: برآستی فراموش کردی یا اینکه نمی خواستی به خانه ات پای بگذاری؟

سوال متین بتسابه را به خود آورد و برای آنکه رسوا نشود گفت: فراموش کردم . متین دست به جیب برد و کلید خانه را از میان چند کلید جدا نمود و پیش روی بتسابه گذاشت و گفت

. اینهم کلید، با مادر به خانه بروید منم زود می آیم

بتسابه نگاهش به دیده خانم وفادار افتاد و قطرات اشکی را که در چشمش حلقه بسته بود دید. دلش از اندوه او به رحم آمد، نگاه متین و مادر به او دوخته شده بود که ببینند با کلید چه می کند. برداشتن آن پاسخ پذیرفتن، و ادامه راه بود. با دستی لرزان دست پیش برد و کلید را زیر دستش لمس کرد. فقط کافی بود که با جمع نمودن انگشتانش آن را بردارد. لحظه ای بیش نپایید اما برای هر سه گویی مدت زمانی طولانی است. بار دیگر به صورت مادر نگریست که برویش لبخند می زد. کلید را برداشت و بلند شد. آه بلند متین را شنید و برق شادی را که از چشمش می جهید، دید. متین، آن چنان از روی صندلی بلند شد که آن را به زمین انداخت و هنگامی که روی به صورت دوستامش کرد، چهره اش از شادی می درخشید. خانم وفادار بدنبال بتسابه بلند شد و به تعارفات آقایان پاسخ داد و به همراه بتسابه از قنادی خارج شد. هر دو راه خانه را در پیش گرفتند. در مقابل در خانه خانم وفادار ایستاد و با بوسیدن پیشانی بتسابه گفت:

هرگز این گذشتت را فراموش نمی کنم. ضمن آنکه برای همیشه در قلبم جاگرفته ای. من دیگر به خانه نمی آیم و تو را تنها می گذارم تا آنطور که دوست داری از همسرت استقبال کنی. بتسابه رخسارش گلگون شد و گفت:

مادر مرا تنها نگذارید. باور کنید می ترسم! خانم وفادار خندید و گفت:

این ترس آن قدر شیرین است که بهتر است خودت با آن روبرو شوی . قول آخر را هم به من بده و مرا راضی رهسپار کن . قول بده که با متین به مهربانی رفتار کنی . بتسابه خندید و همین خنده خانم وفادار را راضی کرده و رهسپار شد .

بتسابه در خانه را گشود و داخل شد . با روشن نمودن چراغ نگاهی اجمالی به اطراف انداخت . خانه را برخلاف انتظار پاک و پاکیزه یافت . سری به آشپزخانه زد و در یخچال را گشود، با نگاهی گذرا آن را بست و روی صندلی نشست . چه می بایست بکند آیا برداشتن کلید جواب تمام سوالات نیز بود؟ اما نه..... نمی بایست به همین آسانی از خطای او بگذرد . اتهام به بیوفایی و خیانت اتهام کوچکی نبود که از آن چشم پوشی کند اما قولش به مادر چه می شد؟ میان ماندن و رفتن مردد بود به سالن بازگشت و به چراغ روشن دیده دوخت و بیدار آورد که متین به او گفته بود، تو روشنی بخش دل من و خانه من هستی . پس هیچ گاه راضی مشو این روشنی خاموش گردد. آه خداوندا! چه باید بکند؟ آیا هنوز جای امیدواری وجود دارد؟ با شنیدن صدای چرخش کلید در قفل نفس اش بند آمد . گویی تمام نیروی وجودش به یک باره از تنش پرواز کرده بود. توان بلند شدن نداشت دستش دسته مبل را می فشرد تا شاید بتواند رفته را بازیابد. او را دید که آرام و محجوب داخل شد و روبرویش ایستاد . بتسابه به زمین نگاه دوخته بود و منتظر بود که متین لب به سخن باز کند. بیدار زمانی افتاد که هر دو

سخن گفتن را از یکدیگر دریغ می کردند، مبادا که الفاظ رازشان را برملا کنند.

اما این بار می بایست او سخن بگوید و چنین هم کرد و گفت:

آن قدر از من متنفری که نمی توانی به صورتم نگاه کنی . حق هم داری چون من خطا کردم و خطا کارم . اما بتسابه ای را که من می شناسم که با روح و جسم آمیخته، آن قدر بزرگ و فرشته اساست که می تواند چشم از خطا بپوشد و خطاکار را ببخشد . دلم می خواهد سلام کنم و خوش آمد بگویم اما می ترسم پاسخی دریافت نکنم . به من بگو! آیا آن فرشته، به صدق کلمات خطاکار پی برده و می تواند او را ببخشد؟ به من بگو! آیا به سلام دوباره او پاسخ خواهد داد؟ بتسابه گفت:

گمان می کنم این سلام موقتی و این اعتراف نیز گذرا باشد و روزی دیگر باز هم سایه های شک و تردید روی تمام اعتقادات او را بپوشاند و روزی آغاز شود چون شب سیاه . چه کسی است که تضمین کند این سلام ابدی و ماندگار است . من باور کرده بودم که خوشبختی را باز یافته ام و هرگز از دست نمی دهم، اما با یک وزش نسیم ، پرده بیکسو و چهره تلخ شکست هویدا شد . من دیگر هیچ اعتمادی به هیچ سلامی نخواهم داشت! متین دست بتسابه را گرفت و بلند نمود و گفت:

در چشمم نگاه کن و با صراحت بگو که دیگر دوستم نداری . باور کن برایم سخت است که بگویم حاضرم از تو جدا شوم اما می پذیرم . بتسابه! به من نگاه کن

بتسابه به چشم متین نگریست و شاهد پیوستن قطرات اشک در چشم او گردید و ناخودآگاه لبخند بر لب آورد و زمزمه کرد

به احساس من واقفی و می دانی، وقتی دوست بدارم تا ابد خواهد بود .

متین دست او را بگونه اش گذاشت و گفت

ممنونم و خوشبخت

یک هفته پس از آن شب، متین به همراه بتسابه عازم سفر گردید. دوستان در مهمانی که توسط آن دو برپا شده بود دریافتند که آندو به مدت یکسال به ماموریت می روند. در آن جمع اردشیر برادرانه با متین برخورد کرد و مهر او در قلب متین نشست و به آرامی در کنار گوش اردشیر زمزمه کرد

ما وقتی برگردیم تو دایی خواهی بود. با این خبر مسرت بخش، اردشیر آنچنان خوشحال شد که خنده ای بلند سر داد و متین را به آغوش کشید. بتسابه هم نجوایی دیگر در گوشش کرد و به او گفت

تو تنها کسی خواهی بود که پس از استقرار ما باید بدیدنمان بیایی، فراموش نکن که در خانه ما همیشه بروی تو باز است و من چشم

براهت هستم . بوسه اردشیر بر پیشانی بتسابه موجب خنده هر سه گردید و اردشیر به حالت تسلیم دست بالابرد و موجب شد که متین بار دیگر در آغوشش بگیرد . آنها به جنوب سفر کردند و در خانه ای اقامت گزیدند که دو چشم مهربان در انتظارشان بود و برای آنکه چشم زخمی نبینند اسپند دود کرده بودند .

پایان